

بیہ گمشدہ راعے

ہوشنگ گلپیری



برہ گمشدہ راعی



برہ گمشدہ راعی

# تفاسیر

۱۸۰ - خیابان شاهرخ - مقابل دانشگاه - تهران

هوشنگ گلشیری

# بره گمشده راعی



چاپ اول

۲۵۳۶

حق چاپ محفوظ و مخصوص کتاب زمان است

چاپ فاروسی ایران

خند آن قمار بازی که بباخت هر چه بودش  
بنماند هیچش الا هوس قمار دیگر

مولوی

جلد اول  
تدفین زندگان



# فصل اول



تا اواسط مهرماه تازه اگر هوا ابری نباشد، اگر باد نیاید، می‌تواندوی مهتابی نشست و پشت به سردی مطبوع صندلی، کف پاها را روی نرده گذاشت و جرعه جرعه عرق را مزه مزه کرد و به کاج نگاه کرد و به بندرخت همسایه. روی بند چند پیراهن بود، فقط یکیش سفید بود. و بعد یک چادر نماز سیاه و پنج یا شش دستمال سفره و یک چارقد آبی. پیراهن زنانه گلدار بود، گل‌های صورتی. از اینجا نمی‌شد دید. اما مطمئن بود که صورتی هستند و ریز و شش‌پر. آستین کوتاه بودندش را هم مطمئن بود، دیده بود. اما چین‌دار بودن یا نبودن سر آستین‌ها یادش نمی‌آمد. پستان‌بند هم حتماً مال زن همسایه بود. حاشیه پستان‌بند اگر نور داشته باشد قشنگ‌تر می‌زند. همه را با هم نمی‌شویند. چند تا چند تا باید شست، حتی اگر طشت بزرگ باشد، مثل همان که خودش داشت، توی حمام و تکیه داده به دیوار. لباس‌های سفید را اول می‌شویند. می‌شود آب گرم رویشان ریخت و بعد کمی گرد لباسشویی. همانقدر که خیس بخورند کافی است. از آستین‌ها بایست شروع می‌کرد. اگر بنا شود بشوید همین کار را خواهد کرد. مواظک متعطلش را برای همین، انگار از پیش می‌دانست که بالاخره همین‌طورها خواهد شد، کنار گذاشته بود. یقه و لبه آستین‌های آهاردار را حلیمه مشت نمی‌داد. می‌شکند. با اینهمه پیش‌سینه، حتی اگر پیراهن را خیس آب از چوب رخت بیاویزد، باز اطو می‌خواهد. بعد هم نوبت رنگ‌های دیگری رسید، و در کف باقیمانده. نوع رنگشان مهم نبود. اگر هم رنگ پس بدهند چند تکه آبی و سرمه‌ای را با هم می‌شود شست. آخر سر همیشه نوبت جوراب‌هاست. این را مطمئن بود. یادش خواهد ماند، البته بعد از لباس‌های سیاه. حلیمه سفیدها را معمولاً دو بار می‌شست، دست دوم را با صابون می‌شست، و از ترس اینکه مبادا در تماس با یکی دو لباس رنگی لکه بشوند زود آب می‌کشید و روی بند پهن می‌کرد. ذاکت قهوه‌ایش بعید نبود رنگ پس بدهد. حلیمه می‌گفت، مهتابی

کوپک آنطرف جان می داد برای پهن کردن رخت. حلیمه هیچ به صرافتش نبنفاده بود. دو میخ بزرگ به دو طرف کوییده شده بود و از یکیشان تکه طنابی آویزان بود. پنج شش ماه پیش دیده بودش. به حلیمه نگفته بود. تا او برسد لباسها را جمع کرده بود. اما مگر فرقی هم می کرد؟ او که به این مهتابی نمی آمد، حتی روزهای آفتابی و با آنکه می دید حلیمه این یکی مهتابی را هم هسته است. و حالا اگر خودش می شست، آنهم بعد از ظهرها، دیگر نمی توانست صندلیش را اینجا بیاورد و نم نم عرقش را بخورد و نیمیش را کنار دستش، روی علی بگذارد، و اگر باشد، یک قاشق ماست رویش بخورد و پابر سردی نرده غروبها را هر طور شده از سر بگذرانند. وجود لباسها اگر هم باد نمی وزید، حضور ذهنش را مختل می کرد. حتی حساب کرده بود، همان پنج شش ماه پیش، که اگر هم رختها را روی بند آن یکی مهتابی، تنگ هم پهن نکند باز برای سه چهار پیراهن جاهست و یکی دوشورت. بعد هم می شد یکی دو جفت جوراب آن آخرها جا داد. شاید هم جمعهها را می گذاشت برای این طور کارها و وسط هفته هم، هر وقت دستش می رسید سری به آشپزخانه می زد تا مجبور نشود حلیمه را بیاورد. حالا دیگر پیدا کردنش کاری نداشت. اما بدیش این بود که همیشه شب قبل خودش گشتی توی اتاقها می زد و سردستی هم شده اینجا و آنجا را جارو می کرد. بعد هم توی توده لباسهای نشسته می گشت تا آنها را که زیادی کیف بودند کناری بگذارد و صبح اول وقت به لباسشویی ببرد. شورت و جورابهایش را خودش می شست، جمعه شبها، و صبح کناری می گذاشت تا اگر حلیمه وقت کند و لازم بداند اطو بزند و یا سر پنجه یکی دو جوراب را بگیرد.

همانطور که توی اتاقها می گشت کاغذهای روی میز را دسته می کرد و توی کسوها می گذاشت و با دستمالی همه کتاها را گردگیری می کرد. با اینهمه مطمئن بود برای حلیمه باز هم آنقدرها کار می ماند که تا عصر بماند. همان که یکی دو ملاقه اش را می شست، یا راهرو و پلهها را که کهنه خیس می کشید خیلی بود. لباسهای اطو کرده اش را توی کمد کنار هم از میله می آویخت. کف آشپزخانه و ظرفها آنقدر برق می زد که تا دو روز ازیم آنکه نکند چیزی را لکه کد توی خانه غذا نمی خورد. شاید هم بیشتر برای این بود که همه اش فکر می کرد بوی حلیمه همه جا هست.

ملافه های سفید هم بوی او را می داد و تا همان بوی سابق، همان آشفنگی آشنا و مهربان، همراه با لایه ای گرد نرم و یکی دو گلوله پشم قالی و حتماً یکی دو سر چوب کبریت سوخته و دو سه تکه کاغذ در چهار گوشه اتاقها پیدا بشود

تا دیر وقت شب، یکی دوشب، بیرون می ماند.

بایست همان یکی دو هفته اول جوابش می کرد، اما نشده بود، نمی توانست. عصر که آمد دید هنوز هستش. اواخر آذر بود. در نیمه باز بود. پادری هنوز خیس بود. پله ها هم نم داشت. مجبور شده بود، قبل از اینکه پا بر کاشی های تمیز سرسرا بگذارد، کفش هایش را بکند. بقیه کفش هارا وا کس زده و به ردیف گوشه اتاق و روی یک پتوی نیم دار چهارلا شده چیده بود. توی آشپزخانه بود. چیزی می شست. فکر کرد آنقدرها هم نباید پیر باشد. داشت می خواند، نفهمید چی، اما چیزی شبیه لالایی بود. حلیمه گفته بود: «شمائید، جناب آقای راعی؟»

گفته بود: «سلام عرض می کنم.»

«سلام از ما ست. حالتان چطور است؟»

ملافه ای سفید و اطو زده روی تختش کشیده شده بود. رویه بالش را هم اطو کرده بود. توی کمد پیراهن هاش، همه، اطو کرده و تمیز از چوب رختها آویزان بود. دیگر نمی شد کت و شلوارش را به صندلی کنار تخت بیاویزد. حلیمه گفت: «چای را کجا بگذارم؟»

گفت: «دست شما درد نکند. بی زحمت بگذارید روی میز کبابخانه.»

شما چرا زحمت کشیدید؟»

وقتی نگاه کرد حلیمه پشت به او داشت. دیده بودش. آنهم با این شورت کوتاه و زیر پیراهن رکابی، و حالا با آنکه فکرمی کرد توی آن یکی اتاق هست، در پناه کمد لباس خانه اش را پوشید، اول زیر شلوار را پوشید و بعد پیراهنش را. حلیمه گفت: «یک چیزی برایتان پخته ام. شما که حتما قرمه سبزی دوست دارید؟»

توی سرسرا ایستاده بود. راعی اول کمر بندش را بست. حلیمه چارقد بر داشت. لبخند می زد. سینی چای دستش بود. راعی سینی را گرفت. سینی برق می زد. بر لبه قندان دیگر آن خط قهوه ای کمرنگ نبود. به اتاق مطالعه که رسید اول از همه خلوت بودن و پاکتی میز توجهش را جلب کرد. همه کتابها و کاغذهای روی میز را یک گوشه دسته کرده بود. راعی پشت به در نشست و کنار توده کتابها. حلیمه گفت: «من که نتوانستم به همه کارها برسم. توی آن دستان یک عالم خرت و پرت مانده. شیشه های پنجره آشپزخانه را هم گذاشتم برای فردا.»

راعی اول به ردیف کتابهایش نگاه کرد. خودش هم اگر می خواست گردگیریشان بکند حتما جای یکی دو تا عوض می شد. چایش را جرعه جرعه

می خورد. خوش رنگ بود. دم کشیده بود. حلیمه گفت: «پس اجازه می فرماید فردا هم بیایم؟ تا ظهر بیشتر طول نمی کشد.»  
 «فردا؟ نه، دیگری خیلی اسباب زحمتان می شود. بقیه اش را بگذارید برای هفته دیگر.»

«پس دستدان چی می شود؟ عرض کردم که. يك عالم بطری خالی توش بود. همه شان را ریختم توی دوتا جعبه. نمی دانستم چه کارشان کنم.»  
 راعی گفت: «خودم ترتیب آنها را می دهم.»

تا چه صفحه ای خوانده بود؟ کتاب را همانطور باز اینجا روی میز گذاشته بود. کجا بود؟ حلیمه هنوز ایستاده بود. دستهاش را توی دو جیب پشندش کرده بود. گفت: «من با اجازه تان می روم. بیشتر نمی توانم بمانم. باید برای کرم هم يك چیزی بزم.»

راعی گفت: «پولتان را گذاشته بودم روی میز، قابل شما را نداشت.»  
 «دست شما درد نکند. خدا عمرتان بدهد.»

سینی را برداشت. راعی بالاخره پیدایش کرد. کتاب را بسته بود. کجا شد؟ پازش کرد و یکی دوسطر را خواند. نه، آشنا نیست. باز اگر وقتی راعی به خانه می رسید نبودهش يك کلایش می کرد. داشت می خواند:  
 شتر از بار می نالد من از دل...

صدایش زنگ دار بود، خسته می زد، انگار که گلوی آدم خراش برداشته باشد ربا ز مجبور باشد بخواند، یا همساز با تحریرهاش کسی ریگی بر شیشه شسته شده ای بکشد. کاغذهاش را دسته کرد. یادداشتهاش بهم ریخته بود. اگر مادر بود راعی حتماً باز مرش داد می کشید. تذکره احوال شیخ بدالدین را به ترتیب صفحات منظم کرد. یکی دو صفحه اش نبود. حلیمه سینی چای را روی میز گذاشت، گفت: «برنجتان تا نِمَاعَتِ دیگر دم می کشد. من همین حالا بهش سر زدم. دیگر هیچ کاری ندارد.»

راعی گفت: «چرا دیگر غذا پختید؟ همین که اتاف را جارو بکنید و لباس ها را بشوئید کافی است.»

«ای آقا، شما هم غذا می خواهید.»

و گفت: «شما حالتان خوب است، آقای راعی؟»

از لرزش دستش فهمیده بود. تذکره احوال را توی دستش لوله کرده بود. گفت: «رنگتان هم پریده. باید يك چای نبات بخورید، حتماً سردینان شده.»

چادرش را بر پشتی صندلی انداخت و بیرون رفت. راعی دستی به صورتش کشید، چانه اش را مشت کرد، با کف دست یکی دو بار بر هر دو گونه اش کشید. چادرش چیت بود، گلداز، با زمینهٔ سرمه‌ای. چادر را برداشت و به طرف آتش‌خانه رفت. سردی چادر را فقط يك لحظه حس کرد. قبل از اینکه به آتش‌خانه برسد باز همان تودهٔ سرمه‌ای رنگ گلداز بود، گل‌های ریز سفید، که بدجوری توی مشت می‌فردش. حلیمه داشت سرش را شانه می‌کرد، موهاش کوتاه بود، تا روی شانه. مشکلی بود. پششش به او بود، يك لیوان چای کنار دمش بود. برگشت هر دو دستش را پناه موهاش گرفت: «خدا مرگم بدهد، شما اینجا تید؟»

اما همچنان لبخند می‌زد. راعی گفت: «عذر می‌خواهم، ببخشید، می‌خواستم بگویم شما دیگر زحمت نکشید. خودم می‌توانم این کارها را بکنم.»

چار قدش را که زیر گلویزش گره زد دیگر لبخند نمی‌زد. راعی گفت: «آخر من فکر بچه‌ها تان هستم، تازه راهتان هم دور است، تا برسید دیگر شب شده.»

چادر را بردسته در آویخت و برگشت. توی کتو میزش هم سیگار بود؛ اما به اتاق خواب رفت، سیگاری روشن کرد و همانجا روی لبهٔ تخت نشست. حلیمه گفت: «چای نبات را گذاشتم روی میز. حتماً بخورید.»

نمی‌دیدش. بایست بلند می‌شد. اگر نه تا دم در اما حداقل تا توی سرسرا را بایست می‌رفت. حلیمه گفت: «خدا حافظ آقای راعی.»

همانطور نشسته، خیره به دستی که می‌لرزید، به دود بی‌رنگی که چه زود محو می‌شد، گفت: «خدا حافظ، خیلی متشکرم، خانم.»

نه، نمی‌بایست، این را حتی قبل از آنکه صدای باز و بسته شدن در را بشنود فهمیده بود، اما تا هشت نه ماهی نتوانست چیزی بگوید. حتی همان شب، بعد از آنکه بالاخره حاضری خورد، دست پخت حلیمه را بی‌آنکه حتی نگاهشان کند توی یخچال گذاشت، وقتی لکه را به سقف دید تصمیم گرفت فردا صبح يك طوری جوابش کند. تازه روی تختش دراز کشیده بود که دید. لکهٔ خاکستری مایل به سیاهی بر سقف باقی مانده بود. اول فکر کرد که خیلی زشت است که در و دیوار اتاق خواب آدم اینهمه کثیف باشد. بعد هم برای اینکه لکه را نیندمجیور شد به سینه روی بالش بخوابد و سیگار آخرش را رو به میله‌های تخت فوت کند، یا به دیوار، که هیچ باورش نمی‌شد همانقدر کثیف بوده که حالا سه گوش لچک مانند طرف چپ چراغ هست. حتی نتوانست يك صفحه بخواند.

شب‌های دیگر به همین شکل می‌خواند و وقتی می‌خواست سیگار بکشد به پشت دراز می‌کشید، یا روی دنده چپ، فرقی نمی‌کرد. اما حالا نمی‌شد. سعی کرد بخوابد و بخصوص به تضاد سفیدی سقف و آن سطح خاکستری مایل به سیاه فکر نکند. یادش آمد که انگار خطی سفید آن سطح سه گوش مانند را دو نیمه می‌کند. چراغ را روشن کرد، و سیگار به لب به پشت دراز کشید. چرا لکه را درست اینجا رها کرده است؟ چطور توانسته به سقف برسد؟ خودش اگر می‌خواست چراغ سقف را عوض کند مجبور بود چهار پایه‌ای پیدا کند، همان که توی همان‌خانه‌اش گوشه اتاق بود، و بعد هم صندلی را بگذارد روش. اما توی این اتاق از تخت هم می‌شد استفاده کرد. اول تخت را جلومی‌کشید و بعد هم کافی بود تشک را کمی کنار بزند. مشکل اصلی بالا رفتن از صندلی بود و بعد هم حفظ تعادل. حلیمه کوتاه قدتر بود، صورت کشیده، چارقد به سر و خالی گوشتی و سیاه کنار چانه. لکه را به قیمت بی‌خواهی هم شده نمی‌باست پساک می‌کرد، اگر چه کافی بود يك تکه کهنه از توی دستدان پیدا کند. با يك دست تشک را کنار می‌زد و با دست دیگر صندلی را وسط تخت می‌گذاشت. همه‌اش هم دو دقیقه طول نمی‌کشید. بعد هم می‌توانست چیزی بخواند، یا مثل هر شب رو به سقف دراز بکشد و سیگاری دود کند یا نکند. اما حلیمه حتماً می‌فهمید که به این چیزها اهمیت می‌دهد، یا مثلاً آقای داعی فهمیده است که دیوار و سقف و بخصوص سقف همانقدر کثیف بوده است که این لکه، و بالاخره هم نتوانسته است يك هفته تاب بیاورد و مجبور شده بدست بگیرد. تازه مگر معنی این کار این نبود که پس چرا اینهمه وقت دیده که اتاقش آنهمه کثیف است اما همت نکرده يك تاق‌روی بخرد و سالی یکبار هم شده به اتاقش برسد؟ حلیمه هم نخریده بود. پس با بست کسی صندلی را برایش گرفته باشد. از صندلی هم که بالا رفت، کهنه بدست، هنوز فکرمی‌کرد مسلماً صندلی لث می‌خورد. فقط دو حرکت دست کافی بود. اما بیشتر کشید، آنتدر که آن گله‌جا سفیدتر از بقیه سقف شد. وقتی دوباره دراز کشید، رو به سقف و سیگار به لب، بوی حلیمه را شنید، انگار بوی تن عرق کرده زنی قاعده باشد که دو روز تمام هم حمام نکرده باشد. بعد هم ناچار شد بسراغ یادداشت‌هایش برود. اول دو صفحه گم شده تذکره شیخ را پیدا کرد. ترتیب کتاب‌های قسه عوض شده بود و چهار گوشه اتاق مطالعه‌اش آنتدر تمیز بود که فکرمی‌کرد بتواند پشت میز بنشیند و واقعه تازه‌ای برای شیخ بنویسد. با اینهمه نه ماه تاب آورده بود. البته همان فردا صبح، پس از يك شب بی‌خواهی، پیش از هر کاری سعی کرده بود خانه حلیمه را پیدا کند. نشانیش



رادقیقاً نمی دانست اما کوچه ناصری یادش بود. اول انگار می بایست به چهارراهی می رسید و بعد به دست چپ می پیچید، به همان کوچه یا خیابان ناصری. با ساطع رفته بود. گفته بود: «لطف کن خودت هم کلید را بهش بده، نشانی خانه را هم بر اش روی يك تکه کاغذ بنویس.»

ساطع گفت: «چرا خودت بهش نمی دهی، نکند می ترسی؟»

«این طور فرض کن، برای من فرقی نمی کند.»

«یعنی هنوز هم، بعد از سه سال؟»

گفته بود: «تفسیرت را بگذار برای بعد، برو اول کلید را بهش بده.»  
راننده تا کسی نا آنجا را می دانست، اما فقط وقتی پیاده شد فهمید که نمی تواند پیدا کند و کلید تا هفته دیگر بهلوی حلیمه خواهد ماند. خیابان ناصری زیاد طولانی نبود. اما مطمئن نبود که باید به کوچه های دست راست سر بزنند یا چپ. دو سه کوچه را هم رفت. فقط یکی بن بست بود. تازه اگر هم رویش می شد از بقال ها پرسد حداقل اول می بایست مطمئن می شد که کدام کوچه را می خواهد، و بعد هم چه کسی را. توی کوچه سوم، دست راست بود که یادش آمد شوهر حلیمه زمین گیر شده است. ساطع می گفت. به غیر از یکی يك ساله و یکی هشت ساله از شوهر دوم، يك پسر و يك دختر هم دارد که دیگر از آب و گل درآمده اند. خطوط صورتش یادش نیامد و با کسی هم نمی شد از خال گوشتی روی چانه حرفی زد، گیرم که همه خال را دیده باشند. صورت درازی داشت. شب که خوابید یادش آمد. چارقدش سفید بود و گل های ریز آبی رنگ داشت و موهاش از زیر لبه چارقد، شانه نکرده می زد و روی شانه هاش حلقه حلقه می شد، انگار که آبتنی کرده باشد و فرصت نکرده شانه ای بزند. زیر شلوارها را جدا و توی يك بقچه و صورت هاش را توی بشچه دیگری گذاشته بود، همه اطو کرده. بوی صابون می داد. وقتی خواست لباس های زیرش را عوض کند دست های چاق اما کوچک حلیمه یادش آمد که بیشتر بمسافه های گره دار درخت های کوهی می زد. بعد هم گویی همان سرشب از بس خسته بود قبل از آنکه حتی میگاری بکشد خوابش برد و صبح یادش آمد که انگار تمام شب، توی طشت، آنهم عریان نشسته بوده و کسی، زنی، با کیمه زبر راه های پشت دستهایش را می شسته. فقط حلقه های خیس مسوی زن یادش مانده بود، بخصوص طره ای خیس که مدام جلو چشم چپش را می گرفت و زن مجبور می شد با پشت دست آنرا پس بزنند. فکر کرد حلیمه بوده. اما مطمئن بود که توی خواب حتی خال گوشتش را ندیده بود. حلیمه نگاهش نمی کرد. انگار همه حواسش جمع دست های او

بود. وحتى نمی دید که او آنطور برهنه توی آن طشت نشسته است. پستانهایش بزرگ و عرق کرده بود. راعی فقط يك بار نگاهشان کرده بود و بعد همه اش به زانوهای خودش نگاه کرده بود وحتى سعی کرده بود هرطور شده جمع و جور بشیند تا زانوهایش آنهمه از طشت بیرون نباشد. نشد. بعد هم بی آنکه نگاه کند دست برده بود و طره سیاه رسته مانند را از روی چشم چپش کنار زده بود. شاید هم همان وقت که دانه های درشت عرق را روی پستانهایش دیده بود، و آن رشته سفید کف را در شکاف میان پستانهایی که آنهمه بزرگ بود و رنگ کرده، دست برده بود و طره خیس آبچکان را از روی چشم چپش کنار زده بود. بیدار شده بود، فقط يك لحظه. و برخلاف شب های قبل نه به ساعت کنار دستش نگاه کرده بود و نه به صرافت روشن کردن سیگاری افتاده بود. انگار فقط از این دنده به آن دنده غلتیده بود و باز به خواب رفته بود. باز یک دفعه از خواب پریده بود. دیگر خوابی در کار نبود. یا بود و یادش نمی آمد. اما از ترس اینکه باز خوابش نبرد، آنهم روی تختی که ملاف اش را حلیمه شسته بود و رویه بالشش را آنقدر بقاعده اطو زده بود، بلند شد و نشست و بی آنکه چراغ را روشن کند یا حتی سیگار بکشد سعی کرد فقط به تيك تيك ساعت گوش بدهد. دست آخر هم رفت به اتاق مطالعه و روی زمین، کنار میز دراز کشید. و نه ماه تمام نتوانست، مهمانی اگر نداشت، توی خانه عرق بخورد. اگر هم داشت بعد از گردگیری کتابها، لیوانها را خودش می شست و هرچه بطری خالی بود جمع می کرد و همان شبانه توی بشکه های پیاده رو خیا بان آنطرف می ریخت. و حالا که استکان سوم را خورده بود دیگر مطمئن بود که عرق را گاهی باید تنها و بسلامتی هیچکس خورد. يك جرعه دیگر هم خورد، لبها را با زبانش پاک کرد. طرح کوهها، آن دورها محبوب بود. اما سفیدی برفی را هنوز می شد دید. بعد به کوه های نزدیکتر نگاه کرد، از چند مریبالایی بالا خزید و به پائین، به دره عمیق خیره شد. رشته باریك آبی در ته دره و میان دو ردیف درخت جریان داشت. برگهاشان حتماً کوچک بود و قهوه ای و آنقدر لرزان که انگار زمستان آمده باشد. بوی آب را همیشه می شود حس کرد. آقای راعی به آب، به سردی گویی ابدی این جویبارهای کوهستانی فکر کرد، وحتى سعی کرد بساقه های کوچک و پر گره و انگشت مانند بوته ای نگاه کند. ساقه های کوهی همیشه قبل از اینکه از دل سنگ مر بزنند اول آنها شکاف می دهند. وقتی هم تکه سنگی زیر پایش در رفت به همان بوته چنگ زد، و همانجا نشست. اما برای اینکه مبادا باز به فکر غروب بیفتد، یا به بویی که همه جا بود— حتی در ته دره و میان شاخه های درختهای ته دره یا در نسیمی که می وزید— راه

اقتاد. بعد که خواست از یال کوه آخری سرازیر شود به تته صاف آسمان خراش سفید رنگ رسید و به ردیف پنجره‌ها و مهنایی‌ها، همه مهنایی‌ها کوچک و يك شکل بود. حضور غروب را از رنگ نارنجی اشکوب آخری می‌شد حس کرد، و از نسبی که می‌وزید و پشت آدم را می‌لرزاند، اما خویش این بود که باز می‌شد استکان کوچک را پر کرد و يك جرعه خورد و مطمئن بود که اگر هم خیلی مست بشود تا تخت چندان راهی نیست و نه در تخت که در هیچ گوشه‌ای بویی غریبه مجموعیت ذهن را نمی‌شکند، آنطور که شبهای بسیار می‌شکست، وقتی مست می‌آمد و کلید به دست مثل غریبه‌ای پشت در می‌ماند و انگار که انتظار کسی را می‌برد که روی صندلی توی سرسرا نشسته باشد، گوش می‌آید.

حالا دیگر هر دو کلید را داشت، یکی توی جیب کنش بود و یکی را توی یکی از همان جیب‌های کوچک شلواری گذاشته بود. کدام شلواری؟ نمی‌دانست. اما مطمئن بود که هست. عصر که در را باز کرد فهمید که اول باید از وجود کلید دوم مطمئن بشود. همان نگاه اول کافی بود تا بفهمد که هیچکس به اینجا نیامده است و فردا صبح یا هیچ روز دیگری کسی نمی‌تواند در غیاب او با خیال راحت این در را باز کند و اولین کاری که می‌کند این باشد که حوله را از روی دسته صندلی توی سرسرا بردارد - از آب تنی صبحش هنوز نم داشت - و ببرد از میخی چیزی توی حمام بپاویزد، یا توی طشت بیندازد و دو سه دست بشوید. بوی خودش را می‌داد، اما تا يك هفته دیگر هم می‌توانست باش سر کند. با اینکه دید روی بالش هنوز جای فرو رفتگی سرش هست و ملافه و پتو همانطور مچاله شده کنار تخت سرجای صبح مانده است و زیر سیگاری روی عسلی تا نیمه پر بود، و آشپزخانه همان بوی همیشگی‌اش را داشت، سعی کرد بادش بیاید کلید حلیمه را کجا، یا دست آخر، در جیب کدام شلوار گذاشته است. بوی پاز مانده و پوست سیب زمینی مخلوط با بوی گوشت گندیده و نان کپک زده سطل آشغال در تمام گوشه‌های آشپزخانه ایستاده مانده بود. کافی بود فقط چند ساعتی پنجره مشرف به کوچه را باز بگذارد تا آن بو برود ولی آن وقت بوی نامشخصی همه جا را پر می‌کرد. توکسوها نگذاشته بود، اما گشت. از ظرف‌های نشسته توی دستشویی می‌توانست بگوید که دیشب و حتی دوشب پیش چه خورده است و همین يك نگاه کافی بود تا احساس کند که بوی آن شب‌ها مثل نقطه‌های يك خط به این یکی، به این ساندویچ مرغ و يك نیمی که از سر خیابان خریده بود ختم می‌شوند. حلیمه نمی‌گذاشت، با آن بوی انگار زنانگیش همه چیز را آفته می‌کرد، طوری که آدم نمی‌دانست چند شبه است. بدتر از همه این بود که هر یکشنبه درست

مثل همان روز اولی بود که به این خانه اسباب کشی کرده بود، می بایست از نو شروع می کرد و پشت سرش انگار خالی بود، یا دست بالا دیواری بود سرد و سفید که نمی شد به آن تکیه داد. حلیمه امروز هم نیامده بود، اما باز برای اینکه مطمئن شود جیب های تمام شلوارهایش را گشت، تمام جیب های بزرگ و کوچک را، پیدایش کرد، نخى را که حلیمه به کلید بسته بود پاره کرد. این یکی هیچ زنگی نداشت. سفیدتر از مال خودش بود. کنار کلید خودش که گذاشت فهمید. حتماً با خاکستری چیزی شسته بودش، چند بار. اما دنده ها و نوک پهنشان مو نمی زد. پس دوباره صاحب اختیار اتاقهایش شده بود و هیچکس از هیچ گوشه جهان نمی توانست به کوچه نظامی بیاید، پله ها را دو تا یکی کند و بعد هم سر خود آن در را باز کند و حتی يك روز در هفته هم شده به همه سوراخ سنبه های اتاقها و آشپزخانه اش سر بکشد. اول از همه هر چه میوه گندیده یا غذای نیم خورده توی یخچال می دید بیرون می آورد. و وقتی تخم مرغ ها و پنیر خشک شده را بیرون می گذاشت و دو بطری عرق و شیشه های پر با خالی آب را روی یخچال جا می داد، با ایرخس از کف صابون یکی دوبار تمام گوشه و کنارهای یخچال را پاک می کرد، و بعد همه چیز را، نه آنطور که راعی می خواست، می چید. اما حالا همه چیز همانطور بود که می بایست باشد. نظمی نداشت. اما همان بی توجهی و صرف عادت به همه اشیاء توی یخچال نظمی طبیعی و همیشگی می داد و حتی به همه ظرف ها و قاشق و چنگال های نشسته و یا شسته توی قسه ها. روی سیز کاغذها همان بی نظمی دیشب را داشت و کتاب تا نیمه خوانده شده هنوز وارونه روی علی کنار تختش بود. چوب کبریتی که دو روز پیش کنار دستویی گذاشته بود و ته سبگاری که بطور قائم روی یخچال رها کرده بود، همانجا، تا وقتی دلش می خواست می ماند. دیگر هم مجبور نبود بطری های خالی مشروب را شبانه بیرون ببرد. از همین یکی شروع می کرد پس از این هر چه بطری خالی پیدا می شد همه را توی دستدان طور کنار دستویی می ریخت. و آنوقت مطمئن بود که يك هفته، نه، گاهی چند ماه و حتی همه شب های هر چند ماهی که می گذراند در خانه اش حضور خواهند داشت.

دوشنبه، صبح زود، رفته بود. نشانی حلیمه را دیگر می دانست؛ کوچه سوم و دست چپ بود، کوچه پروین، کاشی پانزده. يك طبقه است. پنج اتاق دارد. دو اتاق پشت به قبله را اجاره کرده ام. پسرکی در را به رویش باز کرد. از صورت کشیده و موهای سیاه و پاکی پیراهن سرمه اش فهمید که باید پسرش باشد. گفت: «مامان هستش؟»

پسرك همانطور كه لای در، و دست بر چهار چوب ایستاده بود فریاد زد:  
«مامان، يك آقای آمده شما را ببیند.»

وقتی هم حلیمه آمد در را همانقدر باز کرد كه فقط جایی برای مادرش  
باشد. حلیمه گفت: «بفرمائید تو، آقای راعی.»

راعی گفت: «نه، می خواهم بروم.»

اینكه آمده بود و آنهم صبح زود وهمین كه گفته بود: «می خواهم بروم»  
برای ادای مقصود کافی بود. اما حلیمه، شاید به عمد، نمی خواست بفهمد، و  
راعی مجبور شده بود چند جمله ای بگوید، همه اش حاشیه، حشوهای زائد. بیشتر  
هم تازگی حالت حلیمه و اینكه می دید دیگر همان زن لچك به سری نیست كه  
بعد از هر جمله دعا به جان و مال راعی می كرد مجبورش كرد. وقتی هم فهمید  
هیچ احتیاجی نیست اینها را بگوید جمله آخرش را ناستمام گذاشت. حلیمه  
خیره به راعی نگاه می كرد، پرسید: «نكنند امر خیرى در پیش دارید كه نمی خواهید  
من بیايم خانه تان؟»

«نه، باور كنید این نیست.»

بچه بفلش دختر بود، داشت با طره روی پیشانی مادر باز می كرد. وقتی  
حلیمه دست سفید و كوچك بچه را به دندان گرفت چشم هایش برقی داشت كه  
آدم باورش نمی شده است نه ماهی و هفته ای يك بار كف آشپز خانه راعی را كه نه خیس  
كشیده است و اگر میوه ای چیزی توی یخچال بوده چند تایش را زیر چادرش و  
حتماً توی يك پاكِت به خانه آورده است. راعی گفت: «دختر ملوسى است.»

حلیمه از توى جیبش دسته كلیدى بیرون آورده بود، گفت: «به خاطر اینهاست  
كه ناچارم لباس چرك مردم را بشویم و نمی دانم...»

كلید را در آورده بود. نكه نخ سرخ و سفید را به كلید بسته بود. چهار  
پنج كلید می شد، حدس می زد. و بهر كدام هم حتماً يك نخ بسته بود. گفته بود:  
«ارزشش را هم دارند.»

و دست كرد توى جیبش، كيف بفلش را باز كرد. اسكناس ها صدی  
و پنجاهی بود و یکی دو بیست تومانی. صد تومان به جایی بر نمی خورد. سعی  
كرد اسكناس چهارتا زده را توى مشت كوچك بچه جا بدهد. حلیمه گفت: «نه،  
خواهش می كنم این كار را نكنید.»

بچه پول را مشت کرده بود و می خندید. راعی گفت: «قابلی ندارد، شما  
حقن خواهری به گردن من دارید.»

حلیمه نگاهش كرد. نمی بایست گریه می كرد، آنهم جلو بچه ها.

سرش را زیر انداخت تا مجبور نشود به برآمدگی پستانهایش نگاه کند. پس روزهایی که می آمد چه کسی به بجه شیر می داد؟ زن گفت: «افلا» می فرمودید نو، يك فجان جای میل می کردید. نترسید، جای که نمک ندارد.»

همانطور سر به زیر گفت: «نه، مزاحمتان نمی شوم.»

و گفت: «خدا حافظ، خیلی از زحمتان متشکرم. مطمئن باشید که اگر خواستم باز کسی را بیاورم؛ اول می آیم سراغ خودتان.»

حلیمه گفت: «کار که، خودتان می دانید، قحط نیست، اما من نمی فهمم که چرا، آنهم حالا...»

با گوشه چارقد چشمش را پاک کرد. راعی گونه سرخ پسر را نیشگون گرفت: «خدا حافظ، آقا پسر.»

راه که افتاد اسمش یادش آمد، اسم دخترک هم. مریم بود. از شوهر دمش بودند. شوهر اولش مرده بود و حلیمه برای اینکه سر بار غلامحبیث نشود با این یکی - کرم یا کرمعلی - ازدواج کرده بود. ماکه اقبال نداریم، آقا مرد تصادف می کند و زمین گیر می شود، سه سال آزار. از زمین گیر بودنش حرفی نزده بود. اما راعی از ساطع شنیده بود، و اینکه خودش بایست به خاطر دو بچه صغیر هم شده کار می کرد. حلیمه می گفت: «غلامحسین اگر بداند آتش به پا می کند. اما، خوب، چاره ای هم ندارد. خودش نان آور زن و سه تا بچه است. نازه ما هم برویم سر سفره اش؟ خدا را خوش نمی آید.»

وقتی روی تخت کنارش دراز کشیده بود می گفت. چشمهایش خواب و بیدار بود و رنگ پوست صورتش مات، موهایش پریشان بود و یکی دو طره را که سرخ می زد پشت گوش چپش گذاشته بود. با وجود چینهای ریز زیر چشمها، و آنطور که انحناهای خطوط صورتش بی هیچ شکستگی ادامه می یافت نمی شد گفت که در این لحظه خدا قلسی و هشت سال دارد. راعی تا به سر کوچه برسد سعی کرد به خط مستقیم برود و به محاذات دیوار و حتی با گامهایی کوتاهتر از معمول، بعد دیگری توانست تندتر برود. حتی لحظه ای بعد فهمید که تقریباً دارد می دود و کلید هنوز توی دستش هست. آهسته کرد. داشت سنگی را با نوک پا به جلومی راند. چند بار که زده بود بصرافتش افتاد. باز هم زد. روی جدول خیابان گنجشکی نشسته بود، کوچک و ظریف، با بالهایی که می توانست پیرد تا این شاخه یا آن سرشاخه ها که آنجا در انتهای درخت چنار بود و در نور، نور هشت صبح. نزدیک بود گریه اش بگیرد. چرا؟ شاید اگر بجه ها نبودند این کار را می کرد. دیگر از حلیمه چه چیز را می توانست پنهان کند؟ شاید برای همین

کلید را ازاد گرفته بود. پس کی کیف به دست از کنار دیوار می‌رفت، با شورت کوتاه و جوراب و کفش سفید و گامهای کوتاه. سعی کرد پا جا پای پرسک بگذارد. نشد. شاخه‌ای کند، فقط دو برگ داشت. یکیش قهوه‌ای شده بود و سر پنجه‌اش روی برگ لوله شده بود.

عرق تلخ بود و آقای راعی باز يك جرعه خورد و ماند و پشش را گاز زد. تمام مهتابی‌های اشکوب آخری از نور نارنجی غروب روشن بود. آقای راعی احساس کرد گرمش شده است. نسیمی که می‌وزید کاج را تکان می‌داد و اگر آقای راعی خم می‌شد و چشم‌هایش را تنگ می‌کرد می‌توانست حرکت ملایم چادر نماز و پیراهن سفید و يك جفت جوراب، احیاناً قهوه‌ای، را ببیند و پستان بند را. زن چاق است، با پستانهای مشکمی. اگر پوست سفید باشد پستان بند سیاه، سیاه یکدست ببندند بهتر است. تور همیشه ضروری است، نوار تور حاشیه.

اشکوب آخری شبها تاریک بود، همیشه تاریک بود. تمام اشکوب‌های دیگر با نور سفید روشن می‌شد، یکی یکی، مثل ستاره‌هایی که تکتک در متن آسمان پیداهان می‌شود.

«يك، دو، پنج...»

اما یکدفعه می‌بینی که آسمان عرق ستاره است، آنقدر که حسابش از دست بدر می‌رود. همه مهتابی‌ها خالی بود بجز مهتابی اول از اشکوب... : «از اشکوب؟»

توی مهتابی يك صندلی راحتی بود و دو گلدان بزرگ در دو طرف، با گل‌های نمی‌دانست چی. تشخیص‌شان مشکل بود. چراغش تا صبح روشن می‌ماند.

سیگار بعد از عرق هم لطفی دارد و آقای راعی شمرد. بیست و هفت. همیشه می‌شمرد. گاهی سی پنجره بود و گاهی بیست و نه. باز می‌شمرد. و باز هیچوقت نمی‌توانست با اطمینان بگوید که هر اشکوب چند اتاق، نه، چند مهتابی دارد.

آقای راعی می‌دانست که عرق را بهتر است توی کافه، میان صدای شیشه‌ها و استکان‌ها و حلقه‌های درد بخورد، یا حتی ایستاده و پشت نوشگاه. درست است که باید خیلی راه رفت تا به جایی رسید. درست است که وقت برگشتن کیف دارد آدم سیگار زیر لب، از کنار پیاده‌روها سلانه سلانه قدم بزند و اگر به کسی تنه‌ای زد بگوید: «بخشید» و یا اگر کسی بی‌هوا آدم را به گوشه‌ای پرت کرد،

به بیخشد تند و سر بهوای او دل خوش کند و بعد تیر چراغ برقها را بشمارد و بعد درختها را و بعد دکانهای بسته را و بعد قدمها را و بعد از طبقه اول به دوم و از دوم به سوم و از سوم بالاخره به چهارم برسد، در را باز کند، و چراغ را روشن کرده یا نکرده، لباس هایش را در بیاورد و به همان صندلی توی سرسرای او بیزد، اما وقتی روی همان صندلی می نشیند تا جوراب هایش را در بیاورد و به گوشه ای پرت کند باز همان آقای راعی است، همان دبیر دبیرستان شیخ ابومسعود که وقتی گنج به دست می گیرد تا آیه را روی تخته بنویسد خش خش دفترچه های لغت معنی ویا حتی پاشنه هایی که ته کلاس روی زمین کشیده می شود حضور ذهنش را مختل می کند. اما دست به ساقه عادت می نویسد:

اناعرضنا الامانة على السموات والأرض والجبال فابین

ان یحملنها واشفق منها

و بعد وقتی همان دست می خواهد بنویسد که: «آسمان بار امانت نتوانست کشید.» سعی در این که دایره نون را درست بنویسد و یا کشیدگی ت فقط پنج نقطه بشود، یا بیم آنکه حداقل نتواند از امانت بگوید مجموعه ت پیدامی کرد و از میراثی می گفت که نسل به نسل به دست گشته بود و حالا در دستهای گچی او بود، انگار که يك مجری غیبی باشد و تنها با ادای وردی طولانی که بند بندش را ترجیع بندی غریب و نامفهوم به هم می پیوست، شکل می گیرد و در دستهای لرزان او به صورت می رسد، طوری که همه بچه ها می توانند ببینندش، و حتی اگر بخواهند می شود با انگشت های کوچک و ظریفشان چفت و ریزه اش را لمس کنند. اما حتی وقتی بچه ها مجری را می دیدند خودش هم نمی دانست توی آن چه می تواند باشد. هیچکس هم به خودش نگفته بود، همه کلیات می گفتند. خودش هم همین طورها می گفت، اما شاید از بس حاشیه می رفت و ترجیع بند را تکرار می کرد بعید نبود یکی دو نفر بنا گهان می دیدندش. و حالا، مثل تمام وقت هایی که در اوج مستی بود، فکری کرد انگار يك سر نخ به مچ دست راست او بسته شده و سردیگرش در مه یا غبار یا حتی بعد مسافت گم می شود و اگر هم تا آخر عمر نخ را گلوله کند نمی تواند ببیند در آن سر جیت. و آدمها، بچه های کلاس هاش بخصوص، با آن چشم های میشی آنجا بودند، آن سوی نود و چهار پله و چهار صد و سی و دو قدم معمولی که عبارت باشد از هشت تیر چراغ برق. و آقای راعی توی تاریکی نشسته بود و ردیف پنجره ها را نگاه می کرد، طوری



که انگار نخ جایی پاره شده باشد و بچه‌ها با پلک‌های فرو افتاده، و دهان‌های نیمه باز پشت همان غباری باشند که سر نخ همیشه بود.

خوبی نشستن توی مهتابی این بود که می‌شد تهبیگارا رها کرد تا توی تاریکی پائین برود و پائین‌تر، و باز یکی دیگر را روشن کرد، و حتی می‌شد از خیر دیدن حلقه‌های دودگذشت، و بعد وقتی که دیگر توی نیمی حتی یک قطره نمانده باشد و باز آن پرده با پولک‌های سفید و درخشانش جلو چشمش بال‌بال بزند کافی است بلند شود و فقط با دوازده قدم به تخت خواب پهن و نرمش برسد، لباس‌های خانه کنده و نکنده ملافه سفید را که دیگر بوی صابون نمی‌داد دور پاهای لختش بیچد و پتو را رویش بکشد و به‌رو بخوابد و دستهایش را دور بالش پرحلقه کند و بعد فقط آنقدر منتظر بماند تا حرکت آرام و ابدی آن قایق کوچک و سبک، همراه با شتک مداوم موج به بدنه طرف راست، شروع بشود، اما حالا هنوز عرق داشت و پولک‌های درخشان تک‌توک بودند و خوب می‌شد دید که پنجره‌ها همه بسته است. ولی آقای راعی می‌دانست که حالا باید یکی از پنجره‌ها باز شود و دستی سفید... پنجره باز شد و آقای راعی دست را ندید.

پنجره فقط چند دقیقه‌ای باز می‌ماند و باز بسته می‌شد. حتماً سیگاری است. اما از اینجاکه نمی‌شود حلقه‌های دود را دید. زن بود، از دستش، حتی از این دور می‌شد فهمید. همان شب اول، دوشنبه شب، فهمیده بود. دست تا بازولخت بود، سفید سفید، با هاله‌ای از نور چراغ سقف. با اینهمه می‌شد دید که به نسبت پنجره و چوب نرده مهتابی باریک و کشیده است، مثل ساقه، مثل دست بود، دست‌زنی. آقای راعی باز منتظر نشست. می‌دانست باز پنجره باز خواهد شد و این بار... و عرق گرمش کرده بود، و نسیم داشت با موی سر آقای راعی بازی می‌کرد و آدم‌ها، توی پیاده‌رو خیابان آنطرف بودند، و سیگاری چسبید. آقای راعی شمرد. آخرین اشکوب تاریک بود، همیشه تاریک. پنج اشکوب به آخر مانده. این را اطمینان داشت. همیشه به همین عدد پنج می‌رسید. اما کدام پنجره؟ یعنی اگر از دست راست بشماریم، از همان پنجره‌ای که همیشه روشن بود، چندم می‌شد؟ دیدش به دقت شمرده بود. دیشب پنجره دوازدهمی بود، سه بار پشت سر هم دوازده شده بود. اما حالا یازده شد و بعد ده و باز... که دیگر مجبور شد شماره ده را رها کند. دست را دید، دست سفید را. چهار چوب پنجره را گرفته بود. حتماً آنطرف را نگاه می‌کند، خیابان، یا چهارراه را، نه، چراغ‌های سبز و قرمز را، ماشین‌ها را که پشت سر هم ایستاده‌اند و آدم‌ها را که می‌خواهند از روی خطوط سفید رد شوند. زنی دست بچه‌اش را گرفته است. موهای بچه بور است. چشم‌ها

سبز یا میشی؟ از آنجا نمی‌شود دید.

پنجره بسته شد و آقای راعی شمرد. درست سیزدهمین پنجره بود از طبقه پنجم، از بالا اگر بشماریم. می‌دانست که اگر باز بشمارد بیشتر گیج می‌شود. همان سیزده را پذیرفت. خواست که پذیرد.

امروز صبح آقای راعی به ایستگاه نزدیک ساختمان رفته بود. ساعت بانك هم هفت ونیم بود، و آقای راعی دور از صف، پهلوی اتساقك بلیت فروشی ایستاد. سه اتوبوس رد شد و صف مسافرها کوتاه‌تر شد. اما آقای راعی همچنان به دست‌ها نگاه کرد. دست‌ها چاق بود و کوتاه و کوله و یا زیر لفاف چادر نماز و آستین‌های بلند. و آن دست، آن دو خط محو، که تراشی از سفیدی را از پرده و چهار چوب متمایز می‌ساخت همچنان یگانه ماند، آنقدر که هر دستی حتی با افزایش یا کاهش پرده‌ای از گوشت یا با تنگ کردن چشم دستی دیگر بود. می‌دانست که بر پشت همین دست، روی همین لکه بزرگ، مردی حتماً دیشب‌دها بار بوسه زده است، و با همین انگشت کوتاه و گوشتالود با حلقه باریکی که انگار نبود، قبل از اینکه از خانه بیرون بیاید طره خم شده بر چشم کودکی خواب‌آلود را عقب زده است. خوب غذا می‌پزد. با همین دست‌ها نعل‌ها را به اندازمی‌ریزد و سینی چای را آنقدر تمیز می‌شوید که آدم می‌تواند عکس خودش را، شکسته هم شده، توی آن ببیند. اما نبود، هیچکدام همان نبود. اگر لازم می‌شد حاضر بود همه را بپوسد، حتی دست‌های گوشتالود و کوچک حلیمه را که همیشه سرخ می‌زد و لکه‌های سفیدش جا عوض می‌کردند، اما نمی‌توانست بپذیرد که اینها هیچکدام با آن یکی که دو شب متوالی دیده بود، گر چه از دور، شباهتی داشته باشند. و این یکی پر از چین و چروک بود و انگشت‌های لاغرش هیچ حلقه‌ای نداشت. و آن دست با آن منحنی که در فضا رسم می‌کرد تا بر چهار چوب پنجره فرود آید، یا پرده را عقب بزند، با انگشت‌های احیاناً کشیده و سفید، که سیگار مدتی در میان انگشت‌های وسطی و سبابه‌شان دود می‌کند، حتی اگر تمام دیروز عصر را به کهنه‌خیس کشیدن همه سرسراها و پله‌ها گذرانده باشد ممکن نبود به این زودی و در میان این دست‌ها پیدا شود.

پنجره بسته بود و آقای راعی بسرعت پنجره‌ها را شمرد. دوازده پنجره بود و آقای راعی با خودکار پشت قوطی سیگارش نوشت: «۱۲». عرق دیگر تلخ نبود. ساندویچ تمام شده بود و فقط يك خیارشور مانده بود و آقای راعی می‌دانست که حتماً دوازده را «۱۲» نوشته است. چراغ پنجره دوازدهمین خاموش شده بود. وقتی چند تا کنار هم خاموش می‌شود دیگر نمی‌شود شمرد،

به یقین رسید. اما آقای راعی می‌دانست که يك يا دو دقیقه دیگر نوری پنجره‌ای از اشکوب پنجم را، اگر از بالا بشماریم، از همه پنجره‌های دیگر متمایز خواهد ساخت. و چراغ روشن شد. پنجره همچنان تا صبح روشن می‌ماند. و بقیه چراغ‌ها، تلك تلك خاموش می‌شدند مثل ستاره‌ها که پیش از سحر یکی یکی رنگ می‌بازند و بعد یکدفعه آسمان سربی رنگ حضوری مداوم و جاری پیدا می‌کند، آنقدر که آدم می‌ترسد به همانجا خیره بماند و همه‌اش به حاشیه مشرق نگاه می‌کند تا مگر دیدن خط شفق یا حاشیه نارنجی لکه‌بری این حضور همه جا گیر را بشکند، یا آدم فراموش کند که همین يك لحظه پیش آن یکدستی صاف سرش را به دیوار واداشته بود. و آنطرف، آن آخرها، همانجا که شماره‌ها به بیست و پنج یا بیست و شش می‌رسید گاهی چراغی روشن می‌ماند. حتی کورسوی یکی هم کافی بود تا راعی بتواند نفس تازه کند و فراموش کند که همین يك دم پیش بود که انگار سقوط آزادش شروع شده بود. آقای راعی همچنان نشست تا شاید، مثل یکی دوشب پیش، سایه‌ای روی شیشه پنجره ببیند، سایه سرو دستی را. شاید می‌خواست چیزی را، بسته می‌گارش را حتماً، از روی پنجره بردارد.

عرق تمام شده بود و آقای راعی دیگر آقای راعی نبود، بوی کاج بود و صدای ضعیف و دور خیابان و زوزه سگی که آن دورها بود، ونیسی که داشت با موی کسی بازی می‌کرد که از یاد برده بود سیگار زیر لیش را روشن کند. پنجره روشن شد، با رنگ سفید سفید. ساعت حتماً بیشتر از یازده بود، و امشب، شب شانزدهم مهرماه چهل و هشت، بایست چیزی اتفاق می‌افتاد، چیزی بیش از دسنی سفید و سایه سری روی شیشه‌های مات پنجره. در که همیشه بسته بود. آقای راعی چشم به پنجره بسته دوخته بود و دو دست بر سردی نرده نشست و نشست که یکدفعه پنجره باز شد و دستی، همان دست، چیزی را از پنجره بیرون انداخت که از آنطرف مهتابی پائین آمد. پاکتی بود یا کاغذ پاطله‌ای. پائین تر آمد و درست نرسیده به حاشیه ساختمان اینطرف باز شد و آقای راعی روزنامه را دید. پنجره بسته شد و چراغ لحظه‌ای خاموش شد و باز همان رنگ صورتی و بوی کاج و صدای دور خیابان راعی شده بود که کافی بود سردستی چیزی پوشد و کفش یا دم‌پایی به پا از پله‌ها پائین برود، در را باز کند و بعد که از کوجه به خیابان رسید به دست راست پیچد و به چهار راه که رسید باز به دست راست و باز به خیابان فرعی، آنوقت جلو ساختمان دنبال چیزی بگردد که بایست آنجا توی پیاده‌رو یا وسط خیابان افتاده باشد.

چراغ تیر کم نور بود. فقط يك نیم‌دایره و قسمتی از دیوار را روشن

می کرد، دیوار خانه‌ای که هر شب تمام اشکوب‌های پائین را از چشم‌های راعی پنهان نگاه می‌داشت. در پیاده‌رو چیزی نبود. بود. دو قوطی خالی سیگار بود و دو تکه کاغذ مچاله شده که چندان مهم نمی‌زدند. آقای راعی به دیوارخانه نگاه کرد و به یاسی که روی دیوار خوابیده بود و یکی دوشاخه‌اش از سردیوار به پائین آویخته بود. نرمة پادی می‌آمد. حتماً عرف کرده بود که حالا سردش شده بود. نمی‌بایست اینهمه عجله می‌کرد. دکمه‌های کتش را بست و حتی دکمه‌های پیراهنش را. دیوار آجری بود و بلند، و سنگی از آنطرفش پارس می‌کرد. پاسبان گشت سوار بر دوچرخه بود. آنطور که نگاهش کرده بود، مطمئن بود که بر می‌گردد. حداقل می‌بایست حلقه کراواتی به گردنش می‌انداخت. توی راه که می‌توانست درستش کند.

و فهمید که همانطور با دم‌پایی آمده است بیرون. یکی از دکمه‌های شلوارش را نینداخته بود. پاسبان که داشت دور می‌زد یکی دوبار پنجه‌ای به موهایش کشید و به طرف پاسبان شروع کرد به قدم زدن. می‌دانست که آنطور که پا بر لبه پیاده‌رو گذاشته است متظر است تا برسد. به زمین نگاه می‌کرد. وقتی با تک پا به کاغذ مچاله‌ای زد شنید که :

«حضرت آقا!»

«بله، سرکار.»

نرمة سیلی بالای لبش داشت و آنقدر جوان بود که نمی‌توانست نگاه خیره آدم را تاب بیاورد، گفت: «چیزی گم کرده‌اید؟»  
 «کیف بفریم بود، پول زیادی نوش نبوده. اما، بر گه شناسایی و...»  
 دیگر یادش نبود که معمولاً توی آن‌چه چیزهایی می‌گذارد. عکس‌ش در چهار مادر زیر طلق آن بود، چادرمشکی بصر. همین یکی را فقط داشت. اما با پاسبان نمی‌شد از آن حرفی زد. به زمین نگاه کرد و یکی دو قدم برداشت، کنار درگاه خانه خم شد تا آنجا را که در سایه مانده بود نگاه کند. گفت: «همین جا - یادم است - دستم بود. پول تا کسی را که دادم، بیست تومانی بود، درش آوردم که اسکناس‌ها را بگذارم نوش. بعد هم گذاشتم جیبم اما تا رسیدم خانه، دیدم نیست.»

پاسبان پرسید: «کمی متوجه شدید که نیست؟»

او هم داشت نگاه می‌کرد، همان اطراف خودش را نگاه می‌کرد. پس دیگر شك ندارد. گم کرده بود، نه کیف را، یا حتی آن تکه روزنامه را، اما دلشوره این انتظار که چیزی بجوید، چیزی که به گشتن و حتی آنهمه انتظار

پیارزده گم کردن می‌مانست. می‌دانست که این دیگر چیزی نبود که توی جیب‌هاش باشد، یا توی خانه و حتی توی کسوه‌های میز تحریرش جا مانده باشد، یا میان سطور دست‌نوشته تذکره شیخش بشود پیدایش کرد، درست انگار همان گنجینه جادویی باشد که طلسم‌هاش را هیچ شهزاده‌ای نشکسته بود و این بار همه چیز موکول به همت و دست و نام او بود تا وقتی از دام پیرزال به سلامت جست و تبر را از حلقه برنجین فراز میل بلند گذرانند، در پنهان قلعه سنگباران را پیدا کنند، کلید را از میان امعاء ماهی سرخ حوض بلور بردارد، سر از تن دبو هفت سر دهلیزهای نه تو جدا کند و بعد دیگر کافی بود تا آن ورد جادویی را بخواند تا صندوقچه خرد به خود گشوده شود، و یا گلوله نخ به انتهای محتومش برسد. گفت: «نیم ساعتی می‌شود. تمام خانه‌ام را زیر و رو کردم. شناسنامه‌ام هم توش بود.»

پیاده شده بود. خوردش توی پیاده‌رو بود و دوچرخه را با دست راست گرفته بود. دیگر نگاه نمی‌کرد. گفت: «از نیم ساعت پیش افلاک بیست سی نفر از اینجا رد شده‌اند.»

راعی گفت: «کیف سیاه بود، برای همین فکر می‌کنم شاید ندیده باشند.» و همانطور خیره به زمین جلو می‌رفت و گاهی هم به خیابان و سایه کنار جدول نگاه می‌کرد. گفت: «دو سه دفعه پلمها و جلو در خانه‌ام را گشتم. خانه من آنجاست، بوجه نظامی، طبقه چهارم.»

پاسبان سوار شده بود و داشت می‌رفت. باز هم چند قدم جلوتر رفت. تا دو سه قدم دیگر هنوز به امید دیدن کیف سیاهی که توی جیبش بود پیاده‌رو و حتی سایه درخت‌ها را نگاه می‌کرد و تا آنرا توی جیب بفلمش با انگشت‌های دست چپ لمس کرد یادش نیامد که به دنبال چه چیزی باید بگردد. وقتی برگشت پاسبان دیگر پیدایش نبود.

یکی دو ماشین از خیابان روبرو رد شدند. عابری داشت از آنطرف پیاده‌رو با قدم‌های بلند می‌رفت، گفت: «بخشید آقا، ساعت چند است؟» ایستاد. از توی جیب جلیقه‌اش ساعت را درآورد، نگاهش کرد: «ساعت هشت و نیم...»

تکانش داد و خم شد تا گوش بدهد، گفت: «خیلی عجیب است، خوابیده. گمانم از نیمه شب هم گذشته باشد.» کامل مرد بود، از کت و شلوار مشکی و جلیقه و برق بند ساعتش می‌شد فهمید. صورتش در تاریکی بود، گفت: «همین هفته پیش دادمش دست‌ساعت‌ساز،

در بیست و چهار ساعت فقط پنج نایه عقب می افتاد، اما حالا، ببینید چه کارش کرده؟ باور کنید ظهر کو کش کردم.»

راعی گفت: «گاهی چرخ و دنده ای، دنگی، چیزیش را بر می دارند و يك چیز کهنه می گذارند سر جایش، با ساعت دیواری من که همین کار را کردند. حالا دیگر به مفت هم نمی ارزد.»

مرد ساعت را کنار گوشش تکان می داد، گفت: «والله، نمی دانم. این یکی یعنی آشناست، ده سال است سلام و علبك داریم.»

راه افتاده بود. راعی می دانست دارد کو کش می کند. مست بود، از اینکه داشت درست روی جدول می رفت می شد فهمید. راعی بلند گفت: «این روزها دیگر نمی شود به کسی اعتماد کرد.»

و دید که پای مرد از روی جدول لغزید. نیفتاد. اما وقتی توانست فاصله گام هایش را درست کند دیگر سراغ جدول نرفت. تلوتلو می خورد. حتی وقتی خواست به طرف راست بپیچد دست به دیوار گرفت. و حالا حتماً وقتی به چراغ سردخانه ای یا به زیر تیر چراغ برقی برسد می ایستد و به عقربه ها نگاه می کند. فقط پنج نایه و در يك ماه یکصد و پنجاه نایه، شاید هفت هشت سال که می گذشت می توانست این چهار ساعت را ذخیره داشته باشد، و امروز به همین ندانم کاری ساعت ساز در عرض دوازده ساعت اینهمه جلو افتاده بود. حتماً همان اول فکر کرده، چه خوب، حالا می تواند باز برود، همین نزدیکی ها، یکی دو پیاله ای بزنند و بعد هم دیگر مجبور نیست تندتند برود، یا گام هایش را آنقدر بلند بردارد که نشود تمام طول جدول را رفت، از اینجا تا سر پیچ را حداقل رفت. شاید هم برای همین تا دیر وقت مانده است، و بعد فکر کرده اگر هم پیاده برود حداکثر ساعت نه می رسد. حتی می شود وانمود کرد که غذا نخورده است. یکی دو آدامس کافی است تا از بوی دهان نفهمد که بازخورده است. بعضی ها قرص نمنا دارند. اما زنها می فهمند، زودتر از هر کس، و تا چند وقت هم به روی خودشان نمی آورند. یکی دو فرزند کافی است تا مطمئن شوند که بالاخره دست بر می دارد، بالاخره سر به راه می شود و می آید، بگراست از اداره به خانه. همین که واداری بجهت کوچک تر یکی دو شب بیدار بماند و کنار مادر منتظر بنشیند کافی است. کم اتفاق می افتد که موفق نشوند. فقط می ماند چند درصدی که نمی شود کاریشان کرد. آقای راعی دلش می خواست مرد از همان چند درصدها باشد، شاید هم بود و گرنه چرا می خواست توی این سن و سال طول جدول را برود، و با همان گامهای بلند طبق معمولش؟ زنها مسلماً از دست این چند درصد

است که ذله می‌شوند. برای اینها مسأله فقط میخانه رفتن نیست، یا همان میز هر شیئی و اجیاناً یکی دو سه همپاله، و یا اینکه می‌توانند پیش از هر چیزی یکی دو لقمه نان و پنیر و سبزی بخورند و بعد به دنبال جرعه اول يك قاشق ماست و خیار. سیگار را می‌شود پس از استکان چهارم روشن کرد. مهمتر از همه رهایی از غم‌های غروبی بود و اینکه ناگهان می‌فهمی که چهار پنج ساعت گذشته است، بی‌آنکه حتی يك بار هم به ساعت نگاه کرده باشی و بعد هم فقط آنقدر وقت مانده است که می‌شود نصف‌راه یا گاهی تمامش را پیاده رفت، آنهم از خیابان‌ها و کوچه‌های دنجی که دوطرفش درخت هست و فاصله به فاصله چراغ کم نور و سایه روشن زیر درخت‌ها با لکه‌های ریز و درشت نور روی اسفالت پیاده‌روها و آن خنکی مطبوع زیر هر درخت، انگار که بر تنه‌اشان حک کرده باشند که: «اینجا هم بد نیست. بر لبه جدول هم می‌شود نشست.»

هر کس برای خودش یکی دو کوچه و خیابان دارد. کوچه ابوریحان. هنوز هشت، چند درختی مانده است و زیر آن یکی هنوز قاریک است. همین‌جا بود که دستش را گرفتم. می‌رفتیم و بوی یاس مثل چتری بود، یا هوا همه بوی یاس بود معلق میان شانه‌های ما. چه جای گریه؟ هستم، هنوز هم هستم. بوی ته مانده غذاها از درز پنجره‌های آشپزخانه‌ها و گاهی پچیچه‌ای از پشت پنجره‌های بسته. اگر هم سروقت نرسد، نرسیده است. زندگی ادامه پیدا می‌کند. آنقدرها آدم هست که سر وقت برسند، دور يك سفره، بچه‌ها همیشه منتظر می‌مانند تا پدر اول شروع کند، یا مادر بگوید که: «چرا نمی‌خوردید، مگر نمی‌بینید دارد سرد می‌شود؟»

از اینهمه گیرم یکی دو خانه این طورها نباشد. یکی دو قاشق که از غذای سرد شده‌اش بخورد کافی است تا زن باز فردا در موقع کشیدن غذا به حسابش بیاورد، و گاهی زن و بچه منتظرش بمانند. این يك سال هم روی آن هفت هشت سال. بالاخره سر به راه می‌شود. زیاد نباید پایمی شد. زن‌ها به صرافت غریزه می‌فهمند که نباید پایمی شد.

از راعی دیگر گذشته بود، در این کارها هیچ لطفی نمی‌دید. همان که بچه‌ای با موهای فر فری دامن‌کنش را بگیرد و چشم‌های سیاهش را به او بدورد کافی بود تا هیچ کوچهای، حتی دنج‌ترین و طولانی‌ترین خیابان که تنها خودش می‌شناخت به پرسیه زدن و سوسه‌اش نکند، یا حداقل اگر زنی منتظرش می‌ماند بالاخره، دیر یا زود می‌رفت. تقصیر حلیمه بود یا نبود مسأله دیگر ذله شده بود. شاید هم چون دیده بود حلیمه منتظرش بوده فکر کرده بود هنوز آنقدرها هم دیر

نشده است. فردا شبش بود که به صرافت پنجره روشن ساختمان روبرو افتاد. به سرچهارراه که رسید فهمید خیلی راه آمده است، و حتی یکی دوبار خم شده و یکی دو کاغذ مچاله شده را از روی زمین برداشته. یکی تکه ای از نامه بود، خواننده خودش و هنوز توی دستش بود، مچاله شده. خودش باز مچاله اش کرده بود. چه فایده داشت دوباره بازش کند و زیر چراغ چهار راه که روشن تر بود بخواندش؟

«با یا حالش خوب است. تو مواظب خودت باش. هروقت هم دستت رسید دوسه سطری برایم بنویس. به خدا قسم، باور کن...»

به نیمه راه رسیده بود. برای اینکه وسوسه نشود انداختش و با تک پا به جلو راند. وقتی برگشت باز زد. اگر به دیوار بخورد از خیر پیدا کردن روزنامه می گذرد، سعی کرد مستقیم بزند و حتی آهسته که اگر حدس زد که حتماً به دیوار خواهد خورد بتواند جلوش را بگیرد. کاغذ به طرف خیابان رفت و درست روی لبه جدول ایستاد. نباید بگذارد توی خیابان بیفتد. و باز زد. نیفتاد و اگر بیفتد حتماً از همین راه بر می گردد و از آن طرف به خانه می رود. صندوقش را از مهابی به اتاق خوابش می آورد، حصیرها را پائین می انداخت. دیگر آنقدر سرد شده بود که می توانست از خیر مهابی بگذرد. از امشب که دیگر گذشته بود. از فردا سفره را روی زمین پهن می کرد، ظرف بیخ و نیمه هرق و کاسه ماست و یک ظرف هم پنیر و سبزی. پاک کردنش اگر هم ربع ساعتی طول می کشید باز می ارزید. غذا خیلی مهم نبود. یک چیز سردستی که می توانست درست کند. محکم به کاغذ زد. و با اینکه می دانست حتماً می افتد توی خیابان و یا به دیوار می خورد، ندوید تا جلوش را بگیرد. حتی نگاهش نکرد، بلکه به ساختمان نگاه کرد و شروع کرد به شمردن مهابی ها، از راست به چپ. دوازدهمی نارنجی می زد، شاید از این دور.

این وقت شب که کسی روزنامه نمی خواند، آنهم خبرهایی که هفت تا هشت ساعت دیگر کهنه می شوند. اشکوب آخر، پنجمی، تاریک بود، همیشه تاریک. نمی توانست توی اتاق بشیند و عرقش را بخورد، تا یکی دو هفته را که مطمئن بود نمی تواند. حالا می فهمید که چرا دوسه شب بود از سر خیابان ماندویچ می خرید. مسأله او با حضور حلیمه نبود، یا حتی جای خالی حلیمه. بیشتر به خاطر خودش بود، همان سفره ای که آمدن حلیمه بر وجود عینش شهادت داده بود، درست انگار زیر همان قالیچه اصفهانیش، تا شب یکشنبه سیزدهم مهرماه، آنهمه گرد و آنهمه تاریک از چشم او پنهان مانده بود.



راعی وقتی دیده بود که درست ساعت هفت چراغش روشن است، هیچ تعجب نکرده بود. حلیمه روزهای شنبه می‌آمد. شاید هم باز آمده باشد. و او با اینکه می‌دانست که حلیمه آنجاست، لخت، بازهم مثل دیروز عصر در حمام را باز می‌کرد. کلید توی دستش بود. اما نمی‌خواست در خانه‌اش را حنی باز کند، درست مثل وقتی که آدم فکر کند دزدی، کسی آمده است و حالا که صدای پا شنیده است جایی پنهان شده. حتی فکر کرد کلش دزد آمده باشد. و با سر و صدا کفش‌هایش را با کفش‌پاک‌کن جلو در پاک کرد. فایده‌ای نداشت. گوش داد. هیچ صدایی نمی‌آمد. صدای شیر یا دوش را هم نشنید. تقصیر از خودش بود. حلیمه آنجا بود. مطمئناً باز آمده بود. دیروز عصر نمی‌بایست در حمام را باز می‌کرد. تاب نیاورده بود. وسوسه‌ای قدیمی بود، چیزی که از شش هفت سالگی در او بود، از همان وقت که دیگر به حمام‌زنانه راهش نداده بودند همیشه دوباره دیدن آن حالت قدیمی، زنی که - هر که می‌خواست باشد - روی برمی‌گرداند و با سروصورت صابونی سعی می‌کرد پستانهای بزرگ پرشیرش را با دستهای پیوشاند، و وسوسه‌اش می‌کرد. هوای سرد بیرون که به پشتشان می‌خورد می‌فهمد که در باز شده است. حلیمه پشت به در نشسته بود. برنگشت. حتی حرفی نزد. درحمام صدا کرده بود. موهایش را خیلی وقت بود که شسته بود و حالا جلوش ریخته بود و شانه می‌زد. با دست راست شانه می‌زنند. دیده بود، اما فقط به کمک کلام به یادش می‌آمد، درست مثل توصیف عکسی که ندیده باشد، یا خوابی که نوشته باشد و حالا جز همان کلمات ثبت شده چیزی برایش مانده باشد. و تایادش بیاید، به هر قیمتی هم که شده امشب هم حتماً درحمام را باز می‌کرد. اما اگر حلیمه این بار هم بر نمی‌گشت دیگر همه چیز از دستش می‌رفت، یا همه چیز چنان درهم‌نشت می‌کرد که هیچوقت نمی‌توانست هر چیز را سر جای حقیقیش بگذارد. کلش حالا، هر چند یکشنبه است و ساعت هم هفت و چند دقیقه، حلیمه باز توی حمام باشد. گوش داد. نه هیچ صدایی نمی‌آمد. کلید را در سوراخ کلید کرد و زبانه را فقط یکبار چرخاند، بعد کلید را درآورد و توی جیب گذاشت و بلند، یا آنقدر بلند که اگر هم حلیمه پشت در نباشد بشنود، گفت: «نان که ندارم. یکی دوتا شیر هم برای فردا صبحم باید بخرم.»

پائین که رسید فهمید پله‌ها را دوتا یکی آمده است. حلیمه گفته بود: «در

را ببینید، آقای راعی، می‌بینید که لخم.»

لخت بود و پوستش آنقدر سفید که نمی‌شد نگاهش نکرد، یا در را بست، طوری که انگار در را باز نکرده، یا ندیده، پشتش باریک بود. رشته سفید

کف صابون بر تیره پشش جریان داشت . هنوز داشت موهایش را شانه می زد ، گفت : «چرا ماتان برده ؟ زود باشید لباسان را بکنید تا يك دست بشویمتان .»

بلند شده بود . اخم کرده بود . به راعی کمک کرد تا لباس هایش را بکند ، آنقدر سریع که راعی ناگهان دید لغت جلو او ایستاده است و دیگر دیر شده است که نتواند بکشد ، یا خودش را طوری پوشاند . حلیه کوچکتر از او بود و راعی ناچار شد بنشیند تا حلیه بتواند سرش را صابون بزند . سرش پاک بود ، تمام بدنش هم ، اما حالا که حلیه داشت آرام آرام بسرش دست می کشید تا صابون حسایی کف کند خارخار این را داشت که کاش حلیه اینقدر ظرافت و یا حتی ملایمت بخرج ندهد ، که انگار او بچه است ، حتی دمش رفت تا خودش کاری بکند یا حداقل برای تسکین خارش که شروع شده بود یکی دو پنجه ای به پوست سرش بکشد ، که حلیه شروع کرد ، اول آهسته و با يك دست ، انگشت های يك دست و بعد با هشت انگشت ، که انگار دندان های شانه ای باشند و بخوانند موها را از نزدیکی های پیازهاشان و خلاف خوابان شانه کنند . بعد نوبت به پشت گوش و شیارها و خلل و فرج گوش هارسید . کاش بره گوش یادش نرود . بادو انگشت شست و اشاره چند بار لمسشان کرد ، آنقدر آهسته که انگار فقط سر و کارش با پوست بود . آب ولرم شیر که بر سرش ریخته شد و به موها از سر نو پنجه کشیده شد ، راعی سعی کرد فقط به خاطره موزش چشم ها فکر کند تا مبادا چشم هایش را باز کند . سر را معمولاً دو سه بار می شویند . نشست . از وقفه ای که ایجاد شده بود ، و بیشتر از خارش پوستش که از هفت مهره گردن شروع و به پوست زیر و ترك خورده باشه پاها ختم می شد چندشش شد ، انگار که ناگهان آب سردی رویش ریخته باشند و پوست را دانه های ریز پوشانده باشد . از سینه شروع می کند . راعی هوا را به دمی طولانی بلعد . بسا دست چپ صابون را می مالند و با لیف به دست راست کرده بر پوست می کشند . وقتی خارش پشت گردن آرام گرفت و کرختی مکيف همچون شال گردنی از ابریشم خام بر پوست سرما زده پیچید خارش باقی مانده بدن مضاعف شد . اما لایه کف و تماس کف زبر صابون زده آنقدر درنگ نمی کرد تا خارش درد آور شود ، و تسای شال کشمیری که از راه سنگلاخی جساده ابریشم آورده بودند بساز می شد ، آستین برمی آورد و لایه بر لایه فرود می آمد و سرانجام به هیأت قبایی از اطلس چین و ماچین از قوزك پاها برگذشت ، و راعی از وقفه ای که به ناگهان سلسله بی انتهای مستغفلن های گام های بختی را قطع کرده بود ، خواب و نیم خواب از

فراز هودج چشم فراز کرد.

زنجیر بر پای شتر کف کرده دهان که بزنی دو پای جلو خم می کند و می نشیند، منزل آخر بود. اما چشم هایش را بست. جرم ها را صدایی نبود. خواه و ناخواه چشم گشود. حلیمه دست راستش را بر کف دست نهاده بود و با لیف بافته از رشته های کنف بر پشت دست می کشید. حتی لای انگشت ها و ناخن ها را فراموش نکرد. کف پاها را سنگ پا کشید و آب ریخت. دستهای حلیمه کوچک بود و رنگ پوستان سرخ می زد، با لکه های سفید که جا عوض می کرد. شانه چوبی را که دید با خشم از دستش گرفت و به کناری انداخت. بلند شد، شیر دوش را باز کرد. داغ بود. عقب نکشید. بایست می گذاشت آب گرم و داغ پرنیان پیچیده بر تنش را می شست و می برد. فقط لحظه ای داغ بود، همانقدر که پوست سرش را سوزاند. حلیمه حتماً شیر سرد را هم باز کرده است. می توانست با حرکت سریع دست همه جامه قبا کند و اگر برند با پرنیان پوست را به لمحه ای از هر چه جامگی بشوید، اما دست های حلیمه، سبک و سریع، عریانی ها را پوشاند و از سر نو هر عضو را از پس عضوی دیگری در لفاف حریری جفت دستها بیچاند و پاک و ارضا شده رهشان کرد، و راعی چشم بسته ماند تا حلیمه کار خود تمام کند و حتی خم شد، کمی، همانقدر که او بتواند سرش را خشک کند و حوله را بر دوش بیندازد.

نمی بایست خرابش می کرد، اما کرده بود، این را حالا بوضوح می فهمید، حالاً که کلید بدست چند بار طول خیابان را رفته بود و برگشته بود و هیچ یادش نبود که به خاطر چه کار ضروری، آنهم نیمه شب، و با دم پایبی بیرون آمده است، و حداقل دنبال چه چیزی آنهم جلو این ساختمان بلند آنهمه گشته است، درست انگار هنوز هم همان یکشنبه شب، سیزدهم مهرماه چهل و هشت است، و حلیمه باز آمده است تا چیزی را بشوید، جایی را اگر دگری کند، یکی دو پیراهنش را اطوی بزند. کله همان شنبه شب تمامش کرده بود، می توانست بگوید: «کیف پولم آنجاست توی جیب کنم. هر چه خواستید بردارید. کلید را هم بگذارید روی میز سرسرا.»

شاید هم تقصیر از حلیمه بود. زیر پیراهن آبی به تن داشت و آب قطره قطره از موهای خیس روی شانه و سینه اش می چکید. نمی بایست می گذاشت. از حمام که بیرون آمده بود، از توی کمد، از میان لباسهای شسته و اطو زده چیزهایی برداشته بود. چشم بسته پوشیده بود تا دیگر پیش از این، خودش حداقل، برهنگی و قبحش را نبیند. لبه تخت که نشسته بود به صرف عادت سبکاری آتش زده بود

اما از طعم بلغمیگار بدش آمده بود، وانگار که اولین بارش باشد، یا میگار را از قوطی سیگار پدر دزدیده باشد، با همان پک اول، در تار یکمی صندوقخانه، به سرفه افتاده باشد. سیگار را توی زیر سیگاری خاموش کرده بود. کاش می شد روی تخت دراز بکشد و در لفاف حریری پوست تنش بخوابد. مطمئناً خوابش می برد اگر حلیمه حضورش را با بوی تند لباس تازه شسته و اطوی آستین های پیراهنش و پاکتی چهار گوشه افاق تحمیل نمی کرد. عربان در تختش می خوابید. بدتر از همه صدای دوش آب بود که نمی گذاشت پلک های سنگین شده اش را ببندد. حلیمه هم بی تقصیر نبود، آنهم وقتی آنطور در درگاه اتاق خواب، با زیر پیراهن کوتاه آبی و پاهای گشوده، لبخند بر لب، ایستاده بود. بر لبه دامن زیر پیراهنش تور سفید دوخته بود. میج پاهای سفیدش هنوز نخیس بود. اما مگر نمی توانست بگوید: «پولتان را گذاشته ام روی میز سرسرا، زیر گلدان»؟ یا حداقل می گفت: «حلیمه خانم، جدا متشکرم».

شاید هم برای اینکه کاری کند که دستهای مشت کرده میان رانها و کف پای چپ روی سردی پشت پای راست را از خاطرش پاک کند، یا نگذارد حلیمه فقط همین حالت را مثل عکسی با خودش به خانه ببرد بلند شد و دست حلیمه را گرفت و به طرف تخت کشاند. حلیمه فقط می خندید، همانقدر که دندانهای جلوش دیده شود و انگار گفت: «پس اقلاً چراغ را خاموش کنید.» و به پرده اشاره کرد. راعی گوش نداد و دستهایش را گرفت. شاید برای اینکه باز به پرده اشاره نکند، یا نخواهد زیر پیراهنش را دریاورد. خودش هم لخت نشد و وقتی سرش را روی شانه حلیمه گذاشت فهمید که حتی فرصت نکرده او را ببوسد. آنوقت گریه کرد، بلند، و با حق حق. می فهمید که حلیمه چیزهایی می گوید و حتی حس کرد که زن وحشت زده است و در عین حال دارد به موهایش پنجه می کشد، اما گذاشت تا گریه اش خود به خود فروکش کند و بعد که دستهای حلیمه به زیر پیراهن و حتی زیر پیراهنش لغزید فهمید آنقدر عرق کرده است که زیر پیراهن به پوستش چسبیده است. بوی عرق تن حلیمه را هم حس کرد.

بازوهای حلیمه را رها کرد و بلند شد و نشست. پیراهن هم به تنش چسبیده بود و قطره های درشت عرق روی گردنش می لغزید. بایست خودش را می شست. حلیمه همانطور دراز کشیده بود، با پاهای گشوده. پوست شکمش خطهای سفید داشت. دست برد و دامن زیر پیراهن حلیمه را پائین کشید. کوتاه بود و حلیمه با دستهای سفید در راستای بدن همچنان می خندید، جای ناخن هایش را در گوشت بازوی حلیمه دید. دندانهای آسیابش سیاه بود و پلک دندان نیشش کرم خورده

بود. وقتی خواست از روی تخت بلند شود پتو را روی پاهای عریانش کشید. آب دوش که سرش را خیس کرد فهمید لباس‌هایش را نکنده است. شاید از بس در فکراین بود که آب را ولرم کند یادش رفته بود و حالا دیگر مهم نبود و گذاشت تا فشار قوی آب بوی عرق را از ذهنش پاک کند. نایست گریه می کرد. چفت در را انداخت و لباس‌هایش را در آورد و توی طشت ریخت. با آب هم اگر می‌شست کافی بود. اما شیر را بست و فوطی گرد رخنشویی را توی طشت خالی کرد. هیچکدام رنگی نبود. اما اول پیراهن را شست. با زیر پیراهن روی یقه‌اش می کشید. آستین‌های آهاردار را هم همین طوره‌ها شست. مسواک مستعملش دم دست نبود. حالا دیگر می توانست توی کف باقیمانده زیر شلوار و شورت را بشوید. جوراب به پا نداشت و گر نه می‌شست. وقتی شورت را می‌شست صدای پای حلیمه را شنید. کفش پایش نبود. توی آشپزخانه بود. معمولاً پیراهن مفید را دوبار می‌شویند. این بار یقه پیراهن را با دامن آن شست. می‌شد همانوقت که خودش را می‌شوید لباس‌ها را هم آب بکشد. سرش را اول شست. وقتی رخت‌ها را آب می کشید شنید که حلیمه چیزی می گوید. صدای آب نمی گذاشت که بشنود. شیر را که بست صدای پایش را از پله‌ها شنید. نایست گریه می کرد. اما دیگر کار از کار گذشته بود، یا آنقدر پاک شده بود که می توانست فراموش کند که تنش آنقدر کیفت شده بود و زیر پیراهن و حتی پیراهن آنطور به پوست عرق کرده‌اش چسبیده بود. حلیمه حتماً از پشت در حمام شنیده است که دارد لباس‌هایش را می‌شوید، یا از اینکه دیده است که دیگر صدای دوش نمی آید فهمیده است. کاش می‌ماند تا برایش می گفت که چرا گریه کرده است، یا حداقل به خاطر او نبوده که تنش، و حتی لباسش را شسته است. اما خودش هم نمی‌دانست دقیقاً چرا با آنهمه وسواس همه چیز را شسته بود، حتی تا یکشنبه شب هم که بالاخره پس از آنهمه کوچه گردی برگشت تا بک طوری برای حلیمه توضیح بدهد نمی‌دانست. وقتی هم بالاخره فهمید دیگر دبر شده بود. همه چیز درهم نشت کرده بود، حتی خاطراتی که فکر می کرد برای همیشه دست نخورده در ذهنش باقی خواهد ماند بی‌رنگ شده بود و گاهی با حال جا عوض می کرد، انگار که بادی بوزد و همه بوها را درهم بریزد و آدم نداند حالا دقیقاً چند ساله است، و یا دست کم کجا باید دنبال آن بوی ثابت و قدیمی بگردد.

نبود. روزنامه هیچ جا نبود. و راعی رها شده بر مدارهای مقاطع آنهمه بو تنها می توانست به‌خانه‌اش برگردد. دیگر از وقت نشستن توی مهتابی گذشته بود. ساعت حتماً بیش از یک بود. چراغ سرخ به وضوح پیدا بود. طبقه همکف

سه دویزرگ داشت، با سر درهای آجری. طبقه اول و دوم . . . بایست دوازده طبقه داشته باشد. اگر خوابش می برد صبح زود می توانست بیاید. شاید همین دور و برها باشد. اگر پشت این دیوار افتاده باشد چی؟ قبلش را بایست زد. شب های دیگر هم بود. جدولش را حل کرده است. از خانه های خالی جدول و حتی از خانه های پر خیلی چیزها می توان فهمید.

حلیمه توی سرسرا نشسته بود. جای خالیش هنوز هم روی اسلیمی قالیچه اصغهانیش مانده بود. سفره جلوش بود. گفته بود: «شما که باز یادتان رفت نان بگیرد؟»

چارقد سرش نبود. موهایش را روی شانه ریخته بود. سیاه تر می زد و روی شانها حلقه حلقه می شد. پیراهنش آستین کوتاه بود. لبه آستین نوار آبی داشت، مثل لبه دامن. چهار زانو نشسته بود. پیراهنش گلدار بود، گل های سرخ و آبی ریز بر متن صورتی، با یقه مردانه آهاردار. فقط دکمه یقه را بسته بود. گفت: «همین حالا می گیرم، دو دقیقه هم طول نمی کشد. چیز دیگری که نمی خواهید؟»

حلیمه گفت: «نه، تازه رفتن ندارد، چند تکه از دیشب هست، می شود گرمشان کرد.»

دانش چین دار بود و بلند. وقتی به طرف آشپزخانه می رفت دید. برنج و خورشت سبزی پخته بود. هنوز از خورشت بخار بلند می شد. اگر توی خورشت یکی دو لیمو بریزند واقعا خوشتر می شود. لیموی عمانی ریخته بود. خودش نداشت. ماست داشت. توی سفره بود با گرد پونه بر آن، و پا ریحان، سوده زمرد یا یشم. از خانه شان آورده است، یا خریده. سرخیان در طلبه های عطار هست و گاه در گونی های کوچک و بزرگ کنار هم چیده. نمی رادید. داشت. درش را باز نکرده بود. گرم می نمی خورد، یا سر سفره نمی خورد. وقتی لباسش را می کند فکر کرد نکند دو لیوان گذاشته باشد. دو لیوان بود اما فقط یکی یخ داشت و تا نیمه. یخ ها آب شده بود. نشست، برحاشیه قالیچه. حلیمه اگر می خواست دو برویش بنشیند باز مجبور بود همانجا روی اسلیمی قالیچه اش بنشیند. فقط برای خودش ریخت. وقتی لیوان را برداشت فهمید که باید سلامتی حلیمه بخورد. نه، نبایست. همین طوری هم می شود خورد، انگار که آب می خوردی.

حلیمه چهار زانو کنار سفره نشسته بود. داشت برای خودش برنج می کشید. راعی لیوان را گذاشت و برای خودش کشید، اول برنج و بعد چند

قاشق خورشت و فقط دو قاشق ماست با گرد پونه کنار بشقابش ریخت، همانقدر که بر سفیدی متن برنج با سبزی سیر خورشت قرینه‌ای درست کند. حلیمه گفت: «اجازه می‌فرمائید امشب را اینجا بمانم؟»

راعی می‌بایست چیزی می‌گفت، به خاطر حلیمه فقط. اما از کجای می‌بایست شروع می‌کرد؟ وقتی آشپزخانهٔ مادر، بادبوادهای گاهگلی و طاق‌های ضریش به طلبه‌های عطاران می‌مانست و اینجا، این غریبه با بوی آشنایش آمده بود تا آنهمه خاطره را که به عکس‌های قاب‌کردهٔ آویخته بر دیوار می‌مانست بیاشوبد... گفت: «می‌دانم دیر است خودم می‌رسانمتان.»

گل‌گاوزبان، بارهنگ، خطمی، شوید، پونه، ریحان، نعنا، سماق، لیمو، زعفران. بوی غذا، توی کوچه از چند خانه آنطرف دل را مالش می‌داد. هیچگاه نشده بود یکی را از همانجا که پدر وردخوانان بالای سفره می‌نشست به یاد بیاورد. بچه‌ها دست شسته و گاهی با انگشتی و یا حتی چانهٔ آبچکان دو طرف مادر و دور از پدر می‌نشستند. مادر کفگیر به دست می‌کشید، چیزی: يك لنگه پونه، تنگی شکر، يك بار نعنا، يك کفگیر زعفران.

«سلطنت مادر را زوال بباد»

و بعد؟ بعد همه چیز درهم می‌رفت، چیزی از این و چیزی از آن به یادش مانده بود، انگار که آلبومی را از سر بی‌حوصلگی ورق بزنند. و بقیه، آنچه بردبوادها و میان قاب‌های میناکاری یا بر متن سفید برگ‌های آلبوم نبود در عطر و طعم ادویه و چاشنی محو می‌شد. و حالا دیگر همه چیز بوی خداک می‌داد و خاکستر، لایه بر لایه، بر دپنگ و دپنگدان، کفگیر و سه پایه‌وحی پوشن‌های آنطرف سکوهای اجاق نشسته بود. مگر شعلهٔ چند تکه چوب چقدر دوام می‌آورد؟

«خدا یا، بموادهات شکر و به ندادهات شکر.»

رنگ‌ها از پیمانۀ بشقاب‌ها و کاسه‌ها و قاب، بر سفرۀ فلماک سرریز می‌شد و درهم می‌آمیخت، و از پس ور دستی‌های پر از حلوا که گرد بر گرد مجلس بود بالای سفره خالی ماند و دیگر هیچکس نبود تا بر جای خالی پدر بنشیند و دانه‌های برنج و نکه‌های نان - نعمت‌های خدا را - دانه بر چین کند. پدر خلال دندانش را توی شیشهٔ کوچکی کنار دستش می‌گذاشت:

«خداوند! هیچ بنده‌ایت را به خاطر يك لقمه نان به در خانهٔ ظالم

نفرست .»

حلیمه گفت: «اگر می‌دانید مزاحم می‌روم، خودم می‌توانم، بچه که

نیستم .»

گفت: «چه مزاحمتی؟»

راعی کمک کرد تا مفره را جمع کند. حلیمه گفت: «شما چطور می توانید تنها سر کنید؟ آدم دق می کند.»

گفت: «عادت کرده ام، شبها چیزی می خوانم، یا به موسیقی گوش می دهم. گاهی هم می نویسم. هر وقت هم حوصله ام سر رفت می روم بیرون گشتی می زنم.»

«والله، من که نمی دانم چطور می شود. آدم بچه می خواهد، همزبان می خواهد، یکی که به آدم برسد.»

راعی گفت: «نمی خواهد ظرفها را بشوید.»

وازیشت بغلش کرد. آدابش چگونه بود؟ فاحشه ها خودشان بلدند، به ساقه عادت آدم را می برند. اما اینها، این آدم های عادی، چطور شروع می کنند؟ پدر بعد از غذا می نشست پشت به مخدّه و عینک به چشم، رحل را جلوش می گذاشت و وردگونه سوره ای می خواند، و گاهی يك جرعه چای می خورد. مادر کنار سمارش می نشست. هیچوقت ندیده بود کنار هم بخوابند. مادر پهلوی بچه ها می خوابید و پدر تابستان ها روی تخت چوبیش کنار حوض وزمستانها بالای کرسی. حلیمه گفت: «اینجا که نمی شود.»

و خندید. پشت گوشش را گلاب زده بود. راعی پرسید: «شما نماز هم می خوانید؟»

دکمه پیراهنش را که باز می کرد پرسید. حلیمه برگشت. پستان بند بسته بود. با دست موهایش را پشت گوش رامتش ریخت، گفت: «بله، پس چی خیال کردید؟»

راعی گفت: «همین طوری پرسیدم، خواستم حرفی زده باشم.»  
با هم تا سرسرا آمدند. لیوانش را روی میز گرد نوبی سرسرا گذاشته بود نیمه هنوز داشت. دیگر نمی بایست می خورد. با فاحشه ها، مست اگر بود، بهتر می توانست تاب بیاورد. و حالا گرچه می دانست بهتر است بنشینند روی دو صندلی و روبروی هم و از این در و آن در حرف بزنند، اما نمی خواست تاصبح بکشد. بیشتر از ترس بی خوابی شبهای بعد بود. حلیمه گفت: «توی خانه گفتم شما مهمان دارید. منتظر من نیستند.»

گفت: «به کی گفتید، مگر آن دو تا هم با شما زندگی می کنند؟»

حرفی نزد از شوهرش نمی خواست بگوید، از زمین گیر بودنش هیچوقت حرفی نزده بود. ساطع گفته بود. می دانست. راعی نگاهش نمی کرد. خجالت



نمی‌کشید، دیگر چیزی نداشت تا پنهان کند. و گذاشت تا حلیمه خود لخت بشود.  
 حلیمه پرسید: «چراغ را خاموش کنم؟»  
 گفت: «اگر دلت می‌خواهد بکن.»  
 عادت کرده است. و نگاه کردن بر عورت زن مکروه است. و چون با زن طیبۀ خویش جماع کنند نباید که زنی دیگر را صورت کنند، به وهم یا خیال. و در وقت جماع سنت است که مرد روی از قبله بگرداند، و در ابتدا به حدیث و بازی و قبله و معانقت دل زن خوش کند، که در خبر است که مرد نباید بر زن افتد چون ستور. باید در پیش صحبت، رسولی باشد.

چراغ که خاموش شد، وحشت کرد. چراغ خواب را روشن کرد. می‌خواست بیند و با دوچشم باز. از اینکه همیشه مجبور بود با کسی باشد و به دیگری بیندیشد ذله شده بود، بخصوص حالا که پوستش بیدار شده بود و تن زنده جفت خواه حلیمه دست آموز و رام دستهای او بود. اما نمی‌شد، نشده بود. فقط غریزه بود و خواهش تن، و از سر شهوت، نه آنکه تا بی عیب نمیرد که هر که حکمت آفرینش بشناسد، ویرا هیچ شك نماند که تناسل محبوب حق، تعالی، است. و ایزد، تعالی، که رحم بیافرید و آلت مباشرت بیافرید، تخم فرزند در پشت مردان و سینۀ زنان بیافرید، و شهوت را بر مرد و زن موکل کرد بر هیچ عاقل پوشیده نماند که مقصود از آن چیست.

پرسید: «پسر بزرگت هم با شما زندگی می‌کند؟»  
 گفت: «نه، برای خودش خانه و زندگی دارد. عرض کرده‌ام که سه تا بچه دارد. من سیزده ساله بودم که سر او آبتن شدم.»  
 گفت: «دختر بزرگت چی؟»  
 «شوهرش دادم. بچه‌اش نشده. اما خوب، الحمدلله زندگیش بد نیست.»  
 و خندید: «اصول دین می‌پرسید؟»  
 و سر بلند کرد و پره گوش را به دندان گرفت و بلند بلند خندید.  
 راعی پرسید: «شوهر دومت چی، او حالا کجاست؟»

حلیمه يك لحظه نگاهش کرد، با یکی دوچین اضافی برپیشانی و شکستگی خم ابروها. راعی کنار او دوازده کشیده بود، بر پهلو خوابیده و تکیه داده بر آرنج دست راست. داشت با موهاش، حلقه‌های افتاده بر شانه برهنه‌اش بازی می‌کرد.

«همین طوری پرسیدم، باورکن.»

حلیمه گفت: «همه‌اش که همین طوری می‌پرسی. تو حالا چه کار داری به آنها؟»

راعی دست برد تا نوك پستانش را به دو انگشت بگیرد. سیاه می‌زد. حلیمه زد زیر دستش. راعی گفت: «چرا عصبانی شدی؟ گفتم که همین طوری پرسیدم.»

نه، دیگر دیر شده بود. همیشه همین طورها می‌شد، و حالا که خارخار نوازش نوك پستانها را بر نوك انگشت هاش حس می‌کرد حلیمه نشسته بود بر لبه تخت و گریه می‌کرد.

«من دیگر پیر شده‌ام، می‌دانم. هیچکس دیگر من را نمی‌خواهد. آن از آن شوهرم، این هم شما. اینهمه راه آمدم، صبح زود. گفتم يك چیزی برایشان می‌بزم، يك شب هم شده نمی‌گذارم تنها باشید. اینهم دشمزدم.»

راعی گفت: «باور کنید نمی‌توانم دست خودم نیست. دیشب هم که آنطور شد نفهمیدم. عذر می‌خواهم، متوجه نبودم.»

گونه‌هاش گل انداخته بود. لبهاش می‌لرزید: «چی؟ متوجه نشدید؟ ببینید هنوز جای پنجه‌ها تان روی بازو هام مانده. آنوقت می‌گوئید متوجه نشدم، بیخشد؟ چی را بیخشم؟»

بلند شده بود. دیگر گریه نمی‌کرد. لباسهایش را که پیدا کرد دوید بیرون. راعی عریان دراز کشید روی تخت، به پشت، و خیره به جای لکه‌ای که می‌بایست همان رو برویش می‌بود، اگر پاکش نکرده بود. حتی سیگار نکشید. دیگر هیچ جای خجالت و عذرخواهی نبود. صبح حتماً می‌رفت و کلیش را از حلیمه می‌گرفت. تمامش می‌کرد. و این در که همین حالا بسته شد برای همیشه بر حلیمه بسته می‌ماند، گرچه حفره زیر قالیچه اصفهانیش همانقدر سیاه و عمیق بود که بود، اما تخت باز هم از او شده بود، تمام طول و عرض تخت. عرق پیشانیش را پاک کرد.

و حالا که هر دو کلید را داشت حلیمه هم تصویر کهنه شده‌ای بود در قای می‌ناکاری که اگر می‌خواست می‌توانست از قاب درش آورد و جایی گم و

گورش کند.

لباس‌هایش را کلد، لباس خوابش را پوشید، توی آینه قلدی خودش را نگاه کرد. میدمحمدم راعی، دبیر، مجرد، سی و نهسال و یازده ماه و چند روزداشت، موها سیاه، جلو سر کمی ریخته، سیبل پر پشت و چالی برجانه و خال سیاهی میان دو ابرو، کنار ابروی چپ. پدر و مادر مرده بودند و در آن قبرستان قدیمی کنار هم خفته بودند. برادر کوچکتر کرمانشاه بود. هر دو خواهر ازدواج کرده بودند، با یکی يك بچه، پسر و دختر. و آن یکی، همزاد خودش، حتماً جایی در آن قبرستان قدیمی بود. و اما این یکی که زنده مانده بود، محمد راعی، دیگر مست نبود، و می‌توانست، اگر بخواهد، بخواهد تا شاید صبح زود اگر ساعت شماطه درست کار کند، بیدار شود، و باز یکی دو دور جلو ساختمان بزند. کفش دیگر، يك امشی، خواب نیند.

ندیده بود، یا محو بود و دور که حتی بهزحمت یادآوریش نمی‌ارزید. ساعت‌شماطه درست‌سر ماعت زنگ زده بود. حلیمه گفته بود: «شما چطور می‌توانید تنها سر کنید؟»

خودش چهاربچه داشت و هنوز بهسائقه غریزه می‌خواست. پستانهایش پر شیر بود و پوست چروک خورده شکمش بازمی‌توانست قالب کودکی بشود، پاها جمع کرده و چشم‌ها میس. راعی می‌بایست تاب می‌آورد. برای چی؟ نمی‌دانست. حتی نمی‌دانست که چرا باید ناشتایی نکرده باز کفش و کلاه کند و از کوچه نظامی به دست راست بیچد و باز به دست راست. رفتگرها تمام خیابان و پیاده‌رو را جارو کرده بودند اما باز چند تکه کاغذ و يك ته‌سنگار کف خیابان بود. روزنامه بزرگ است، ممکن نیست از چشم رفتگرها پنهان بماند. سیزده اشکوب، با طبقه همکف. آقای راعی با انگشت‌هایش حساب کرد. پس پنجره سرخ باید، با احتساب همکف، اشکوب هشتم باشد. رفت و آمدش از در وسط طبقه همکف است. چند بار تمام خیابان را رفت و برگشت. مردی با ریش تسوی میاه، بسته‌ای زیر بغل، از در اول سمت راست رفت تو. و روبرو، طرف چپ، دو در بود، با پرچسب آقایان و بانوان. دست چپ دری بسته بود و اطلاعیه‌ای که: «آمان‌سور در دست تعمیر است.» دست راست راه پله بود، پله‌های وسیع که به پاگردمی رسید و به صدای عصا و حالا به‌دستی که نرده را چسبیده بود. از پاگرد پلکان گذشته بود و ایستاده بر اولین پله آقای راعی را نگاه می‌کرد، یا خستگی درمی‌کرد. گل کوچکی به‌بخه کش بود. سیاه پوشیده است. می‌شناختش. اما کجا، و یا کی دیده بودش؟ یادش نیامد. شاید چون مرد نگاهش کرده بود

فکر کرد بایست جایی دیده باشدش. از برخورد اتفاقی توی خیابان یا معرفی کوتاه دوستی مشترک بیشتر بود. راعی گفت: «سلام عرض می‌کنم.»  
مرد فقط نگاه می‌کرد، خیره، بی آنکه پلک بزند، عصا به دست. آقای راعی بر گشت واز در بیرون آمد. خورشید پیدا نبود، اما می‌شد فهمید که طلوع کرده است. مردم داشتند از پیاده روها می‌گذشتند که آقای راعی روزنامه را دید. روی یاس دیوار مقابل بود. مرد از پهلوی راعی رد شد، سر بر گرداند و به‌عصایش تکیه داد و نگاه کرد.

سیل پرپشت بالای لبش سفیدسفيد بود. شارب‌ها لب زیرنش را پوشانده بود. لباس سیاه قالب تنش بود. زنجیری میان جا دکمه و جیب جلیقه‌اش آویزان بود. چشم‌هایش حتماً میشی است. ازعصایش می‌شد فهمید که همان مرد دیشبی نیست، یا از راه رفتنش که انگار هیچ عجله‌ای نداشت. تازه از خواب برخاسته بود. آمده بود تا گشتی بزند. کاش او هم می‌توانست عصا به دست بگیرد و بی هیچ اضطرابی از حاشیه خیابان‌ها برود.

از پشت سرش صدای زیر دو زن را شنید که هر دو با هم و بی وقفه حرف می‌زدند. از صدای پای سنگین آنها فهمید که اینها هیچکدام نمی‌توانند هم او باشند. زنها که گذشتند راعی بر گشت و هیکل گوشا لود آنها را نگاه کرد. نبودند. دو دامن سیاه و دو بلوز سفید آستین بلند با گل و بوته‌های سبز سبز. دستهایشان را تکان می‌دادند و می‌رفتند. راعی به آنطرف خیابان رفت، زیر سایه یاس. روزنامه دور از دسترس بود. اگر هم می‌پرید نمی‌توانست برش دارد. با عصا می‌شد. مردم رد می‌شدند، فقط چند پنجره باز بود و راعی شمرد. اشکوب هفتم، بدست همان طبقه‌ای که در متهی‌ایه طرف راستش برنگ‌های دو گلدان بزرگ رانمی‌شد متناوب دید. از همانجا شمارش مهتابی‌ها را شروع کرد. قوطی سیگارش را در آورد. عدد پشت آن ۱۳ بود. اما حالا دوازده شده بود، تا دوازده شمرده بود. باز شمرد. این یکی یا آن یکی؟ همه مثل هم. درهای بسته و پنجره‌های بسته و پرده‌ای. اگر حالا پنجره باز می‌شد، اگر دستی بیرون می‌آمد و کاغذی را می‌انداخت. باد که نیاید. حتماً همین جاها می‌افتد. کف اسفالت را نگاه کرد. هنوز کاغذهایی بود. راعی خم شد و کاغذی را برداشت. ته بلیط سینما بود و آن یکی... مردم به عجله از آنطرف می‌گذشتند. به سائقه عادت، یا از سر اجبار می‌روند، و گاهی اگر روی جدول خیابان باشند، سکندری می‌خورند و باز ادامه می‌دهند و بعد از چند قدم حتی یادشان می‌رود که چرا لژی‌ده‌اند. صدای ماشین‌ها می‌آمد که آقای راعی بر پلک تکه روزنامه‌نقش لبی دید و آنرا بر سرعت

نوی جیش گذاشت و راه افتاد.

آخر صف اتوبوس ایستاد. صف طولانی بود و مردی کنار او ایستاد. بلندتر از او بود. اما آقای راعی دست نوی جیش کرد. کاغذ را لمس کرد، کناره‌های کاغذ را. و بعد همانطور نوی جیش کاغذ را دولا و چهارلا کرد. سر آقای راعی درست به شانهٔ مرد می‌رسید. مرد خم شد: «ساعت چند است؟»

دست چپ راعی آزاد بود. ساعت درست هشت ربع کم بود. مرد گفت: «واقعاً که اداره رفتن هم مصیبتی شده. درست ربع ساعت است که نوی صف ایستاده‌ام و هنوز اتوبوس نیامده.»

پنج دقیقه هم نشده بود. اگر هم ربع ساعت می‌شد مهم نبود. با انگشت شصت و سبابه‌اش کنارهٔ ناصاف کاغذ را لمس کرد. مرد گفت: «نازه تا به اداره برسم باید دو بار دیگر سوار بشوم.»

کاغذ نوی جیب درست يك پنج ضلعی بود، يك پنج ضلعی نامنظم. و حالا آنطرف مرد صف ادامه می‌یافت و به زنی می‌رسید که وقتی ماشین‌ها رد می‌شدند تا وسط خیابان می‌رفت و آنطرف چهارراه را نگاه می‌کرد و باز بر می‌گشت نوی صف. مرد دست بلند کرد. تا کسی دومافر داشت. عقب نشسته بودند. گفت: «سه راه شاه.»

تا کسی فقط يك لحظه آهسته کرده بود، همانقدر که توانسته بودند چشم‌ها و دهان نیمه باز راننده را ببینند. نه، آشنا نمی‌زد. هیچوقت آشنا نمی‌زنند. مرد گفت: «باید ماشین داشت، نمی‌شود. هرچه هم آدم زود بیاید باز دیر است، نمی‌رسد.»

يك لکهٔ بزرگ و سیاه ابر نوی آسمان بود که حالا روی خیابان سایه انداخته بود. باد سردی وزید و چند برگ را تا جلو پای آنها آورد. مرد با دست چپ موهای سرش را صاف می‌کرد. اضلاع پنج ضلعی نامنظم ناصاف بود، مضرس بود. اتوبوس ایستاد و صف حرکت کرد. مرد گفت: «بروید جلوتر.» حتی به‌دو نفر جلو او هم نرسید. مرد گفت: «می‌بینید؟ حالا باید باز يك ربع ساعتی پا به‌پا مالید.»

نفر دست راستی جوان بود و خوش صورت با عینک نمره. سیگار زیر لیش بود. صورتش را تراشیده بود. گردن می‌کشید تا بلکه بتواند آنطرف چهارراه را نگاه کند. کاغذ پنج ضلعی نوی جیب آقای راعی، سید محمد راعی، بود. کاغذ را درآورد. درست به اندازهٔ کف دستش بود. و آقای راعی با خودکار پشت آن نوشت: «به تاریخ ۴۸/۷/۱۷»



## فصل دوم





انگشت وسطی و سیبۀ کسی که سیگاری کشد زرد است. باید از نزدیک دید. اما اگر هر بیست و چهار ساعت فقط چندتا بکشد چپ؟ دو انگشت راعی زرد بود، اما آقای صلاحی، میرزا حسین صلاحی فقط دندانهایش، ثنایا. قاب سیگار دوره نفره اش را درمی آورد و از میان سیگارهای بریده شده اشنو یکی را برمی داشت، با لب ترمی کرد و سرچوب سیگار سیاهش می زد، کبریت می کشید و بعد از پشت شیشه های عینکش به حلقه های دود نگاه می کرد. انگشت وسطی و سیبۀ او بیاهامش گچی بود، زرد و سرخ و سبز و گاهی هم سفید. سروصدای بچه ها یک لحظه از کلاشش قطع نمی شد. آقای راعی هم، اوائل سال تحصیلی، و فقط تا اواسط مهرماه، مشکل می توانست همه کلاس هاش را راه ببرد. دیررسیده بود. بچه ها توی حیاط بودند و بعد همه به کلاس ریختند، با او و پشت سرش. از پشت سر صدای همه بلند بود، صدای گام های کسی که در راهرو می رفت، یا می آمد. بازهم بود، اما دور و محو. به کلاس های دیگری می روند. دست راعی توی جیب راستش بود. سیگار را توی راهرو انداخته بود. بچه ها نشستند. و آقای راعی خواه و ناخواه شروع کرد.

جلسه اول هیچوقت راحت بر گذار نمی شد، آنهم با وجود پانزده سال سابقه تدریس. معرفی کرتاهی می کرد: «من محمد راعی.»

و بعد به خنده می گفت: «یعنی چوپان.»

وقتی یکی دو لبخند را از زیر چشم می دید، می گفت: مبادا، خدایا ناکرده فکر کنند که او چوپان است، یا می خواهد باشد، و آنها که آنجا پشت آن نیمکت ها نشسته اند گله اند، با یقه های باز، گاهی سفید و اطو خورده، یا با خط چرکی انگار که بر لبۀ یقه نواری خاکی یا حتی قهوه ای دوخته باشند. نه، خدا نکند.

راستش خودش هم نمی دانست پس دقیقاً چه کاره است، آنهم در این

رابطه و با اینهایی که به چشم سرمی دید همانها نیستند، حالا دیگر قد کشیده اند و گرچه همچنان با چشم های خیره، ویشی حتماً، نگاهش می کنند اما موهای شانه زده این، و نرزه سیل پشت لب آن یکی هشدارش می داد که بی او راهها رفته اند، از فراز دیوارهایی سرک کشیده اند، و گاهی حتی - یکیشان این طور بود - چند ماهی بالاچار ناظر جوانه کردن و شکوفه دادن درخت هلویی بوده اند. و حالا همه از محله ها، کوچه ها و خانه های منفرد و مجزا فراهم آمده بودند، دستی در جیب و دستی بر سطح سرد نیمکتها و منتظر تا ببینند راعی می خواهد به کدام ناکجا آباد بکشاندشان. نه، راعی اهل این حرفها نبود، نگاهها شرمزده اش می کرد چه برسد به اینکه بخواهد کسی یا کسانی را به ویرانه آبادی برساند، سرزمینی موعود، که مثلاً اولی باید بفهمی نفهمی بگذارد این یکی دو تکه را بچرند و بعد بی آنکه بفهمند به آن دامنه شان ببرد و آخر سر، بر نوک تپه ای ویا از چکاد کوهی، بگوید: «آهان، آنجاست. ببینید.»

نه. خدا نکند! تازه در گله، دیده بود، یکی گاهی یشاهنگ می شود و بیشتر وقتها این بزها هستند که با پرث رفتن هاشان وحشی خطر کردن هاشان که ریش هاشان عجیب خنده دار است؛ انگار که برای همین کارها به چانه شان آویخته باشند - گله را به این طرف و آن طرف می کشاند و وظیفه چوپان فقط جمع و جور کردن می شد، و با اینکه نگذارد به پر نگاهها کشانیده شوند، یا در یابان پخش و پلا شوند. بعد هم، گرگ بود و ... نه، مقصودش از گفتن معنی راعی همه این حرفها نبود. می گفت:

«بنده سید محمد راعی، یعنی چوپان البته، بنظرم پانزده سالی سابقه تدریس داشنه باشم.»

بعد هم صراحتاً می گفت: «اسم فامیل بنده بی مسمی است و معلم را چه به چوپان بودن. و اصلاً آدمها مگر گله اند؟ و حالا دیگر رابطه يك آدم با یکی دیگر آنقدرها پیچیده است که نمی شود یکدفعه يك جماعت را گت گله اند، یا حتی گله واری جمع و تفریقشان کرد.»

اما در طول سال - از همان صاعت اول هم همین طورها می شد - و گاهی بیرون کلاس، مثلاً وقتی از کنار کوچه ای می رفت، کتابی زیر بغل، سیگار زیر لب، بخصوص اگر از سایه گاهی می رفت، اگر می دید که از رویرو می آیند، با ارمکشان، کتابی دفتری به دست راست گرفته، حایل سینه؛ و یا با همان گردن های باریک و خط سبزی بر پشت لب، فکر می کرد، خوب، گاهی هم بی مسمی نیست، یا حداقل باید همین طور باشد، و بیشتر انگار طلسم اسم نمی گذاشت. می دانست

از بس در کلاس هاش از جادوی کلمه حرف زده است کم کم خودش هم معتقد شده است. اما ضمناً، با دریغ البته، این را بشهود دیده بود که دیگر کار از این حرف‌ها گذشته است، دیگر آن نخته جامه به خود در پیچیده را نمی‌شود گفت:

«قُمْ فَأَنْذِرْ!»

«ای جامه به خود در پیچیده، بر خیز و خلق را بیم کن.»

اما چاره‌ای نبود، این بود که بود. بعد هم ده دقیقه‌ای از شیوه کار و طرحی که برای هر درس داشت حرف می‌زد؛ از کتابهایی که بایست می‌خواندند، و یا حتی دفترچه‌هایی که تهیه می‌کردند، و مثلاً می‌گفت، برای ساعات انشاء چه کارها می‌شود کرد، یا تاریخ ادبیات و قرائت فارسی را چگونه درس می‌دهد.

آنوقت مکی می‌کرد و یکدفعه از پشت میز بلند می‌شد، با طول تکه‌ای گچ خطی عمودی روی تخته می‌کشید، می‌گفت: «بعضی‌ها فکرمی‌کنند که بقیه حروف الفبا را از روی همین الف ساخته‌اند، یعنی اگر بخوابانیمش و دوسرش را کمی بالا بیاوریم تنها این می‌ماند که يك نقطه زیرش بگذاریم، یا سه تا، تا ب و پ بدست بیاید، و مثلاً اگر همان الف را بگیریم و از وسط خم کنیم «د» می‌شود و یا پس از تافته کردنش در کوره آهنگری با یکی دو ضربه پتک می‌شود از آن «م» درست کرد یا ل یا حتی ج و ه. خوب، مگر همه کلمات هم از ترکیب همین حروف بدست نمی‌آید، همه جمله‌های کتابها، حرف‌هایی که می‌زنیم یا خواهیم زد؟ برای همین بعضی‌ها معتقدند که اول انگار کلمه درخت خلق شده، و بعد شیء درخت.»

اینها را همیشه راحت می‌گفت، فهمش هم چندان مشکل نبود. اما وقتی می‌رسید به اینکه چگونه شد که صدرمما لك، آدم نخاکی را مسلم شد، و یا چرا قرعه فال به نام آدم زدند، و نه کرویان و فرشتگان، می‌فهمید که نمی‌شود. اشکال کار در این بود که می‌خواست بگوید، به نام شما زدند، و حتی بایست هر کدام را به اسم نام می‌برد و می‌گفت، به نام تو. این کار حتماً گیجشان می‌کرد، فکر می‌کردند دارد شوخی می‌کند، آنهم وقتی می‌دید این یکی دارد ناخن انگشت سبابه دست راستش را می‌جوید، و نوک یخه راست اسمعیل حیدری شکسته است. می‌نشست پشت میزش. به دستهای ناگهانی می‌کرد. فقط همان دو انگشت شست و سبابه دست راستش گچی بود. دستهای نمی‌لرزید، هنوز نمی‌لرزید، حتی اگر بر سر انگشت‌هایش تکیه‌شان می‌داد. می‌گفت: «خوب» و باز بلند می‌شد و نا باز جمعیت خاطری پیدا کند تخته را پاک می‌کرد، از بالا به پایین و از راست به چپ

و بعد هم به قلم ثلث می نوشت:

أَنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً

و بعد هم قصه خلقت آدم را، همانطور که در تفسیرها خوانده بود، تعریف می کرد. حاشیه نمی رفت که مثلاً در تورات آمده است که روز شنبه چه آفرید و در تفسیر نفسی حدیثی هست که... یکبار که تازه اینها را خوانده بود، انگار که بخواهد درس جواب بدهد همه را گفته بود، فهمیده بود زانند، اصل یادشان می رود، اختلاف روایات گیجشان می کند. مهم اینست که بفهمند از پس خلقت همه کاینات خلیفه خدا بر زمین، آدم شد، آدمی خاکی، خاکی برگرفته از پست ترین هستی ها، فروترینشان، یا بگیریم به تعبیر امروز از این کره خاکی، سیاره ای از منظومه شمسی و در این کهکشان و نه آنهمه کهکشان های دیگر با آنهمه خورشیدهاشان. و زبانش خود به خود رنگ و بوی نثری قدیمی می گرفت. با چشم های فرو بسته، نشسته پشت میز آهنی، هر دو کف دست نهاده بر مردی سطح میز آهنی می گفت:

«پیش از خلقت آدم هر که را طمع این بود که اوست. عرش و کرسی و بهشت و فرشتگان آنهمه، صف در صف، و از پس هزار هزار سال تسبیح گوئی. کس را پروای خاک نبود، خاکی در دورترین دورها، انگار که جزیره ای باشد سنگی، بی هیچ درختی در پرت ترین گوشه های اقیانوسی، یا تکه سنگی باشد در نك دریا، یا شاخه خردی در جنگلی بزرگ. و ناگاه ندا برخاست که: مرا بر زمین خلیفه ای خواهد بود.

خطاب بود، به عتاب: «چنین خواهد بود.» و چون خدا بگوید، بشود، خواهد شد.

— كُنْ فَيَكُونُ

فرشتگان سر برداشتند، در هفت آسمان خداوندی، آنهمه فرشته و همه بال در بال سرشته از نور که عرش را بر پشت داشتند،

سر از مسجده هزارساله برداشتند که: «خوب؟»

— چه بگویند؟

وبعد برای اینکه تفاوت فرشته و آدم را بدانند مثال می‌زد، از چیزهایی که خوانده بود، و یا اغلب قصه شیخ بدرالدین را می‌گفت:

«ببینید، من می‌شناسش، بارها او را دیده‌ام. خودتان هم اگر خوب نگاه کرده باشید در کوچه پس کوچه‌ها دیده‌ایدش. هفتادساله مردی است. در کودکی خوب تربیت شده، اعتقاداتش هم همه بر طبق شرع انور است، و حالا هم از پس هفتاد سال، پس از شصت و اندی سال عبادت، به همه اصول و فروع دینش ایمان دارد. مسلمان است. زاهد است. روزیش از کسب حلال رسیده است. داشته‌ایم، آدم‌هایی بوده‌اند که با همه زهد و تقواشان، تا دو نانی از دونانی نگیرند، تا به درخانه ظالمی نروند سبد می‌بافته‌اند، کمر می‌بافته‌اند، از صبح تا به شب. گدایی نمی‌کردند، نه، و پیش از غروب سراز کار بر می‌داشتند، سبد بافته را می‌بردند به بازاری، بازارچه‌ای، می‌فروختند و دو قرص نان جوین می‌خریدند، یکی را اتفاق می‌کردند، به مستحق، به آنکه نمی‌توانست از عرق جبین خود نان و شوربایی فراهم کند می‌دادند. نان دیگر را در بقچه‌ای می‌بستند، به مسجدی می‌رفتند، وضویی بقاعده می‌گرفتند و به نماز می‌ایستادند، سه گانه‌ای می‌گزاردند و از پس نماز مغرب همه مستحبات نماز را بجای می‌آوردند و بعد هم به زاویه‌شان می‌رفتند، به خانه‌ای، یا اتاقکی در جبهه شمالی مدرسه‌ای، مسجدی یا کاروانسرای، بگیریم یک چهاردیواری با ناظمی ضریبی که فقط یک در داشته باشد، دو لته‌ای، و هر لته هم دو شیشه دارد. خوب، فقیر است، یکی دو تا از جامها شکسته است. در طی سالیان در بارها بهم می‌خورد و شیشه هم شکستی است، می‌شکند. روزی یک سبد هم که بیشتر نمی‌شود بافت، در ازای یک سیلیم فقط دو نان آنهم جوین می‌دهند، و اگر هم از پس ماهی سالی چند دیناری یا حتی درهمی زیاد بیاید آدم جامه می‌خواهد، پیراهنی، ازاری نمازی، یا حتی زیراندازی، ملحفه‌ای، لحافی. خوب، نمی‌شود شیشه انداخت. به جای شیشه کاغذ می‌چسباند یا طلق. اما بالای دراز همان هلالی‌های بالای درهاست، انگار که نیمه خورشید را بالای درکار گذاشته باشند، نیمه یک‌دایره را و از این شعاع تا آن شعاع یک شیشه، و هر شیشه بمرنگی. دیده‌اید که؟ در عکس‌ها و یا در ساختمان‌های قدیمی. دو پنجره هم قرینه هم دو طرف درهست با همان جام‌های شیشه‌ای و یکی دو تا کاغذ تا جلو سوز را بگیرد. توی اتاق آن دو برو یک بخاری هست و روی

بخاری يك چراغ پیهسوز، یا شمعدانی با شمعی نیم سوخته، دو طرفش هم تارف همینطور کتاب هست، رویهم گذاشته، همه خطی با جلد های چرمی، انگار که میراث پدر بزرگ باشند با آن بوی نای هزار ساله شان و آن طرز نوشتشان. گاهی هم صفحات اولشان مذّهب است و حاشیه و هامش صفحات همه به شکل تریج یا بنه جقه. خوب، مگر چه عیب دارد که فرض کنیم پدر بزرگ عابدما شیخی بوده متعم اما متقی، بگیریم اسمش هم جنید بوده، یا بایزید؟ اما این یکی يك اسم معمولی دارد مثلاً شیخ بدرالدین. در بخاری هم دو هیمة نیم سوخته هست. و در دو طرف بخاری دو طاقچه، که باز رویشان کتاب روی کتاب چیده اند. نزدیک سقف دور تا دور رفاست و توشان هم پر است از هر چه که ما بخواهیم، ما گفتیم ونه شیخ، که حتی اگر زیباترین اشیاء جهان مثلاً طرایف مصر و زنگبار یا چین و ماچین هم باشند برای شیخ بدرالدین نباید فرق بکند، یعنی هیچگاه نشده است که میان دو نماز یا پس از نفوت، یا حتی پیش از تعقیبات نماز وجود قدحی، گلدانی بلور حضور ذهنش را بهم بزند، و یا پیش نیامده که نیمه شی بیدار شود و فکر کند: «نکنند در باز مانده باشد، و کسی آمده باشد و آن کتاب را یا آن چراغ آویزی را، گلدان بلور تراش و یا بگیریم شمعدان نقره را برده باشند؟».

نه، در هیچ چفت و بستى ندارد، و اگر هم بسته باشد یا چوبی در چفت و ریزه اش باشد به خاطر باد است و یا قمری ها که یکبار آمده بودند و درست میان گلدان بلور و کاسه سفالین لانه کرده بودند و شیخ مجبور شده بود یک ماهی بخاری را روشن نگه دارد نکند جوجه ها از نم ونای اتاق بمیرند.

خوب، شیخ بدرالدین ما چنین آدمی است، پیری بریده از سوی الله و روی با خدا. سی و پنجسال پیش، درست همین روزها بود و همین قدرها سرد. يك هفته ای برف باریده بود. می گفتند طاق یکی دو خانه فرو ریخته است، زنی و دو کودک زیر آوار مانده اند. شیخ از مسجد به خانه می رفت. از چهارسوق که گذشت صدای ضجه ای شنید. پا سست کرد، از کنار گلخن حمام بود، صدای زنی بود:

«یا شیخ، مرا دریاب.»

آشنا می زد. بارها شنیده بود. حتی در آخرین شب چله نشینی

دیده بودش، اما دیگر سان. می آمد رقصان، جام باد به دستى، و

شمی به دیگر دست، خندان لب، با همان دو گونه برافروخته از تب، چشمان نیمه خممار و گیسوان به دست باد داده، و گاهی حتی مقنعه‌ای بر روی و موی با دامنی بلند، می‌گفت:

«منم، می‌بینی؟ به همان سان که در همه خواب‌هات، با همان نگار که به لابه از خدا خواسته‌ای.»

شیخ می‌گفت: «نه، برو. می‌شناسمت، تو دنیایی، منت سه طلاق گفته‌ام.»

می‌گفت: «نیمه شب است، بهار است. می‌بینی؟ تنها منم. چه جای دنیا؟ بخواه تا قبا را بند بکشایم، مقنعه از روی و موی برگیرم، در کنارت بنشینم، در کنارت بگیرم. بفرمای تا غنچه‌تو باشم و به دست چون توئی جامه قبا کنم و همه تن به سپیدی سیم ترا گردم.»

شیخ می‌گفت: «نه، تو خواهش دلی، آرزوی نفسی، سرشته از آتش و دخان دوزخی.»

می‌نشست تا سپیده صبح، چشم در چشم شیخ؛ و به هر دم به سرانگشت خضاب کرده گیسویی دیگر را حلقه می‌کرد و تا راه شیخ زند به عتاب عناب لب به دندان می‌گزید.

شیخ از سردیوار نگاهی کرد. بود، با همان دو گونه برافروخته از تب، چشمان نیمه خممار اما گیسوانش به گل آغشته بود، و از زخم چانه اش خون قطره قطره می‌چکید. گفت:

«یا شیخ، زنا کرده‌ام، روی خانه رفتنم نیست.»

شیخ بنگریست. از پشت خرپشته‌های بام‌های گرمابه سرها یکان و دوگان پدیدار می‌شدند، دستار بسته، و در دو سوی شیخ، دبری

بود، که دومرد ایستاده بودند. شیخ گفت: «یکی بنگرد مبادا که خمر خورده باشد.»

قامت دوتای پیرزنی از پناه دیواری بیرون خزید، عصا در دست، و تا پیش پای زن رفت. زن برخاست، تمام قامت، پشت به دیوار خرابه داد، چادر را به دستی انگار که خرقة درویشان باشد رقعہ بر رقعہ دوخته، از گرد بازوان و کمر گشود و به دیگر دست دو گرده نان را تا پیش پای شیخ انداخت، گفت:

«باده سهل است که از بهر دو نان با دونی از چاشتگاه تا غروب هنگام به خلوت بودم.»

در دو سوی شیخ هر دو مرد خم شده بودند تا از میان برف سنگی بجویند.

شیخ گفت: «باز نگرید باشد که مُحَصَنه نباشد.»

از دو مرد یکی دراو نگریت. سنگی یافته بود، سیاه چون گوی.

«می شناسیمش. در تل عاشقان می نشیند. شوهرش درزی است، سالی است تا به بستر خفته است.»

شیخ خم شد، برف را به دست راست به یکسو زد، سنگی نه، کلوخی نه، که خاک آغشته به برف را بایست به میان پنج انگشت می فشرد، گلوله ای می کرد از گل. و شیخ کمر راست کرد. کوهی را گویی به پشت شیخ بر نهاده بودند. بنگریت تا درست نشانه کند. زن را دو پای چرکین بود، بی هیچ پای افزاری و پیراهن گرچه باغی به قالب تن و طراز دامن گرد برگرد همه از رشته های زر، اما پیش



سینه را به عمد گویی چاک داده بودند تا نیمی از پستان زن آشکاره شود، چون نیم قرصی نان اما به سپیدی سیم و گرد چون ترنج، آنچنان که بدر ماهی از پس ابر. شیخ دست تا محاذات گوش برد. زن همچنان ایستاده بود بر دوپای چرکین، پشت بر دیوار، سر خم کرده بر شانه راست و قرص صورت انگار بدر تمام ماه، و خط و خال به خط و خال کودکی می زد نو پا، اما این يك چانه ای خون چکان داشت به نشانه آغاز حکم رجم که شیخ گفته بود به زبان سرکه :

«بر دهید!»

و خود تادمی درنگ کند بدو که بر سوی راستش ایستاده بود نگاهی کرد. و آنگاه گرد بر گرد همه را نگرست. از خرپشته های بام های گرمابه انبوه غوغائیان فرود آمده بودند و اینک همه خم شده بودند تا مگر از میان برف سنگ بجویند و به دامن کنند. شیخ به زمزمه پرسید: «کودکی هم دارد؟»

کسی کنارش گفت: «آری.»

نگاهش کرد. غریبه ای بود با محاسنی سیاه به درازای يك قبضه و دو چشم دوزغال بر افروخته، نیشخندی بر لب، و دو دست نه به قصد ادب که به نشان فراغت از کاری بر سپنه نهاده بود.

شیخ گفت: «می بینمت که سنگی نداری.»

مرد هر دو کف دست پیش روی شیخ داشت، گفت: «یکی

داشتم، به فتوای شیخ انداختم.»

و به اشارت سر انگشت چانه خون چکان زن را به شیخ نمود.

همو بود. در خواب هاش دیده بودش. شیخ چار و ناچار همان رگل که بر سر دست داشت به سوی زن انداخت. زن تکانی خورد، انگار که بیدی بود در مهرباد، یاننی عریان که سوز سرمای از درون و برون بلرزاندش. در شیخ به عتابی شیرین لختی چند خیره ماند و چون سر تکاند تا آب دهان به سویش اندازد دستگی برد و دندان پیشینش فرود آمد. شیخ دونان برداشت. هنوز داغ بود، خوشبوی وزرد، انگار گندمزاری را به قالب کرده نانی ریخته بودند. شیخ هر دو نان به زیر عبا گرفت و به راه افتاد. نه، زن را سر گریختن نبود. اگر دست در پیش چانه می داشت تا سنگ بر نشانه نیاید؛ اگر به یکی دو گام دور ترک می رفت، شیخ حتماً می گفت، فریاد می زد که دست باز دارید. اما زن را پروای کسی نبود، قالب تن آنان را داده بود. و کوبش و بارش سنگها آنچنان بود که گویی هزاران کلوخ کوب بر پوستینی فرود می آمد.

شیخ بدرالدین چنین آدمی بود، گفتیم، بر قانون شرع، هر چه می کرد یا می گفت یا حتی بر خاطرش می گذشت همانگونه بود که می بایست، که در سنت آمده بود. اما سوزی می لرزاندش. زمستان بود، سرد بود، یاد بر فها را به صورت رهگذرها می باشید. می بایستی عبا را به روی می کشید. تا افاقش یکی دو کوچه مانده بود. اما شیخ را دل خانه رفتن نبود، واله گونه می گشت. گونه هاش از تب می سوخت، و هر چه و هر چیز در چشمش با گردباد می چرخید. در زیر طاقی خرابی درنگ کرد.

مرا چه می شود؟ مگر نمرد سنت آمده است که مرد وزنی را بر در مسجد رسول خدا رجم کردند؟ و رجم واجب است بر آنکه زنا کند و محصن باشد چون بیسته به آن قائم شود، یا او اقرار دهد یا حاملی ظاهر شود؟ تا سوره مائده را آیه به آیه و روی بصوی قبله کرده بخواند بر سکوی

خانه‌ای نشست. اما بوی نان خاطرش را می‌آشفست. و چون از خواندن می‌ماند زن را می‌دید که به عتاب می‌نگردش.

برخاست. و آله‌گونه می‌رفت. در چهار سوقی ایستاد. جامی آب از سقاخانه نوشید و شمی کج شده را راست کرد. صدای گامهایی آشنا از کوچه می‌آمد. باز پس نگریست. هم‌بود، با همان نیشخند. شیخ از تل عاشقان پرسید. می‌دانست. و می‌دانست که بدان‌سوی بایست رفت. چنگ در حلقه برنجین زد تا مگر بگذرد. نمی‌گذشت. نگذشته بود. به درازای روز هزار سال یا هزار شب یلدا، پیشانی عرق کرده بر ستون سرد سقاخانه نهاد. نه، هنوز بود، ایستاده، در کنار او. شیخ گفت: «همیشه در نشانه زنی اینچنین استادی؟»

«من با همه حضور قلب خود زدم که در درکات دوزخش می‌دیدم پیراهنی از قطران مذاب بر تن، آویخته از پای تا ملک عذاب به هر تار مویش آمیا سنگی بیاویزد.»

رنگ صورتش دیگرگون شده بود و پیشانی از تابش آتشی که در پیش چشم داشت به‌مس تافته می‌مانست. شیخ گفت: «اگر غریبه‌ای، یا سرپناهی نداری کلبه‌ای هست.»

مرد گفت: «سرپناهی هست، اما اگر اجازت باشد يك امشبى را در حضرت شیخ بسوز دل هو حقى بزنیم.»

شیخ گفت: «نه، مرا اجازه ارشاد نیست، که هنوز طالبم.»  
«اماصیت زهد شیخ به‌همه‌جا رسیده است، چه باک که مصلحت مسلمانان را مقتدا نو باشی تا مگر از تبرک نفس شیخ...»

شیخ قد راست کرد، گفت: «مگر نگفته‌اند که مؤمن نیست آنکه نفس خود بتی کند؟»

وشتابزده از او برگذشت و تا تل عاشقان دوید. از یکی دو پس کوچه گذشت و کوبه‌ای را یکبار فقط کوبید، گوشه‌ عبا بعروی درافکنده. چون در باز شد به گوشه چشم‌نگاهی کرد. کودکی بود با جامه‌ای خیلن و صورتی مهتابی و دوچشم، میاه و پرسیان که: «هان، چه می‌جویی؟»

شیخ هر دو نان به‌دستی لرزان پیش روی داشت. کودک دست دراز کرد و تنها یکی به‌سرانگشتان بر گرفت، و به‌درون شد. شیخ دیگر باره دق‌الباب کرد. باز همان کودک بود، و همان صورت، اما ابروان گره کرده، دهان نیمه‌باز. شیخ لرزان، نه از سرما، گفت: «این يك را نیز بستان.»

«پدرشب دوش فرمان یافت و مادر هم اینک. مرا یکی بسته است.»

شیخ گفت: «فردایی نیز هست، بستان.»  
«فردا! مگر نمی بینی؟»

شیخ روی برگرداند. همو بود که به جانب راستش ایستاده بود، اما اینک روی با اوداشت به قامت او اما نه به قالب آدمی، یا به هیأت فرشته‌ای، یا نوری به حجاب خرقه‌ای. اما بود، و به عتابش می‌نگریست. شیخ نان به زیر عبا گرفت و با تیی که گونه‌هاش را می‌سوزاند لرزان از سوزی بر مهره‌های پشت براه افتاد.

از آن پس سی و پنج سال تمام از صبح تا به شب سبد می‌بافت و غروب تا تل عاشقان می‌رفت و در گرگ و میش غروب‌دوری را می‌کوفت، گوشه‌ی عبا بر هر دو چشم افکنده، یک گرده نان به اتفاق دستی را می‌داد. اما امروز تا غروب سبد به نیمه حتی نرسیده بود. سرد بود، از پس هفتاد سال دیگر دست به فرمان شیخ نبود. یکی دو بار حتی چند شاخه خشک را روشن کرده بود و دستهای پیرو لرزانش را بر شعله آتش گرفته بود مگر فرمان بر نداد، اما شعله‌دمی پیش نمی‌پایید. شیخ به پوست چروک خورده پشت دستها نگاهی می‌کرد و باز تا آتش زنده بماند همه‌ای دیگر را در کار آتش می‌کرد، اما چون دستهاش گرم می‌شد و سکر رخوتی همه اعضایش را فرو می‌گرفت زن می‌آمد، همانگونه که در رویای جوانیش، گیسوان ریخته بر دو شانه عریان، چشمان سیاه، و دو ابرو دو کمان، شیخ می‌ناید که:

— «برو!»

زن عناب لب به دندان می‌گزید، زخم چانه خون چکان در پیش چشم شیخ می‌داشت که، بنگر!

شیخ می‌گفت: «دیدم که زنی به نکاح گرفتم به روی و موی چون تو تا شهوت مرا زیر دست بود. چنین شد و اکنون با محاسنی چنین سپید و دستهایی اینهمه پیر دیگر چه جای خواهش دل، که چشم حتی جز شبخی از تو نمی‌بیند.»

می‌نشست رو بروی شیخ و خرمن موی را بر رخسار می‌افکند و ابریشم مشکین هزار هزار تار را به دندان‌های شانه‌ای چوبین شانه می‌زد و گیسوان را همانگونه که شیخ رشته‌های سبد را، بهم

می‌بافت.

می‌گفت: «بیچاره خیرالنسا، با او به حجله رفتی، اما مرا پیش چشم داشتی.»  
 شیخ می‌گفت: «نه، که این زنا است. و اگر شبی چنین بود، از پس صحبت با تو همه شب به زاری سربرزمین می‌نهادم و استغفار می‌گفتم.»

می‌گفت: «آری، می‌دانم. بومه برگونه‌اش می‌زدی؛ چون در سنت آمده بود که پیش از صحبت با زنان به بومه‌ای باید دل آنان خوش کرد، ورنه ترا چه پروای او! نو بودی، می‌دیدم گاهی از سر رحمت یا مگر دل با تو یکی کند به آوازی نرم نامش می‌گفتی. می‌شنیدم. به‌ریا و زرق‌نرمة گوشش به دندان می‌گزیدی و خندخندان لبش می‌مزیدی. مگر نه گلاب بر محاسن خضاب بسته می‌افشاندی تا پیش از آنکه کوبه فرود آید بداند که هان شیخ آمده است؟ این همه را بر نهج سنت می‌کردی اما دریغ که خیرالنسا از پیش می‌دانست که چه خواهی کرد. خوانده بود که تا بارگیرد شیخی، زاهدی، یگانه‌روزگار، بی‌فرزند نماند، با او عقد نکاح بسته است. ورنه اگر مرادت نفرموده بود، یا به سنت نیامده بود که چنین و چنان باید، هیچگاه با او به یک بستر نمی‌خفتی.»

«من او را دوست داشتم که در سنت آمده است که مرد حصن

عفت زن است.»

«آری دوست داشتی که عاشق نبودی، هرگز و بر هیچ زنی، که تنها آنکه عاشق نباشد می‌تواند از پس ماهی چند نام دیگری به

آوازی همچنان نرم بر زبان راند و با همان آداب به بستر رود. مگر هیچگاه پیش آمد که از سر عشق سرانگشت خضاب کرده زنی بیومی؟ بیچاره صفیه! با او نیز ابتدا به بوسه کردی، آنگاه دست بر مویش کشیدی. نوبت گزیدن نرمه گوش همیشه از پس بوسه بر گونه ها بود و بعد... انگار که نماز می گزاری. می دانی، هرگز ندیدم که خیرالنسا گوش بردیوار گذارد یا از پس پرده ای ترا بنگردد که خفته بر بستر، خواب و نیم بیدار می دانست که اینک از چاه زنخدان صفیه می گویی و آنگاه لحم ابرویش را به کمان مانند می کنی. راستی آداب مباشرت با زنان را از کدام رساله خوانده بودی که هرگز ندیدم مزیدن انگشت کوچک را بر گزیدن لاله گوش مقدم داری؟ بیچاره خیرالنساء! روزی دیدمش که خال زیر چانه اش را در آینه می دید و می گریست، می گفت: «دریغ که شیخ از پس پنج سال هنوز ترا ندیده است.»

شیخ فریاد می زد: «آن خال اگر هم بود دانه بود تا مرغ دل به دام افتد، تا دین و ایمان همه در کار او کنم، که من خدا را بودم، تن و جان او را داده بودم.»

و به اشاره دستی می راندش و همه آیات عذاب را به تجوید تمام خواندن می گرفت، و بافه های سبد را به دو دست لرزان درهم می بافت، اما دو چشم پیر شیخ هر بافه را رشته گیسویی می دید سیاه و خم اندر خم، و باز خم می شد تا به دمی، بی آنکه هیمه ای در کار آتش کرده باشد، شعله ای از هیمه های نیم سوخته بر آرد. و زن باز می آمد، به ادب در برابر شیخ می نشست، مقنعه از روی و موی بر می گرفت، چهل گیسوی بافته اش را يك يك می گشود، شانه چوبین

به دست ، دیگر بار موی حجاب صورت کرده را شانه می زد و گاه گاه به سرانگشت خون از چانه اش می سترد. شیخ می گفت :

«تو نیستی ، وهمی ، دنیایی به هیأت زنی وجیهه در آمده ، و گرنه ، او ، آنکه به رجمش حکم کردم ، اکنون به درکات دوزخ است ، پیراهن از قطران مذاب برتن کرده ، آویخته از چهل گیسوش تا ملك دوزخ به مقراضی آتشین گوشت تنش بچیند.»

زن گفت : «هر بار همین می گویی ، باش تا منت دیگر گویم که هر شب به خواب می بینم عقربی جراره وزر دگون برخال گونه ام نشسته است و من از هیبت آن نیش برمی جهم و چون باز سر بر بستر می گذارم بازش می بینم که بر چانه ام نشسته است نیش فراز کرده تا برخال زیر چانه ام زند. اما تو آبا هرگز به خواب فرشتگان را دیده ای ، با طبقی از نور ایستاده بر درگاه انافت ، تا چون فرمان یابی به بهشت برند؟»

شیخ می گفت : «مرا طمع در بهشت نیست ، که لقای او را چشم دارم.»

زن می گفت : «هر پشمینه پوشی امروز همین می گوید که تو ، بنگر همه اینک سر در گریبان خرقره های خود کرده اند و خدا می بینند.»

شیخ گفت : «نه ، که خود بتی کرده اند خود را و خدایی در میانه نه.»

و به اشارت دستی او را راند. کمر راست کرد. سید نیم بافته را به سوی انداخت ، عبا به گردن پیچید ، دستار بر سر نهاد ، در

دکان نایسته تکیه بر خیزرانی داد و به راه افتاد.

داعی به همین جاها که می رسید درنگی می کرد؛ سال تا سال بر وقایع ایام شیخ بدرالدین افزوده بود، انگار که زن همو بود یا شیخ او بود و زن با همان چانه خون چکان شب دوش، چون همه شهای پیشین، به بالین او آمده بود تا راه او زند. و همین طورها بود که هر سال تکه ای دیگر، حادثه ای تازه برای شیخ می ساخت و گاه تا فراموشش نشود یکی دوتاش را قلمی می کرد، بر یکی دو کاغذ می نوشتشان و رویم می انباشت، و حالا دیگر از پس پانزده سال تدریس تذکره احوال شیخ چندان بود که نقلش به اختصار حتی از دو ساعت بیشتر طول می کشید. برای همین گاهی بقیه را به مجال دیگری می گفت، و یا در اثنای سخن مکتبی می کرد، نیم نگاهی می انداخت، می پرسید: «خسته که نشدید؟»

می دانست چه می گویند اما می پرسید؛ آداب درس دادنش چنین بود؛ و تا مگر از خواب آلودگی دل سپردن به قصه بیدارشان کند گاهی آهسته و حتی به زمزمه می گفت، یا از حرکت دستها مدد می جست، و چون می دید در خم کوچه پس کوچه ها شیخ را گم کرده اند، دنباله روایت را قطع می کرد، برمی خاست، جایی دیگری نشست، بر لبه میز، و بعد از سردابها می گفت، از چهل پله نم زده که سرانجام به آب خنک آب انباری می رسد، و از کوچه های طولانی بادیوارهای بلند کاهگلی و همه طاقهای ضربی و قوس مردها بادی می کرد، می گفت:

«درها همه باید چوبی باشند، سنگین بسایوی نای هزار ساله نای ؛ گل میخها همه برنجین؛ و کوبهها سرینجه های شیر؛ هشتی نم آب زده.»

می گفت: «شیخ بدرالدین را در این طور جاها می شود جست، کنار حوضی با فواره ای سنگی در وسط و پاشویه با کاشی های سبز و برگ نیلوفری بر سطح آب و یکی دو ماهی در قعر آبی آب و حضور همینگی آسمان.»  
می گفت: «اگر ایوان خنکی در جبهه جنوبی صحن مسجدی دیدید، یا به شستایی گوشه دنجی یافتید، شیخ را همانجا خواهد دید، نه اینجا که مائیم. اینجا، باور کنید، شیخ را مجال خلوت و عزلت نیست، انگار کسی بخواهد شقایقی کوهی را با آن داغ جاودانه اش در گلخانه ای پیورود.»

و بعد بر سر قصه می رفت. حکایت به مذبوح فرستادن صدر را به مجالی دیگر می گذاشت، بیشتر از آنرو که می ترسید باورشان نشود، آنهم شیخ، وقتی می دانست که صدر حتماً کشته خواهد شد. شب پیشش به خواب دیده بود، و چون ترسان، و لرزان از خواب برخاسته بود دو گانه ای گزارده بود و از پس سلام



سر بر مهر نهاده بود و بزاری از او خواسته بود که این قضا از خانه او بگرداند. چون بار سوم همان دید به باین صدر رفت. دید خفته است با صورتی مهتابی. دست فراز کرد و طره مو را از چشمش به یکسو زد، خم شد و پیشانیش بوسید. آنگاه عبا بر سر کشید و دوان به مسجد شد و نا صبح در محراب سر بر سجده نهاد مگر فرجی رسد. با صدای الله اکبر از گلدسته سر از مهر برداشت، گرد بر کرد خویش نگر بست. نه، گوسفندی نیاورده بودند فدیة صدر را. همه راه تا خانه گریان می آمد. جوانان شهر را دید که یکان و دوگان، شمشیری زنگ زده در دست و سپری بر پس پشت افکنده، بی ترکش و تیر، به سوی دروازه ها روانند. گفت: «اگر رفته باشد؟»

و باز تا مگر بار از شانه فرو بیفکند یکی دو کوچه دور ترک رفت، اما دلش بیشتر را رضا نداد. باز گشت، دوان. تا هشتی خانه اش همچنان می دید. صدر بر خاسته بود و دو دست خضاب بسته می شست. خیر النساء انگار فرزند به حجله می فرستد سرش شانه می زد، و کرباسی زنده بر تن چون سیمش می پوشاند، تا چون زره و خفتانش به غارت بردند کرباس پاره اش کفنی باشد. شیخ گفت:

«باشد که او فرجی دهد.»

و خفتان صدر را به دو دست لرزان بر تن او پوشاند، زره بر تنش راست کرد، نیزه به دستش داد، پیشانیش بوسید، و چون دو گونۀ صدر از شرمی کودکانه بر افروخت و دو لب به نوشخند گشود شیخ به دست و پای برسد که در خواب همین دیده بود: سه بار پسر را به بهانه گرد آوردن باری هیزم به کوه برده بود، خندخندان سرش بر دامن نهاده بود و چون کارد از آستین بدر کرده بود تا بر گلویش نهاد، صدر هربار دو چشم سیاه می بست، دو گونه از شرمی کودکانه گلگون می کرد و دو لب همین گونه به نوشخند می گشود. شیخ به زاویه اش گریخت و همه خسانه شیون خانه ای شد شهادت صدر را. شیخ به عتاب گفت:

«نه مرسلم نه نبی، از چه روی سرا بدین امتحان می آزمایی؟»  
و گریبان سر به گریبان فرو کرد. بویی خوش، که به بوی گلاب

ماننده بود، همه زاویه اش را انباشت. شیخ سر برداشت. همو بود. سرش را بردامان نهاده بود و به پنج انگشت گلاب بر صورتش می افشاند. شیخ گفت:

«منی کردم ، می دانم. هرچه مراست از توست. مرا چه حد آن که به عتاب سخنی رانم، یا از بنت و ابن بگویم؟»  
و آنجا همه روز شیخ و او به يك خرقه اندر به حدیث نشستند.  
به وقت نماز پیشین شیخ در پیش شد و مقتدایی کرد، و نماز دیگر از او به الجاح خواست:

«اینک تو!»

آنگاه که زاویه شیخ از بوی گلاب تهی شد، شیخ بیرون آمد، در ایوان ایستاد، رو به سوی قبله کرد، آستین دو دست تا مرفق بالا زد و گفت:

«هَئِذَا لَكَ الْجَنَّةُ»

که به چشم سر دیده بود صدر را به طعن نیزه تناری بر خاک افتاده، با تنی به سپیدی سیم، که کرباس پاره را حتی به غارت برده بودند. چنین شد که خیرالنساهر صباح به قبرستان می رفت و گاهی بر این و گاه بر خاکی دیگر می گریست.

و اما اکنون دیگر همه اهل و فرزندان شیخ مرده بودند، و شیخ، گفتیم، با قامتی دوتا تکیه بر خیزران داده به زاویه اش می رفت. زیر بازارچه از جلوانانویی گذشت. نانوا سلامی کرد. شیخ جواب داد، و همچنان گام زنان راه خود گرفت. اما نانوا به صرافت خاطر دریافت. سالها بود که شیخ می آمد، سکه ای می داد و دو نانی می گرفت. نانوا گفت: «یا جناب شیخ.»

برگشت: «هان؟»

نانوا سر خم گشته بر سینه دو قرص را دراز کرد. دمتش نه از سرما که

از هیت شیخ می لرزید . می دانست . می شناختش . شیخ امتحانها داده بود . شنیده بود ، خواسته بودند قاضی القضاتش کنند تا برمسند قضا بنشیند، حکم کند، این را بپذیرید، حد بزنید . و به موکلان بفرماید: «یکی دو ضربه بزنید، سخت، گرد دندان است . آنگاه با یکدیگر از قریه اش بگویید . هر شش دانگ اگر قباله کرد به ملاحظت رهایش کنید و عذرها بخواهید.»

می گفتند، شیخ تا حب جاه راهش نزنند از ذوق عزلت گرفته بود، از حلاوت ایمان که به شهد می ماند در دهان مؤمن و نیز از دشواری قضاوت . گفته بود :

«کار من نیست، داناتر از منی بجویید، عدلی ، که این کار کاری است باریک و صعب.»

یک بار هم خان مغول آمده بود، هم از گرد راه تا بازار رانده بود، افسار اسب را بر آستانه دکان به دست چاکری رها کرده بود، و خود به رسم ادب بر دو زانو تا پیش پای شیخ بر زمین خزیده بود . روایت کرده بودند که خان بر آستانه در خود از سر بر گرفت، شمشیر از کمر گشود، و چون در برابر شیخ رسید تا دیری سر از شرم از زمین برنگرفت . شیخ گفته بود: «هان؟»  
«مرا دعایی کن.»

«هر شب از پس هر نماز تهجد همه بندگان مؤمن را دعا می کنم، و هر بار پیش از خفتن به گریه از او می خواهم تا قلم عفو بر نامه اعمال همه کشد . می گویم: «مگر نه تو خود گفته ای که ظلومیم و جهول؟» و چون دیده می گشایم انگشت بر خاک می گذارم که: «از این مثنی خاک بی تشریف عنایت تو جز فساد و خون ریختن چه خواهد زاد؟»

«نه، مرا به نام از او درخواه، همین امشب . همه ملک من از آن تو، اینک تاج و آنک شمشیر . اگر نه اسبی با زین و برگ خاصه ترا خواهم داد، و آنهمه سواران اگر بفرمایی در رکابت خواهند آمد، و من به تن خویش پیاده از پس تو خواهم دوید، همه راه، بی - موزه و خود تا زاویه ات می آیم ، ترا بر اسب خویش می نشانم .

دهانه است به دست می گیرم...»

شیخ نگاهی کرد: «ترا پیش از این جایی ندیده ام؟»

«دیده ای، مرا؟ نه، من همین امروز بدین شهر درآمدم، وهم از راه به تاخت تا دکان تو راندم که آوازه زهد تو شنیده بودم. در همه اقطار عالم از تو می گویند، علمت را، عملت را می ستایند. نه، من نبودم.»

«آری، تو بودی. دیده ام، اما نه بدین هیأت و این زره. راستی این خون ها چیست، با همین زره نماز می گزاری؟»  
«نه، جامه نمازی می کنم، رو بروی او می ایستم، باحضور دل و آن می کنم که او فرموده است.»

شیخ گفت: «می دانم، بارها شنیده ام، هم از تو، یا همچون تویی، آن می کنیدی که او گفته است و او در میان نه. اما حدیث من و تو دراز است که ترا دیده ام، بارها. یادت نیست؟ یکبار به هیأت درویشی آمدی با خیلی مرید، همه سبحة بر کف، سالیان دراز به چله نشسته، گویا - خدای داناست - هفت عقبه سلوک طی کرده؛ به فناء فی الله رسیده. گفتی: «بیا و ما را قطب باش، ما را مراد باش، بر صدر مصطفی عشق بنشین، ساقی باش، آرد در جام کن، عشق در پیاله بگردان، تو بودی آنکه اینهمه می گفت. می شناسمت. زبانت این می گفت، اما دلت دیگر بود. ضمیرت را می خواندم. می گفتی: «بیا، مراد باش بظاهر، به خانقاهی بنشین، و اینان حلقه تودر گوش، حلقه بر گردت خواهند بست، از کرامات حکایت خواهند گفت، از مقامات صحیفه ها خواهند پرداخت. صیت زهدت، کرامات به همه جا

خواهد رسید. می‌دانی، خواننده‌ای بارها که چه‌ها گفته‌اند. همان بگو. عالمان ظاهر بین را شك‌ها روی خواهد نمود، بر تو رشك می‌برند، بر زهدت، بر آوازهٔ مجلس‌ها که گفته‌ای. عاشقان فتنه تو می‌شوند، پشتواره‌ها بر پشت و خیزران‌ها در دست از همهٔ اقطار عالم به زیارت تو می‌آیند. آنگاه ناگهان شیدایی کن. تو خود می‌دانی که نیستی اما می‌گویی که:

«انا الحق»

از پس دو سه چرخ صوفیانه، سماعی به صورت به سماع عارفان همانند، همان بگوی که از تو چشم دارند تا وقت همه‌خوش شود، اما چون غلبات جذبه فرو نشیند و درزی خود را به جامهٔ درزیان بیند و صوفی با شرم در خرقة خویش نظر کند انکار کن، به جد. ولوله برمی‌خیزد، به عالمان خبرها خواهد رسید. منکر می‌شوی؛ باز روزی، شبی دیگر در خانقاه همان خواهی گفت که:

درجبهٔ من بجز خدا نیست از کعبهٔ او خدا جدا نیست

باشد که خیر به صدارت رسد و مردمان بیاشوبند. روزی در غلبات ذوق به بازار شو، سخنها بگوی به کنایت، و غبار وار بگذر. سرانجام فقیهان انجمن خواهند کرد و ترا دست و پای بسته به قضاوت خواهند برد. همهٔ راه رقصان باش، چون عروسی که به حجله برند و چون پایت بریدند و ضویبی از خون کن، و بر آنکه به رجم تو فتوی دهد دعاها کن، به صدق دل... آری در پس پوزخندت این می‌گفتی، اما زیانت دیگر گونه بود. گفتم: «گم شوید، دور شوید.» و همچنان سبب بافتم. باز آمدی، فردا، با خیلی دیگر و هیاتی دیگر، و خود

نیز چهره دیگر کرده بودی. آری، من می شناسمت.»

خان گفت: «باور کنید من...»

قبضه خنجر به دست گرفت، زره از سینه به یکسو زد، و خفتان بر گرفت و به نوك خنجر خطی خونین بر پوست سینه کشید، گفت: «ببینید من از گوشت و خونم، از خاک، نه از آتش یا دود. بنده ای گناهکارم، هر چه مراست به دست شما خواهم داد، تا کنید آنچه خواهید، بدل آن هم امشب از پس دور کعت نماز تهجد مرا از او بخواهید به زاری مگر بیامرزدم.»

شیخ دست دراز می کند، آنچنان که بخواهد رویایی را براند، و می بافد، سبش را می بافد.

خوب، شیخ بدرالدین چنین آدمی بود. دو نشان از ناتوا می گیرد، اما دیگر راه هر شبه نمی رود. می داند، شنیده است، از برف سنگین یکی دو بام فرود آمده است، و زنی و دو کودک در زیر آوار جان سپرده اند. در شبستانی بیری را مرده یافته بودند سنگی بر شکم بسته، و زنی را شب دوش سنگها دریده بودند. شیخ از کوچه پس کوچه ها می گذرد، زیر طاقی تاریکی بن بستنی هست و دری بسته با گل میخ های برنجی و کوبه ای سنگین. یکبار دق لباب می کند، و گوشه عبا بر روی می کشد. صدایی نیست. باز می کوبد. نه، کسی نیست. شیخ يك نان بر مسکو می گذارد و باز می گردد. پیر است. باد در میان درختی غوغا می کند. شمع های سقاخانه چهار سوق خاموشند. تا زاویه شیخ در جانب شمالی صحن مدرسه دو سه کوچه ای بیش نمانده است، اما برف همچنان می بارد. عبا را باید بر روی کشید. یکی دوشاخه کاج وسط صحن مدرسه شکسته است. آب حوض یخ بسته است. شیخ بالاخره می رسد. در را باز می کند. شمعش را روشن می کند. یکی دو تکه هیزم در بخاری می اندازد، یا شاید اگر تنگ فراموش نکرده باشد کلک پر از آتشش را زیر کرسی می گذارد و خود زیر کرسی می نشیند و لحاف را تا محاذات محاسن سپیش، بالا می کشد.

هنوز می لرزد، اما همانقدر که حرارت آتش کرسی مثل حریری برگردد ماقابهای پیرش پیچید، و نه تن، که نفس بخواهد با گرمای ملایم کرسی اخت شود و سکر رخوت شیخ را به خواب برد، از آتش دورترک می نشیند، دستار از

سر برمی‌دارد، شمع را نزدیک می‌آورد و کتابی باز می‌کند و با حضور قلب تمام می‌خواند، چه می‌داند که این دم، نه يك دم، که از ازل تا به ابد است، و او نه شیخ پدرالدین که آدم است به عقوبت کاری رفته گرفتار، یا خلیل است و بر آتش نشسته، و او، آن دیگری آنطرف کرسی نشسته است پشت به بالش اطلس داده، نه از نور، یا جوهر یا حباب آب، و در حجابی از رنگین‌کمانی که به هیأت آدمی خاکمی، دل به گرمای کرسی سبرده و هم اینک شیخ را می‌نگرد، لبخند بر لب و منتظر.

شیخ به ناگهان حس می‌کند که چیزی درست در طرف راست کرسی تکان می‌خورد. بر آمدگی لحاف را می‌بیند، و باز تکان لحاف را. خم می‌شود و لحاف را پس می‌زند. کسی خفته است. طرح اندامش به هیأت آدمی می‌ماند. شیخ دو چشم می‌مالد. آری. آدمی است. موی سباهش را می‌بیند، آنقدر سیاه که انگار ارامه شب است، دو دسته کرده و بافته، همچون دو شاخهٔ مرجانی اما بدرنگ شبه ورها شده بر دو سوی قرص سپید صورت.

شمع را نزدیک می‌برد. کمان دو ابرو را می‌بیند، و دو چشم را، خماری و نیم‌خواب چون دو ترگس مست؛ گونه‌ها برافروخته است، سرخ بی‌هیچ غازه‌ای، از تب انگار؛ بینی کشیده و قلمی؛ دهان کوچک و عناب‌گون و برچانه همان نشان زخم که بود.

نه، حتماً خواب می‌بیند، امروز زیاد سرد بود. وقتی ساق‌های پیرزها را کنار هم می‌گذاشت تا گرهی بزند مگر سب را پیش از غروب تمام کند دست‌هایش می‌لرزید. اکنون نیز می‌لرزید و سایه‌ای را بر دیوار می‌لرزانند. شیخ نالید:

«مگر نه اکنون به فرودترین درکات جهنم باید باشد؟»

دو دیده بست و گفت: «تو نیستی، می‌دانم.»

برخاسته بود، با دو شاخهٔ بافتهٔ رها شده برشانه‌ها، پیراهن از نور بر تن، خندان لب. شیخ سر بر کرسی نهاد، يك لمحّه به خواب رفت. از گرمای کرسی بود، یا از خستگی یا رخوت پیری، از هرچه بود خواب در ربه‌دش. چون سر برداشت، دو قطره اشک، شور و گرم، بر گونه‌هایش لغزید، انگار یکی دو شب‌م بر برگی پلاسیده و گل‌آلود بلغزد. خطاب آمد:

«همهٔ عمر خود را دیدی نه ما را، که ما را در آینهٔ خویش

بقدر خویش می‌دیدى؛ همهٔ کبریسای ما زاهدیت می‌نمود خرقه از

جنس صوف بر تن و به زاویه نشسته.»

شیخ دو دست بر محاسن سپیدش کشید. از اشک نخمس بود. گوش داد: خطاب به عتاب آلوده از آنسوی کرسی می آمد، گفت: منی کردم، می دانم.»

شیخ زن را دید، که عیاروار هر دم صورت دیگر می کرد و جامه بدل می ساخت، دمی صفیة را می مانست نخلخال به پای و دمی دیگر خیرالنساء را بر سرگوری نشسته، گاه صدر بود، گونه ها بر افروخته از شرمی کودگانه، و زمانی کودک، اما چون دست دراز می کرد تانان جوین بگیرد، دست را صورت پیشین بر خاک می ریخت و قالب بالی می گرفت رنگین، هر پر به رنگی دیگر و سرانجام همو می شد که بود، دو لب به نوشتن شکفته با صورتی مهتابی. و شیخ هر بار خم می شد و از میان برف و گل سنگی می یافت سیاه چون گوی، دو پای پیش و پس می گذاشت، دست راست تا محاذات گوش بالا می برد اما چون نگاهی می کرد تا درست بر نشانه زند، چانه زن را می دید خون چکان، همچنان که بود.

بادی هر دو لنگه در را باز کرد و بست و شیخ به ناگهان دریافت که همان بوی گلاب همه زاویه اش را انباشته است. گفت:

«برو که ترا برگزید.»

زن را می گفت، صفیة را، خیرالنساء را، صدر را و کودک را، و خود را دید تنها نشسته، پیری، زاهدی در کنج اتاقی در جبهه شمالی صحن مدرسه ای از این عالم، رانده از بهشت و دو دست پیر بر جلد چرمی کتابی کهنه نهاده. تمثیلی غریب بود. راعی این را می دانست. جایی حتی نوشته بود که واقعه صدرالدین با او از مادر زاده بود. می گفت: «خوب، همین بود.» و می گفت:

«برای همین خدا گفت، انسی جاعل فی الارض خلیفة، انسان را برگزید، چرا که هم از ملک بود و هم از ملکوت، جزئی از عالم امروز جزئی از عالم خلق. این را در مذهب تفسیرها کرده اند. و حالا این مائیم، چیزی میان دو بی نهایت، اگر بخواهید خدائید، و اگر نه جماد یا نبات یا حیوان یا هیچ، صفر.»

ومی گفت: «برای امروزان دیگر کافی است.»

می دانست تفهیمیده اند، اما چه باک! همینقدر که چیزی از تمثیل در ذهنشان می ماند کافی بود، مثل همان دانه تمثیل مسیح. و دیگر فقط همانقدر وقت می ماند که بر خیزد، تخته را از آیت پاک کند، و بعد توی جیش دنبال سیگار بگردد، و چون صدای زنگ بلند شد به راهرو که رسید سیگارش را روشن کند. هوا چندان سرد نبود، اما انگار از جایی سوزی می آمد. تا دفتر گامهایش را شمرد، همیشه برای انصراف خاطر هم شده می شمرد. چاره ای نیست.



توی دفتر یکی دو نفر زودتر رسیده بودند. آقای صلاحی دیرتر از همه آمد. داشت با دستمالی انگشت‌های رنگی‌دستش را پاک می‌کرد. وقتی نشست، کنار راعی، قاب سیگارش را درآورد، بازکرد. بریده سیگاری را از میان دو صف بریده‌های دیگر جدا کرد و سر چوب سیگارش زد. راعی کبریت کشید. صلاحی گفت: «مشکرم.»

آقای عین‌الدین گفت: «تسلیم عرض می‌کنم، جناب آقای صلاحی.»  
 راعی نگاهی کرد. دست‌های صلاحی نمی‌لرزید. کف دست چپ را روی زانو گذاشته بود. چند تار موی پشت گوشش سفید شده بود. گفت:  
 «مشکرم.»

و باز به چوب سیگارش پک زد. کسی، مدیر انگار، گفت: «خانم والده که نبودند؟»

«نه.»

وقبل از اینکه دوباره پک بزند، گفت: «دبروز عصر تمام کرد.»  
 راعی استکان چایش را برداشت. داغ بود و خوش‌رنگ. پس چه نسبتی با صلاحی داشته؟ نمی‌دانست. پنج ضلعی نامنظم توی جیبش بود، جیب چپ. تا مطمئن شود دست‌توی جیبش کرد. هنوز بود، با نقش لب حشاً و همان خطوط سفید و ظریف که سرخی یک‌دست را هاشور می‌زد. شاید زنی وقتی داشته با عجله از جلو سر در ساختمان می‌گذشته کیفش را باز کرده، درآینه دستش نگاهی کرده: «می‌دانستم. از بس عجله می‌کنم، زیادی سرخ می‌زند، با این رنگ گونه‌ها و مایه چشم هیچ تناسبی ندارد.»

نه، زنها هیچوقت توی کیفشان بریده روزنامه نگه نمی‌دارند. این کار را با دستمال کاغذی هم می‌شود کرد. کافی است یکی دوبار آنرا به لب بگیرند تا رنگ لبها طبیعی بزند، متناسب با رنگ گونه‌ها. فاحشه‌ها هم همین طورها عمل می‌کنند. سوار ماشین که شدند اول به صرافت بزکشان می‌افتند، انگار بخواهند خودشان را به رخ آدم بکشند، و بعد برای اینکه مطمئن بشوند و آدم را هم مطمئن کنند درآینه بالای سر راننده نگاهی می‌کنند، یا در آینه کیفشان.  
 «گونه‌ها را که کمی پودر بزنم دیگر هیچ نقیصی ندارم، خواهی دید.»  
 همین وقت‌هاست که آدم نگاهشان می‌کند، سبک و سنگینشان می‌کند:

«بدک نیست، فقط کمی ... بله، لبهاش زیادی توی ذوق می‌زند.»

چای آقای صلاحی جلوش مانده بود. دیگر بخار نمی‌کرد. راعی گفت:

«چایتان دارد سرد می‌شود.»

«بله، متشکرم. یادم رفت. فکر و خیال که نمی گذارد.»

چاپیش را سرکشید. تلخ خورد. دو جبه قند هنوز تو نعلبکیش بود. عین الدین گفت: «سومش را کجا برگذارمی کنید تا خدمت برسیم؟»

نه اسکان را درست روی دایره وسط نعلبکی نگه داشته بود، دستش نمی لرزید: «سوم، خوب، گمانم فردا باشد، بله فرداست. اما دست تنها که نمی شود، البته تلفن کرده ام، به یکنی دوتا از خویشاوندان خبر داده ام، آنها این رسم و رسوم را بهتر از من بلدند، خودشان، اگر برسند، ترتیبش را می دهند.» بالاخره اسکان را میان دایره گذاشت و چوب سیگارش را از لبه زیر سیگاری برداشت. هنوز چیزی از سیگار مانده بود. دود می کرد. گفت: «من گله ای ندارم، یک سال بود که می دانستم پیش می آید. هیچ گله ای ندارم.»

مدیر گفت: «باور بفرمائید من و آقایان همکاران، هیچکدام، اطلاعی نداشتیم و گرنه خدمت می رسیدیم. حالا هم دیر نشده، برای سومش، اگر اجازه بفرمائید توی همین مسجد سرخیابان ترتیبش را می دهیم.»

صلاحی گفت: «من که عرض کردم، دیروز خاکش کردم، می دانید، همه کارها را خودشان کردند، من فقط تلفن کردم، ماشین آمد درخانه، هسایه ها هم کمک کردند. اما دمرورد سوم، من که راضی به زحمت شماها نیستم. والدۀ خانم که رسید خودش ترتیبش را می دهد. تلگراف کردم، می رسند. چند تا از خویشاوندان خودم را هم خبر کرده ام.»

صدایش نمی لرزید. راعی دیگر گوش نمی داد. فقط نگران سوختن چوب سیگار بود. سیگار به انتها رسیده بود. هنوز دود می کرد. مدیر گفت: «میل، میل مبارک است، بهر صورت ما در خدمت حاضریم.»

صلاحی گفت: «متشکرم، جداً متشکرم.»

دیروز خاکش کرده است، شاید دیروز عصر، و حالا باز آمده است روی تخته سیاه پرنده ای، آب پاشی، یا گلدانی بکشد و بچه ها که سروصدا کردند بگویند: «هیس!»

نوک انگشت شهادتش را برده انه چوب سیگار گذاشت و بعد چوب سیگار را توی زیرمیگاری نکاند، و باز قاب سیگارش را باز کرد. صدای زنگ که بلند شد، راعی بلند شد. تا به دیرستان دخترانه سعدی برسد نیم ساعتی وقت داشت، آنجا فقط قرائت فارسی درس می دهد، دو ساعت هم انشاء. به ایوان که رسید برگشت و به دفترنگاهی کرد. صلاحی هم برخاسته بود، و حالا میان راهرو ایستاده بود و به تهرارو نگاه می کرد، به بچه ها که چند تا چند تا به کلاس

می رفتند .

دوسال بود که همکار بودند، اما هنوز از صلاحی هیچ نمی دانست. آدم منظمی بود. پنجاه سالی داشت، موهای شقیقه اش خا کستری شده بود. سیل داشت، سیاه می زد. رنگ به کار می برد، حتماً. دم به ساعت گره کراواتش را درست می کرد . همین چیزها را می دانست. میرزا حسین صلاحی، دیر، متأهل. راعی سعی خودش را کرده بود، حتی یکی دوبار بعد از زنگ با او همپا شده بود، طوری که انگار به تصادف راهشان یکی است. اما صلاحی عجله داشت، همیشه. از دم در دبیرستان تا مرخیابان راهی نبود، اما می شد، اگر صلاحی تن در می داد، حرفی زد، حال واحوالی پرسید، و بعد روزهای دیگر ادامه داد. اما صلاحی حرفی نمی زد، یا فقط می گفت: «ای، خوبم. قربان شما. شما چطورید؟» راعی می گفت: «به رحمت شما.»

می پرسید: «مادر بچه ها چطور، حالشان که الحمدالله خوب است؟» راعی می گفت: «من که عرض کردم خدمتان، هنوز تأهل اختیار نکرده ام، یعنی پیش نیامده است.»

«بله، بله، فرمودید. اما راستی چطور؟ حالا، یعنی غروب که شد چکار می کنید؟ باز هم درس می دهید، شبانه؟ شاید هم می روید به یک دبیرستان ملی، که درس خصوصی می دهید. بد نیست. مر آدم گرم می شود.»

راعی می گفت: «نه، می روم خانه. عصرها پیاده می روم، گاهی هم...» «سخت است، بله. گرفتارش بوده ام. نمی شود. خدا خودش رحم کند.» دست می داد و راه می افتاد، عرض خیابان را طی می کرد و آنطرف چهار راه منتظر تا کسی می ایستاد، ظهر یا عصر درست همانجا می ایستاد. همیشه هم همین حرفها بود و قبل از اینکه حرفشان کرک بیندازد دستی می داد و می رفت. یک بار هم که میان دو زنگ راعی سیگار تعارفش کرد گفت: «می بیند که من اشنو می کشم. خانم خودش با تیغ همه را نصف می کند. به اصطلاح جیره می گیرم، خدا عمرش بدهد.»

با مرانگشت اشاره که بر گیره قاب سیگار فشار می داد درش بازمی شد. اشنوهای نصف شده زیر دو کش زرد رنگ و در دو صف کنار هم چیده شده بود. فقط یک جای خالی بود، همان میانه، انگار که یک دندان پیشین کسی افتاده باشد. راعی بر نداشت، بیشتر برای آنکه جای خالیش می ماند.

راعی مطمئن بود که بالاخره خواهد آمد. کلاس نداشت. می دانست. صلاحی تا وسط راه رو که آمد باز ایستاد. این بار به راهروی اینطرف نگاه می کرد. راعی

گفت: «متظر کسی هستید، جناب صلاحی؟»

صلاحی سرگرداند، با خستگی، مثل کسی که از خواب صبح بیدارش کرده باشند. گفت: «نه، متظر کسی نبودم، همین طوری ایستاده بودم، نگاهشان می کردم.»

تا به راعی برسد قاب سیگارش را در آورده بود. راعی کراوات مشکی اش را دید. صریح که نمی شود پرسید. گفت: «اجازه می فرمائید تا سرخیابان در خدمتان باشم، مزاحم که نیستم؟ اگر هم موافقت بفرمائید می توانیم برویم يك جایی. من يك جا می شناسم، توی خیابان نادری است، دنج است، بخصوص پیش از ظهرها. بعد هم همان طرفها يك چیزی می خوریم، می شود هم لبی تر کرد.»

زیادی حرف زده بود، آنهم اینقدر طولانی با اینهمه حشو. خودش اگر می خواست همینها را تصحیح کند حتماً دوره دست کلمه را خط سرخ می کشید. صلاحی ایستاد. داشت سیگارش را که بالاخره سرچوب سیگارش زده بود روشن می کرد. انگار اول از پشت شیشه های عینك نگاهش کرده بود، نیم-نگاهی، و حالا فقط به شعله کبریت نگاه می کرد. راعی هم ایستاد. می دانست که بالاخره به حرف خواهد افتاد. گور پدر آن پنج ضلعی نامنظم و آن دست، طرح دمی که به سایه ای می مانست. سه شب تمام به همین امید به خانه رفته بود، در ایوان نشسته بود تا مگر همان دست را ببیند. صلاحی نگاهش می کرد، گفت: «فکر می کنید فایده ای هم داشته باشد؟»

نه، گریه نمی کرد. خیره نگاهش می کرد، حتی پلك نمی زد. بادی داشت با موهای صاف و خاکستری شقیقه هاش بازی می کرد.

«چی؟»

راه افتاد: «نمی دانم، همین کارها، همین که برویم يك جایی یکی يك جای لیمو بخوریم، یا قهوه ترك و بعد هم ظهر لبی تر کنیم. ببیند من هم مجرد بودم، عصر که می شد، بخصوص اگر یکدقه می دیدم دارد غروب می شود، فکر می کردم تا شب، تا نصف شب چه کار کنم. خوب، گاهی آدم می خواند، رمانی نیمه تمام دارد، می رود خانه جای دم می کند، سیگاری زیر لب می گذارد، تکیه به بالشی می دهد و نرم نرم می خواند. خوب، بلد نیست. برای خودش عالمی دارد. اما بدبختی این است که هر شب نمی شود این کار را کرد. آدم گاهی دلش می خواهد بنشیند و با یکی درمورد کتابی که خوانده است حرف بزند، دست انگار دارد دوره اش می کند. اما کو تا یکی این طور و آنهمه اخت پیدا بشود؟»

خواهید گفت، پیدا می‌شوند. بله، می‌دانم. من هم داشتم؛ یکی دو تا. آنقدر با هم اخت بودیم که اگر یکی نمی‌آمد، سروقت به پاتوقمان نمی‌رسید دلشوره می‌گرفتیم. بعدش، خوب، معلوم است؛ یکی زن می‌گیرد؛ یکی سفر می‌رود؛ یکی می‌رود مذهبی می‌شود؛ یکی هم غیث می‌زند، خودکشی می‌کند، دست‌آخر وقتی خوب زیروبالی کار را ببینی، متوجه می‌شوی که آدم‌ها بیشترشان، نمی‌توانند تا آخر خط تاب بیاورند.»

راعی گفت: «چی را تاب بیاورند؟»

باز ایستاد و نگاهی کرد، این بار با چینی میان دو ابرو: «که مثل شما باشند، نه، شما که نه، درست همان باشند که شما حرفش را می‌زنید.»

راعی گفت: «عذر می‌خواهم، چرا به کنایه حرف می‌زنید؟ از شما دیگر انتظار نداشتم.»

صلاحی دستی تکان داد، انگار که مگس گرد صورتش در پرواز باشد. شانه به‌شانه می‌رفتند. هم‌قد بودند. راعی می‌فهمید به‌چه دارد اشاره می‌کند. توی دفتر بخصوص پارسال یکی دوبار همکارها، مذهبی‌هاشان، به‌کتابه‌چیزهایی گفته بودند. راعی به‌روی خودش نیاورده بود. اما از صلاحی انتظار نداشت، بخصوص وقتی شنیده بود از راعی دفاع کرده است.

صلاحی گفت: «خوب، بد طوری مطرح کردم، می‌دانم. عذر می‌خواهم. کمی عصبی هستم، اما باور کنید تا صبح همه‌اش به فکر حرف‌های شما بودم. فکر می‌کردم اگر شما جای من بودید چه‌کاری کردید. می‌دانید، من خوب می‌فهمم، در موقعیت شما چند سالی سر کرده‌ام، بعد دیدم نمی‌شود، حریف نیستم، نه که فکر کنید حالا اعتقاد دارم، نه، اما سعی خودم را کرده‌ام. خیلی هم سعی کردم تا همان‌طور زندگی کنم که دیگران با همان آدابشان، تمام اصول و فروعشان، اما در عین حال می‌دانستم که همه آنها یک پیش‌زمینه نمی‌ارزند، برای اینکه کافی است از این بنای عظیم که قرن‌هاست هزاران هزار آدم‌های متفکر خست‌خستش را گذاشته‌اند فقط یکی دو آجر بیرون بکشیم تا همه‌اش بریزد، اما من یکی دیدم نمی‌توانم، مردش نیستم و در تمام این سالها، از وقتی ازدواج کردم، بیشتر هم به‌ترغیب زنم، سعی کردم قبول کنم. اول نماز خواندم، وضو را به‌قاعده گرفتم، اعمال شب‌های ماه رمضان را همان‌طور که در زادالمعاد یا مفاتیح آمده است انجام دادم، هر وقت هم شك کردم به‌زنم نگاه کردم، همان که می‌دیدم او ایمان دارد برایم کافی بود، بعد کم‌کم، البته گساهی حالت وجدی هم بسراغم می‌آمد، همان صفای ضمیری را پیدا می‌کردم که زنم از من می‌گفت، آنوقت

افتادم به مطالعه، هر چه کتاب مذهبی به دستم رسید خواندم، بخصوص قبل از ازاینکه خانم مریض بشود، برای اومی خواندم. کنار هم می نشستیم و من می خواندم. خوابش که می برد خودم ادامه می دادم. آخر کار یعنی درست يك سال پیش دیدم نه، نمی توانم، دارم خودم را گول می زنم. کلتش نخوانده بودم. بعد هم همین دیشب یاد شما افتادم، همان تمثیلی که سر کلاستان طرداً للباب می گوئید. من که همه اش را نشنیده ام، بعضی از آقایان همکارها تعریف کرده بودند، پارسال. آنها هم شنیده بودند از بچه ها. انگار از خودشان هم چیزهایی به آن اضافه کرده بودند. من که گفتم: «گمان نکنم فلانی صوفی باشد یا ملائی. شاید بچه ها نفهمیده اند.» حالا هم فکرمی کنم مقصود شما فقط ظاهر عبارات نبوده، بخصوص وقتی گفته اید، اواسط سال تحصیلی گذشته: «حالا دیگر مائیم، درست همانطور که در قصه هبوط آدم آمده است بر این خاک، اینجا. فقط تا همین جای قصه شان را می شود باور کرد. می ماند بقیه، آن آداب و آن ساختمان اعتقادیشان، آسمان هفت طبقه شان، و اینکه برتر از ملک قهر کرون و فساد نیست خوب، همه چیزش به هم ریخته است، نه طاقی برایش مانده نه ابوانی، یا اگر خیلی عزیزش بداریم يك ساختمان قدیمی است، در خور موزه ها. هیچکس، امروز دیگر، توی يك اثر باستانی زندگی نمی کند، خوب، همین ها را گفته اید. درست عرض نمی کنم؟»

راعی گفت: «حدوداً.»

صلاحی گفت: «اما حالا به من یکی بفرمائید جای آن آداب، مثلاً آداب تخلیه چی می گذارید؟ می دانید، وقتی یکی صبح سحر از خواب بلند می شود و با آداب تمام، و به ترتیبی که در توضیح المسائلها آمده است وضو می گیرد، دیگر یکی نیست، اگر بخواهد به تنهایی همه مسلمانان است که هر روز صبح از خواب بر می خیزند تا پیش از طلوع فجر دو گانه ای بگرارند و اگر بدین حد سر فرود نیاورد همه هستی است، حتی همان خروم سیدی که در عرض خداوندی مسیح اومی گوید و همه خروسان زمینی که به تبعیت او بانگ نماز بر می دارند انگار او را، تنها او را صدا می زنند.»

راعی گفت: «تقصیر من یکی نیست، باور کنید. اگر می شد زمین دوباره مسطح بشود تا خورشید برای همه اهالی هفت جزیره یکبار فقط طلوع کند، خوب، من هم مثل همه صبح سحر بلند می شدم تا همه باشم یا با همه. ببینید، اول جوانی در دهی معلم بودم، وسط کوه ها. ده درست انگار ته يك قیف بود، طلوع و غروب خورشیدش یکی دو ساعت با همه جاها بی که در همان طول

جغرافیایی واقع شده بودند فرق داشت. يك روز که داشتم مطابق ساعت نماز عصر را می خواندم یکی از اهالی گفت: «چی، حالا، آقای مدیر؟ يك ساعت است که آفتاب غروب کرده. همان وقت فهمیدم دیگر نمی شود. چه بخوایم چه نخواهیم تنها شده ام، بعد دیدم من تمام این بیست و چند سال نه روبه کعبه که روبه آسمان، روبه افق نماز خوانده ام، یعنی اگر مقصود بعد مسافت نباشد در عین حال می توانستم پشت به کعبه نماز بخوانم. برای اینکه از این طرف هم می شود به آن رسید. خوب همان وقت بود که رفتم به کوه، درست به سر قلعه که رسیدم نشستم و به سیری دل گریه کردم. وقتی خواستم برگردم چندتا سنگ رویه چیدم، درست همانجایی که فهمیده بودم که گله برای همیشه در بیابانی بی انتها پراکنده شده است.»

صلاحی گفت: «نه، روی سخن من با شما نیست، مقصودم بچه هاست، می خواهم بگویم اگر کاریشان نداشته باشیم در همین ادب و آداب بزرگی می شوند، یا به همان سیاقی که همه هستند، استثناها بکنار، اما اگر بخواهیم همه را از این مجموعه جدا کنیم، می دانید چه می شود؟ وقتی به سن و سال من و شما رسیدند می بینند باخته اند، می بینند نمی توانند. بعد هم یا می روند و برای خودشان دستاویزهایی می تراشند، نمی دانم الکی می شوند، به قمار پناه می برند، یا دنبال مال و منال می افتند طوری که دیگر شمر هم جلودارشان نمی شود. خوب، خواهید گفت، همین است که هست. اما من از این که آدم ها را تا نیمه راه ببریم و رهایشان کنیم می ترسم. شما دارید همین کار را می کنید، برای اینکه خودتان هم نمی دانید، مثلاً آمده اید از جای خوردن آنهم رأس ساعت چهار یا پنج عصر در فلان کافه و نمی دانم هزارهزار عادات جزئی توضیح المسائلی ساخته اید، شما هم هفت آسمان خودتان را دارید، نمازی خاص خودتان، و حتی آدابی برای تخلیه. سؤال اصلاً این نیست که کدام یکی بهتر است، بلکه حرف من اینست از کجا مطمئنید که بهشت و دوزخ شما واقعی تر از مال اینها، مثلاً بهشت خانم بنده است؟»

روبرویش ایستاده بود، وانگشت اشاره اش را به نشان خشم یا محکوم کردن او تکان تکان می داد. داعی نمی فهمید، گیج شده بود. گفت: «جناب آقای صلاحی، باور کنید...»

«نه، نمی خواهد دفاع کنید. می دانم، همه جوابهاتان را از حفظم. دیشب تا صبح چند بار همه را از سر تا ته دوره کردم، يك سال است گرفتارشان هستم.»

وراه افتاد. داشت می‌رفت تا باز از عرض خیابان بگذرد و بعد آنطرف چهار راه منتظر تا کسی بایستد. ناگهان برگشت، گفت: «پس چرا نشریف نمی‌آوردید؟»  
«کجا؟»

«نمی‌دانم. اما انگار خودتان پیشنهاد کردید، گفتید برویم چای بخوریم و بعد هم لبی ترکیم؟ خوب من امروز حداقل در اختیاران هستم.»  
راعی که رسید پرسید: «زاسی درس نداشته باشید، تا ظهر؟ یا مثلاً عصر؟»

راعی گفت: «عصر چرا، اما مهم نیست.»

ساعت ده و نیم هم داشت، اما نمی‌رفت هم نرفته بود. هنوز کلاس‌ها منظم نشده بود. صلاحی گفت: «کاش من داشتم. سر آدم را گرم می‌کند.»  
وقتی شانه به‌شانه از عرض خیابان گذشتند، صلاحی گفت: «خیلی بر حرفی کردم، شاید از موقعیتم سوء استفاده کردم. کسی چه می‌داند. روح آدمی هزار لایه دارد. اما راستش، از خودم می‌ترسم، بیشتر البته از اینکه تنها باشم، آنهم توی خانه. با این حالت آشنا هستم، یا آدم سعی می‌کند گناه را به گردن این و آن بیندازد و بالاخره از دیگران متنفر بشود تا بتواند زیر این لایه تنفر از غیر خودش را بپوشاند. و یا که می‌بچد به پرو پای خودش تا جایی که دیگر هیچ گریز گاهی برای خودش نماند. آنوقت دیگر خدا می‌داند. می‌دانید يك بار وقتی نازه با خانم آشنا شده بودم حرف‌مان که شد رفتم خانه، در را روی خودم بستم، درست مثل کژدمی که به خودش نیش می‌زند شروع کردم به يك به‌دو کردن با خودم، بعد هم نمی‌دانم چطور شد که یک‌دفعه دیدم کاردی دستم است و می‌خواهم پوست صورتم را بکنم. چرا؟ یادم نیست. یک‌دفعه دیدم رو بروی آینه نشسته‌ام و کارد دستم است، و درست انگار کس دیگری باشم با دست چپ کارد را از دست راستم گرفتم. همان وقت فهمیدم که واقعا دوستش دارم. آمدم بیرون يك دسته گل گرفتم و گمانم يك گل سفید و پای پیاده تا خانه‌شان رفتم. اول چنین خیالی نداشتم فقط بواسطه ترس از خودم بود که زدم بیرون، آدم نمی‌داند که چه کارها که از دست او ساخته نیست. حالا البته وضع این‌طورها نیست، اما برای پیشگیری هم شده تلفن کردم به‌والدۀ خانم، به‌خویشاوندان دور و نزدیک هم خبر داده‌اند، امروز و فردا می‌رسند.»

راعی گفت: «اگر می‌خواشید برویم نادری بهتر بود همانجا سوار

می‌شدیم.»



صلاحی گفت: «نه، می‌رویم خانه من، کسی نیست. دنج است. يك چیزی پیدا می‌شود با هم می‌خوریم. عرف هم خواستید همان سر خیابان پیدا می‌شود.»

سوار تا کسی که شدند گفت: «پنهان از خانم گاهی لیبی تر می‌کردم، فکر هم می‌کردم نمی‌فهمد. اما حالا می‌دانم، مطمئنم کسه به روی خودش نمی‌آورده است.»

راعی گفت: «مسافرت که تشریف ندارند؟»

«من که عرض کردم دپروز خاکش کردم.»

یکه نخورد. حدس زده بود اما نمی‌خواست، گفت: «عذر می‌خواهم،

نمی‌دانستم.»

«آنها هم نمی‌دانستند. دیدید که؟ تازه به کسی چه؟ این يك امر خصوصی است، شخصی. مگر شده که آدم برود و جریان شب زفافش را برای کسی تعریف کند؟ شاید هم بکنند، این روزها. اما برای بعضی‌ها، بعضی چیزها تنها مربوط به خودشان است، برای همین گفتم مشکل است، نمی‌شود تاب آورد، بخصوص برای اشغال شما که باید با همه چیز به تنهایی، آنهم بی هیچ ادب و آداب قبلی روبرو بشوید. مشکل است. من که نتوانستم.»

دیگر حرفی نزدند، گرچه راعی نمی‌خواست به‌همین جا خاتمه پیدا کند، اما نمی‌دانست صلاحی از او چه چیزهایی می‌داند، یا قبلاً بخصوص دیشب چه فکرهایی کرده. تازه مشکل اصلی این بود که صلاحی، فقط میرزا حسین صلاحی بود که مصیبت دیده بود و نه عرف و عادات یا ادب و آدابی که در سنت آمده بود، و اینکه شکل رابطه اکنون و اینجاشان ایجاب می‌کرد که راعی کوتاه بیاید. حتی توی کوچمه هم حرفی نزد. دست چپ را توی جیبش کرد. بایست می‌انداختش. پایان راه، اگر همین باشد، که بود، چه سود؟ نه. و تا برسند تمام راه با سرانگشتان اضلاع مضرس پنج ضلعی را لمس می‌کرد.

در قدیمی بود، چوبی با گل میخ و دو کوبه سنگین قرینه هم بر دو لئه در. آقای صلاحی کوبه را زد، دوبار. پا به پا می‌مالید. بند برگشت راعی را نگاه کرد، با تعجب. آنوقت با عجله دست توی جیب کرد کلید بزرگی درآورد و کلوندا به کنار زد. حیاط کوچک بود. سایه آلاچین مو در آب حوض می‌لرزید. روبرو، چسبیده به اتاق آنطرف ایوان، پشت پرده‌ای سیمی، کبوتری سفید از کاسه‌ای لعابی آب می‌خورد. کاسه لب شکسته بود و کاشی. کبوتری سیاه و سفید داشت از بشقابی سی دانه می‌چید. صلاحی گفت: «بفرمائید تو. عرض کردم کسی

نیست .»

روی ایوان ایستاده بود و تو جیش دنبال چیزی می گشت. فقلی در ریزه در بود. راعی گفت: «پس افلا! اجازه بفرمائید من بروم يك چیزی بگیرم.»

«شما چرا؟ خواهش می کنم بفرمائید.»

دررا باز کرد. دور تا دور اتاق چند صندلی راحتی دسته دار بود. روی همه شان پارچه انداخته شده بود، سفید، گوشه هاشان گل دوزی شده بود. يك عملی وسط اتاق بود و يك ور دستی. صلاحی روکش دو صندلی را برداشت، اشاره کرد: «شما بفرمائید. من همین حالا خدمت می رسم. از سر کوچه چیزی می گیرم، با هم می خوریم. توی یخچال هم چیزهایی هست، ماست و خیاری فکر می کنم. مال دیشب است.»

آقای راعی نشست، پشت به در. دست چپ هنوز توی جیش بود. صلاحی گفت: «روی طاقچه چند تا آلبوم هست، خانوادگی است اما اشکالی نداردمی توانید ببینید. تا برگردم سرگرمتان می کند.»

روی طاقچه دو چراغ آویزی هم بود و در وسط يك گلدان بلور تراش سفید با نقشی از مجلس شکار. ساعت طرف راست طاقچه بود. آلبومها به دیوار بالای بخاری تکیه داده شده بود. یکی کوچک بود و به قطع رقیمی بسا طرح میناتورزی زنی قرابه بردوش، گیوان افشان و یکی دوطره و مرغوله برپیشانی و گونه ها، دامن بلند و چرخان بود. جلیقه اش کوچک بود و جلو سینه اش دکمه می خورد. چند عکس از آلبوم به زمین ریخت. آقای صلاحی نبود، رفته بود. راعی عکسها را جمع کرد، دسته کرد. بچه ای عروسک به دست روی يك صندلی نشسته بود. دمشی شانه راست بچه را گرفته بود. پستانکی به پیشبند سنجاق شده بود، می خندید. حاشیه عکس چند جا شکستگی داشت، و اینجا و آنجا لکه هایی بود. گوشه عکس نوشته شده بود ۱۳۱۲. عکس به يك عکس خانوادگی بود، در دو صف، زنها جلو و مردها در صف عقب. گردن هاشان را راست گرفته بودند. دو پسر بچه جلو همه ایستاده بودند، دو طرف زنی. دامنش را گرفته بودند. دختر بچه ای در آغوش یکی از مردها بود، طرف راست عکس. موهاش بافته بود. بقیه عکسها چیزی نبود. گاهی دختری بود با يك گلدان یا با عروسکی، همقد عروسک؛ و یا نشسته در دامن زنی لچک به سر. زن قلبان می کشید.

آقای راعی آلبوم را باز کرد، ورق زد، تند و سر بهوا. دختر کیف به دست سرش را به راست، نه، به چپ خم کرده بود. با يك بافه مویش بازی می کرد. روی يك صفحه آلبوم، وسط آن، فقط يك عکس بود، سه در چهار، لچک به سر.

عکس همان دختر بود. کنار عکس مهر خورده بود. فقط «دستان ملی» اش خوانا بود. زن با پیراهن تور سفید، نیم ناجی بر سر، دسته گل به دست کنار مردی جوان با سیبل بر پشت... آقای صلاحی بود، حتماً. عینک نداشت. لبخند به لب ایستاده بود. دستش را بر شانه زن گذاشته بود. باز هم صلاحی بود. عینک داشت. چادر نماز زن به تنش چسبیده بود. پته چادر را به دندان گرفته بود. تا زانو توی آب بودند. لچک نداشت. موهاش بلند بود. پشت سرش ریخته بود. فرق باز کرده بود. پشت پایشان موج می شکست. زن بافتنی به دست پشت گل‌ها نشسته بود. آقای صلاحی عینک به دست... کنار تخت. ملاقه سفیدی تا چانه زن را پوشانده بود. لچکش سیاه بود. زیر گلویش گره زده بود. چند دسته گل. آقای صلاحی بود. پرستار تب گیر به دست می خندید، به عکاس، به صلاحی حتماً. و باز زن بود که نشسته بود، یا خوابیده بود روی تخت با چشم‌های بسته. خواب بود. و دیگر زن نبود. آقای صلاحی هم نبود. بسته‌ای دراز بود با روپوشی، چادر نمازی، چادر نماز سیاه بود با خال‌های سفید، گل‌های سفیدی که از دور خال می زد. غروب چهارشنبه شانزدهم مهرماه یکهزار و سیصد و چهل و هشت به قلم شکسته، و در گوشه عکس نوشته شده بود. عکس‌های دیگری هم بود، دسته کرده لای آلومینوم بتونی یک پاکت. یک بسته هم گوشه عکس بود.

راعی باز شروع کرد، از همان بچه که پشانکی به سینه بندش سنجاق شده بود. عروصک به دست راستش بود. پیراهنش آستین کوتاه بود، با لبه تور چین دار. دست‌هایش چاق بود. دندانگشت اشاره دستي که بچه را گرفته بود انگشتر عقیق بود. طرح صورت بچه زیبا بود. شیرین می زد. چشم‌هایش را بست. نه، نمی توانست به یادش بیاورد همان‌گونه که در عکس بود، و همه آن شیرینی که آدم می توانست به چشم ببیند نه در چشم‌ها بود یا مثلاً در انحناي ظریف چانه کوچک و یا در چال چانه، بلکه در همه آنها بود، در مجموعه خطوطی که گرچه بهر چیز شکل قطعی را می داد مثلاً به شکل لب‌ها و در خطی که گونه‌ها را برجسته می نمود، اما در رابطه با نرمش منحنی گونه خطوط بقیه اعضای صورت یا بی اعتباری سایه روشن طره‌هایی که بریشانی افتاده بود چیزی ناشناخته، معلق میان این و آن بود که با چشم بستن در ذهن آدم نمی ماند، طعمی شور مزه داشت که در آخر به شیرینی می زد. حلقه در گوش داشت، مسی حتماً. موهاش کوتاه بود و شانه کرده.

«این را دیگر چرا نگه داشته است؟»

۱۳۱۲. خط صلاحی بود. چرا آدم فکرمی کند تنها اگر به دل سیرگریه

کند می‌تواند طعم نورمزه‌ای را که بشیرینی می‌زند فراموش کند؟ عکس خانواده‌گی حتماً عکس خانواده زن بوده. طرح صورت دختر هنوز همان شیرینی را داشت. دوپسر بچه‌دوقلو می‌زدند، هنوز، شورت به‌پا، بندی، سرها شانه کرده. در طرف چپ سر فرق باز کرده بودند. موهاشان صاف بود. نه، از عکس نمی‌شد گفت که با دختر نسبتی دارند. هفت و هشت سالی داشتند. دامن زن بلند بود و آستین‌هاش چین‌دار، لچک به‌سر داشت. لبخند می‌زد. آقای صلاحی بر آستانه‌در، در چهارچوب، ایستاده بود، عینک به‌چشم، بسته‌ای بر یک دست، پیچیده در لفاف روزنامه، و پا کتی به‌دست چپ. ایستاده بود، همچنان. بی‌هیچ صدایی آمده بود، لبخند نمی‌زد. گفت: «دیر که نکردهم؟»

راعی یک‌ه‌ای خورد. عکس‌ها را لای آلبوم گذاشت. صلاحی داشت بسته را روی طاقچه می‌گذاشت. یک نیمی از پاکت بیرون کشید. درش را باز می‌کرد. راعی گفت: «تسلیم عرض می‌کنم.»

«پس بالاخره قبول کردید. خوب، همه همینطورها هستند. سال‌های پیش وقتی یکی از دوستان، یکی از همان هم‌پالکی‌ها، خودکشی کرد، تا مدت‌ها باورم نمی‌شد. سر هفته رفته بودم سر قبرش. آدم که باورش نمی‌شود. نشانت می‌دهند که اینجاست. یعنی مثلاً زیر این خاک، زیر این سنگ قبر، یا بگیریم زیر این نوده گل. تا یکی دو ماه هر وقت توی خیابان می‌رفتم فکر می‌کردم آنجاست، همان که شق و رق دارد می‌رود، کتابی ددست، با موهای شانه کرده. تا بالاخره یک روز تک رفتم سر قبرش، یکی دو ساعت همانجا نشستم و بسنگ قبرش خیره شدم. وقتی به‌حق افتادم فهمیدم دیگر تمام است، من هم بالاخره به خاکش سپردم، آنوقت انگار از سرنو خودکشی کرده و جنازه‌اش روی دست من مانده باشد با مشت چند بار بسنگ قبر زدم، حتی لعنتش کردم.»

«پس این عکس‌ها را برای همین جمع و جور کرده‌اید؟»

«دقیقاً که نه، اما، خوب، وقتی هم‌عرا از این‌جا و آن‌جا پیدا کردم، به‌ردیف دسته‌شان کردم دیدم که بله، تمام است، اما این بار یکدفعه و برای همیشه تمام شدنی نیست. ببینید، همکارها تقصیر نداشتند، همینطوری تسلیم می‌گفتند. توی راه فکرمی‌کردم حق داشتند، از کراواتم، یا شاید از صورت‌نمی‌دانم دست‌هام فهمیده بودند که یکی مرده است. من هم همین احساس را داشتم، یکی مرده است. کی؟ ظاهراً یکی که با من نسبتی داشته، برای همین هم من یکی کراوات مشکی زده‌ام. وقتی هم تسلیم گفتند نفهمیدم مقصودشان خانم است. در ادامه صحبت وقتی حرف سومش پیش آمد یکدفعه متوجه شدم که خانم مرده است.»

بعد باز پادم رفت. باور کنید توی راه که می آمدیم، حتی توی کوچه، یادم نبود. دیدید که دردم، همانطور که معمول هر روزم بود، گرچه خانم يك ماهی بود که بیمارستان خوابیده بود. این يك ماهه این طور نبودم. وقتی به خانه می آمدم می دانستم که نیستش، که آنجا توی تختش خوابیده است. اما حالا تنها وقتی متوجه حضورش شدم فهمیدم کسی نیست که در را باز کند.»

نبی را روی عملی گذاشت و بیرون رفت. با يك سینی برگشت. يك کاسه ماست تویش بود و دو قاشق و دو استکان شستی. آقای راعی آبوم را روی بقیه گذاشت، روی وردستی.

صلاحی صندلی را جلو کشید و رو بروی راعی پشت عملی نشست. توی بسته کباب بود. صلاحی استکانها را پر کرد. راعی خورد، نگفت به سلامتی. نگاه نمی کرد. آقای صلاحی باز برای خودش ریخت و خورد. بعد هم برای آقای راعی و هم برای خودش ریخت و خورد.

يك پر کباب را باید لای يك تکه نان گذاشت، يك تر بچه اینطرف کباب و چند برگ ریحان آنطرف. اول دندانهای پیشین تکه نان و گوشت بیره را تکه تکه می کنند. زبان لقمه را می چرخانند. بعد دیگر نوبت دندانهای آسیا است تا همه را نرم کند و وقتی بزاق دهان و چرخشهای زبان و عضلات دهان از گلوله نان و گوشت و سبزی و تر بچه خمیر گونه ای ساخت لقمه را می شود فرو برد تا از لوله مری پائین برود و به معده برسد. عرق تلخ بود، همیشه تلخ. آقای صلاحی روی نان و کباب و روی سبزی و کاسه ماست خنم شده بود. دستهایش نمی لرزید. استکانها را برمی کرد، لبالب. حتی يك قطره از استکان سر نمی رفت. يك نفس می خورد، و بعد هم يك قاشق ماست رویش می خورد. با عرق هیچ چیز بهتر از يك قاشق ماست و خیار نیست، بخصوص که گرد ریحان یا پونه خشک کرده رویش پاشیده باشند. باز يك تکه نان بر می داشت. يك پر کباب رویش می گذاشت، پیازچه ای طرف چپ و قرینه اش دو پر پونه. پونه بوی خوبی دارد، برگهای پونه را یکی یکی می کند و کنار پر کبابش می گذاشت. آقای راعی به دستهای آقای صلاحی نگاه می کرد. وقتی آن دو دست استخوانی با آن انگشتهای کشیده - گچی نبودند - تکه نانی را پاره می کرد، آقای راعی پیازچه ای بر می داشت یا يك تر بچه نقلی. و بعد که دو انگشت شست و اشاره آقای صلاحی ماسه پونه ای را بر می داشت آقای راعی نان را پاره می کرد و پر کباب را لایش می گذاشت. آقای صلاحی داشت می جوید. آقای صلاحی استکان خودش را برمی کرد. راعی عرق را مزه مزه می کرد. دیگر تلخ نبود.

آن قامت کشیده با آن چادر نماز سیاه با خال‌های سفید اگر بود، حتماً می‌ایستاد کنار پاشنه‌در، چادر نماز به سر. فقط دو چشم سیاهش پیدا بود. صلاحی حتماً نمی‌توانسته جلو او بیخورد. به احترام زن نمی‌خورده. خودش گفت، سیگار بعد از عرق می‌چسبد. با دو چشم فرو افتاده و یک دهان و دو دست صلاحی هنوز می‌خورد. انگشت‌های دست راستش چرب شده بود. وقتی نمی‌را روی پیشدستی می‌گذاشت هیچ صدایی بر نمی‌خاست. آقای راعی دستش می‌لرزید. نه استکان را روی یک پر سزی، یک برگ تریچه که بگذاری صدا نمی‌کند. قاشق به لبه کاسه ماست اگر نمی‌خورد بهتر بود. سعی می‌کرد نخورد. اما دندان‌ها، هر چه هم آدم دقت کند، باز صدا می‌دهند. صدای جویدن را نمی‌شود گاریش کرد، حتی صدای نفس زدن‌ها را. دندان‌های آقای صلاحی هم صدا می‌کرد. فاکتی باید خورد؟ تکه‌ای نان و یک پر کباب. همان طعم شور مزه این بار به تلخی می‌زد. از عرق نبود. مشت زده بود روی سنگ قبر و گفته بود: «لغت بر تو!» یک تیک ساعت به جویدن می‌مانست. روی طاقچه بود، گوشه راست طاقچه. زن دسته گل به دست کنار صلاحی ایستاده بود. گل سینه‌اش برق می‌زد. یک پروانه بود، گشوده بال و رنگین. روی پستان چپ سنجاق شده بود. نعنای هم بد چیزی نیست. صلاحی گفت: «نمی‌بایست می‌آمدم مدرسه. می‌دانستم که نباید بیایم، اما نتوانستم.»

راعی گفت: «چی فرمودید؟»

صلاحی گفت: «بعضی چیزها مربوط به خود آدم است، نباید دیگران را هم دخالت داد، مثل همین مدرسه آمدن من. تازه رفتم که رفتم، اما دیگر چرا برایشان نقاشی کردم، آنهم برای بچه‌ها؟ آنها که گاهی نداشتند. برای همین با شما گستاخی کردم، درحقیقت از دست خودم عصبانی بودم.»

دست کشیده بودند. هنوز بود. دو سیخ کوبیده. بعضیخ گوجه هیچکدام دست نزنه بودند. خوش رنگ می‌زدند، بخصوص در کنار سبزی. اما نمی‌شد. حتی اگر بخواهی یکیشان را درسته برداری و در دهان بگذاری باز چیزش چکه می‌کند. صلاحی سر به زیر داشت. استکان عرق را با دو انگشت شست و اشاره‌اش گرفته بود. راعی تکه نان و پر کباب را با دندان‌های پیشین بریده بود. پیازچه تند بود. دندان‌های آسیا لقمه را نرم کرده بودند و حالا به کمک بزاق دهان و همه دندان‌هایی که برایش مانده بود، انباب و ثایاو آسیا خمیر گونه‌ای در دهان داشت که میان زبان و سنی می‌چرخید اما فرو نمی‌رفت. باز جوید، از سرنو.

«بچه‌ها که نشستند، دیدم برخلاف هر روز ساکنند. می‌دانستم که بایست بویی برده باشند. من هم ناچار، شاید به ساقهٔ غریزه یا عادت خواستم تخته را پاک کنم، پاک پاک بود. خوب، چه کار می‌توانستم بکنم؟ یک تکه گچ رنگی، آبی، برداشتم. فکر کردم بهتر است یک چیزی بکشم. از بال‌ها شروع کردم، اول هر دو بال و بعد هم سر و دمش را کشیدم. می‌دانستم که دم و سر به نسبت بال‌ها که آنقدر کشیده بودند کوچکند. اما نخواستم از سر نو بکشم. دیگر هر چه می‌بایست می‌شد شده بود. بهتر از آنهم نمی‌توانستم بکشم. اگر بچه‌ها، مطابق معمول روزهای دیگر حرف می‌زدند، یا شلوغ می‌کردند این کار را می‌کردم. آنقدر ساکت بودند که آدم فکرمی کرده‌یچکس پشت سرش نیست. اما من بیشتر از هر وقتی حضورشان را حس می‌کردم. پاو پنجه‌ها را دست آخر کشیدم، پنجه‌ها را بخصوص خیلی ظریف کشیدم. وقتی برگشتم دیدم یکی ته کلاس ایستاده. نگاهش نکردم. انکار از اول ساعت تا آن وقت همانطور ایستاده بود. گفتم: «جناب آقای صلاحی من از طرف دانش آموزان کلاس چهارم ب...» یکی دو جمله‌ای گفت، بعد هم گفتم: «مرگ خانم محترمه‌تان را تلیت عرض می‌کنم.» آخرش هم بقای عمر مرا از درگاه خداوندی مسئلت نمود. اولش سعی کرده بود شمرده حرف بزند ولی جملهٔ آخرش بالاخره بغض آلود شد. من بیشتر از اینکه دیدم فهمیده‌اند تعجب کردم. هیچکس نمی‌دانست. من به کسی نگفته بودم. وقتی مرد فقط من بالای سرش بودم، بعد هم یکراست آدم خان، پیاده. گفتم: «از همدردیتان متشکرم. حالا لطفاً بفرمائید بنشینید نقاشی‌تان را بکنید.»

عرق را خورد. راعی لقمه را فرو برده بود. نفهمید کی. به مری و بعد به سعده.

«آن سرکه نشست همهٔ بچه‌ها خم شدند روی دفترهاشان. ساکت بودند. گاهی به تخته نگاه می‌کردند و بعد می‌کشیدند. حتی صدای نواک مدادشان را می‌شنیدم. من هم اطراف کلاس قدم می‌زدم و به خط‌هایی که می‌کشیدند نگاه می‌کردم. همشان از بال‌ها شروع کرده بودند. به دوسه نفر کمک کردم. دستم نمی‌لرزید. گمانم یادرفته بود، برای مدتی. برای همین هم آمده بودم به دبیرستان. اما وقتی انحنای بالی را می‌کشیدم و می‌دیدم کسی به دستم نگاه نمی‌کند، و یا یکی‌دوتا از نیمکت‌های عقب‌تر نمی‌آیند تا سرک بکشند دلشوره‌ام شروع می‌شد. صبح زود رفته بودم بیمارستان تا یکبار دیگر بینش. عکمش را، آن آخری را، همان شبی ظاهر کرده بودم، اما وقتی همهٔ عکس‌هایش را پیدا کردم دیدم هنوز یک چیزی کم دارم. گفتند بردنش سردخانه، باید بروید

از آنجا تحویل بگیریید. بال‌ها را که کشیدند سرودم را شروع کردند. سن همین‌طور اطراف کلاس قدم می‌زدم و گاهی نوری یکی دو نقاشی دستی می‌بردم. وقتی باز شروع کردم به قدم‌زدن یک‌دفعه دیدم نقاشی یکی از بچه‌ها درست شکل تابوت شده است. بال‌های کبوترش آنقدر کشیدگی داشت که بیشتر تابوت می‌زد تا کبوتر، از بس بد کشیده بود. گفتم: «این چه کشیده‌ای؟» داد زده بودم، وقتی هم خواستم کبوتر را تماماً پاک‌کنم کاغذ پاره شد. سن هم آن کاغذ را کندم. گفتم: «دوباره بکش، درست نگاه کن و بکش.» حتی خودم گرفتم و بال‌ها را تماماً برایش کشیدم. گفتم: «حالا درست نگاه کن، اندازه‌ها را بخصوص در نظر بگیر.» بعد هم برایش توضیح دادم که چطور می‌تواند از همان‌جا که نشسته است سر را نسبت به بال‌ها اندازه بگیرد. اما وقتی رفته سراغ نقاشی یکی دیگر دیدم مال او هم همان‌طور هاست. نقاشی همه همان عیب را داشت. بال‌ها کشیده بود و اقی در امتداد هم و سر و دم کوچک و پنجه‌ها ظریف و مینا توری. جرئت نکردم به‌تخته نگاه کنم. فهمیدم تقصیر خودم بوده. مطمئن بودم. خوب، نشستم کنار یکی دوتا و بال‌هاشان را درست کردم، حتی چند نقاشی را تماماً خودم کشیدم.»

خرده‌نان‌ها را جمع می‌کرد از روی قالی و گوشه سینی می‌ریخت. سینی را برداشت. روی علی فقط دو استکان باقی مانده بود و همان نیمی. خالی بود. از جایی ساعتی دو ضربه زد. به دیوار بالای بخاری يك عکس بود. کشیده قامت بود با کلاه پوستی و قبا بلند. عصا به دست کنار يك صندلی قدیمی ایستاده بود. دست چپش روی لبه پنتی صندلی بود. آقای صلاحی يك نیمی دیگر گذاشت روی علی و نشست.

داعی گفت: «شما...؟»

چه می‌بایست می‌گفت؟ آقای صلاحی داشت با چاقوی دسته شاخی‌اش سر نیمی را بازمی‌کرد. سر به‌زیر داشت. موهایش به‌دقت شانه شده بود. فرق سرش طرف چپ بود. عینک روی بینی‌اش لغزیده بود. چشم‌ها چی؟ گوشه چشم‌ها؟ چرا گریه نمی‌کرد؟ اگر می‌کرد شانه‌هایش حتماً تکان می‌خورد. داعی می‌بایست حرفی می‌زد، هر چند ده سال کوچکتر بود، و مثلاً: «تاهل اختیار نکرده بود. بایست چیزی می‌گفت، نه به‌رسم ادب، یا به‌صرف آنکه در سنت آمده است که مستحب است صاحبان عزا را سر سلامتی دهند ولی اگر مدتی گذشته است که بواسطه سر سلامتی دادن، مصیبت یادشان می‌آید، ترك آن بهتر است و نیز مستحب است تا سه روز برای اهل خانه



میت غذا بفرستند و غذا خوردن نزد آنان و در منزلشان مکروه است، بلکه بیشتر برای آنکه اینجا بود، نشسته رو بروی او، و چیزی هر چند نامرئی، گیرم همین آداب خوردن یا آداب سلامتی دادنی که هم اکنون در کار انجام آن بود، از استکان اول تا هم اکنون، او را با صلاحی پیوند می داد. شاید هم بهتر بود دست روی شانه صلاحی می گذاشت، فقط کف دست را، اگر هم ناگهان شانمهای صلاحی زیر دست او می لرزید، لرزیده بود. می شد دمش را آنقدر آنجا نگاه دارد تا شانها ساکن شود.

صلاحی هر دو استکان را پر کرد. استکانش را میان دو انگشت شست و اشاره روبه راعی نگاه داشت. هر دو چشمش خشک بود. گفت: «راستی شما چه می گوئید، وقتی عرق می خورید؟»

راعی استکانش را برداشت به استکان صلاحی زد گفت: «سلامتی!»  
 «پس معمولان سلامتی است. می دانید بیست سالی است با کسی عرق نخورده ام، با هیچکس. سلامتی!»

راعی با تعجب نگاهش کرد. صلاحی به استکانش نگاه می کرد، به رنگ بی رنگ عرق شاید، یا به انحای کمر استکان. وقتی خورد راعی گفت: «از خانم هم چیزی کشیده اید، تابلوئی، طرحی؟»

«نه، نشد. پیش نیامد. البته می دانست که زن باید اطاعت امر شوهر کند و مثلاً بی رخصت اونمی تواند روزه منت بگیرد، اما مشکل اصلی مسأله مدلل شدنش بود، یعنی آنطور که من می خواستم. خوب، در حرمت کشیدن تصویر و نگاه کردن به تن عریان هم حدیثها هست. همین چیزها سبب شد که صرف نظر کنم. اما گاهی دستش را یا مثلاً نیرخش را کشیده ام. در ثانی من که نقاش نیستم و گرنه اگر می توانستم می شد.»

بلند شد، از میان صندلی ها گذشت، پرده را عقب زد و تو رفت، اتاقی دیگر بود، شاید هم صندوقخانه ای. گاهی به یک صندلی کهنه یا به میزی می شود تکیه داد و به میری دل گریه کرد. بعضی ها این طورند. راعی هم نمی توانست، دیگر نمی توانست جلو کسی حتی اگر با او هم پیاله شده بود گریه کند. خوب، پیش آمده بود یکی دو بار. حالا یادش نبود کی و کجا. پرده قلمکار بود، پرازنقش های اسلیمی و بنه جقه. راعی سیگاری روشن کرد. هر دو استکان را پر کرد. وقتی چند استکان می خورد دیگر می توانست عرق را مزه مزه کند.

«به اینها نگاه کنید، سر نان را گرم می کند.»

چند بسته کاغذ لوله پیچ شده را روی آلبومها گذاشت. یکی هنوز دستش

بود. داشت با دندان گره نخ دور آنرا بازمی کرد. داعی گفت: «شما زحمت نکشید، خودم می توانم باز کنم.»

بسته را گرفت. آقای صلاحی باز رفت و پرده باز تکان خورد. سایه یک شاخه مو در آب حوض. آبرنگ بود. طرح سیاه قلم کلاغی بر لبه حوض. تصویر رنگ و روغن کبوتری که از کاسه لعابی آب می خورد. کبوتری لب هره پشت بام. دستی که دانه می پاشید. سیاه قلم بود، بی هیچ سایه ای. نقش کبوتر کامل شده بود. دست زنانه بود. انگشتها کشیده بود و ظریف و منحنی دست را سر آستین دکمه داری پوشانده. گربه قوز کرده هم سیاه قلم بود. نیمرخ زن. موها را نکشیده بود. زن آقای صلاحی بود. گوش و گوشواره ای. گوشواره را رنگ زده بود و گوش همچنان طرح مانده بود. بسته دوم را باز کرد. طرح دو دست. انگشت های کشیده و ظریف گرد تنه گلدانی حلقه شده بود. همان گلدان که روی بخاری بود، با رنگ آبی. انگشتها نیمی از مجلس شکار را می پوشانند. متن مجلس شکار به رنگ زرد طلایی بود. رنگ آبی گلدان بیشتر به رنگ آبی مینا تورها بود تا رنگ آبی سیر گلدان روی طاقچه. بینی و دهانی نیمه باز. دندانها کوچک و خوش تراش بودند. بسته دوم را نخ پیچ کرد و گره زد.

استکان صلاحی را برداشت. پرده تکان نمی خورد. هیچ صدایی نمی آمد. خورد. سرگرمان می کند. و بقیه حتماً همین چیزهاست. باز گریه ای است، کبوتری. انگار برای کلاس هاش کشیده است. بسته اول را هم نخ پیچ کرد و کنار بقیه و روی آلبومها گذاشت. که در احادیث معتبر وارد شده است، که هر که صورتی بسازد، یا صاحب روحی را که سایه داشته باشد در قیامت او را عذاب کنند و بفرمایند تا جان در آن صورت بدمد، و نتواند دمید. و میان علماء مشهور آنست که حرام است، و چنین صورتی را بر دیوارها و جامه ها نقش کردن مکروه است و احوط آنست که طلاکاری نکنند و مطلقاً صورت نکشند حتی صورت درخت و امثال آن، خصوصاً صورت انسان که تمام باشد و اگر صورتی کشیده باشند بهتر آنست که آن را ناقص کنند مثل آنکه چشمش را کور کنند، یا عضوی از آن را محو کنند. و در حدیث صحیح از

حضرت امام موسی (ع) منقول است که: «نماز مکن در خانه‌ای که صورتی در برابر تو باشد، مگر آنکه چاره نداشته باشی. پس سر آن صورت قطع کن و نماز کن.» و در حدیث نبوی منقول است که: «کشیدن صورت درخت و آفتاب و ماه را باکی نیست اگر صاحب حیات نباشند.»

خورد و گفت: «سلامتی!»

بلند گفته بود. جوابی نشنید. بلند شد. باز شروع شده بود، پرده تور را جلو صورتش می‌آویختند، مست که می‌شد می‌آویختند، با هزار هزار پولک، پولک‌های نقره‌ای، انگار جاب‌هایی بودند که از ته چشمه‌ای زلال بالا می‌آمدند، تازه به سطح که می‌رسیدند ثابت نمی‌ایستادند و تا مگر برای جاب‌های دیگری که اینجا و آنجا داشتند به سطح می‌رسیدند جاب‌ها می‌ترکیدند. بلند گفت: «جناب آقای صلاحی، من با اجازه‌تان مرخص می‌شوم.»

دست به دست صندلی گرفت تا بتواند بی‌آنکه به پیشدستی یا علی‌بخورد تا در اتاق برود. پشت سر صدایی خفه و دور انگار گفت: «تشریف می‌برید، چه زود؟»

کنار چهارچوب در ایستاده بود، با دست چپ پرده را گرفته بود لباس خانه‌اش را پوشیده بود. راه‌راه بود، با جیب‌های بزرگ. دو سر کمر بند توی جیب‌ها بود، به بسته‌های کاغذ نگاه می‌کرد:

«می‌دانستم خوششان نمی‌آید، اما خوب، همین‌هاست. من که عرض کردم. خانم مذهبی بود، اما بیشترش تقصیر آن مرحوم نبود. خودم توانستم نمی‌شد.»

از کنار پرده، از فاصله پرده و صلاحی سه پایه نقاشی پیدا بود.

«می‌بیند که مشغولم. فکر می‌کنم ایندفعه يك چیزی بشود. هر چند دیر به فکر افتادم. اما خوب، شاید بشود يك کاریش کرد. مشکرم که با من همی‌ا لعشیدند. دم‌ورد خانم هم ناراحت نباشید، فکر نکنید ما، من و شما، به او بی‌حرمتی کردیم. می‌دانست که من می‌خورم، حداقل این يك سال آخر را هر شب می‌خوردم. اما هیچوقت به‌روی من نیاورد تا يك شب که خودم خواستم به‌روش بیاورم. می‌دانید مست آمدم پائین و همه چیز را بهش گفتم، لب و پوست کده، نه به‌کنایه، یا با همان زبانی که شما سر کلام‌ها تان به‌کار می‌برید. به‌همین دلیل اگر ددرگک او

کسی را باید مقصر شمرد یا امثال من و شما، یا آن کتابها، مؤلفین و محدثین همه کتابهایی مثل زادالمعاد، یا نمی دانم حلیه المتقین، مفاتیح، کیمیای سعادت و حتی مصباح الهدایه. حالا کدام یکی؟ نمی دانم.»

راعی گفت: «ما؟ ما دیگر چرا؟»

«خوب، برای اینکه بالاخره یکی آن زن را کشته . تا آن شب که هیچ باکیش نبود. از من و شما سالتر بود. برای همین گفتم نمی شود همه چیز را خراب کرد، بعضی ها تابش را ندارند، آنهم با یکی دو تا تمثیل، مثل همان که اول سال برای بچه ها تعریف می کنید.»

برده تور حالا دیگر تماماً پوشیده از حجاب بود یا پولک های نفره ای لرزان، و راعی تا به در برسد مجبور بود دست به صندلی ها بگیرد؛ و یا پس از هر یکی دو گام برای يك لحظه هم شده به پشتی صندلی ها تکیه بدهد. وقتی دید دارد شروع می شود تا مبادا نقش ترنج وسط قالی را خراب کند یا جلو صلاحی، آنهم در حضور جای خالی زن، استفراغ کند بیرون دوید. به کنار پاشویه حوض که رسید خم شد و استفراغ کرد. یکی دوبار انگشت در دهان، درسته ای الیزبان گرداند و باز استفراغ کرد. پولک ها تاریک شدند و حجابها تا ته حوض پائین رفته بودند که یکی دو کف آب به صورتش زد. دهان شویه کرد. صورتش را با چیزی که درست چیش مانده بود خشک کرد. روکش صندلی بود، با چهار بوته گل دوزی شده در چهار گوشه آن. روکش را به طرف ایوان پرت کرد و به طرف در خانه رفت. از دور، شاید از صندوقخانه صدای صلاحی را شنید که می گفت:

«لطفاً در خانه را پشت سر تان ببندید. یادتان نرود!»

## فصل سوم



کوپه دراز نبود، تا خیابان چهارده و شاید هفت تیر چراغ برق داشت. طولانی نبود. بازار بوی نا می‌داد، بوی ادویه مخلوط با بوی چرم، و بویی که درست نمی‌شد گفت چیست یا از کجاست. خنک بود. شمع‌های نور مایل می‌تایید. وقتی می‌خواهند طاق ضریبی بزنند رگه رگه و دایره وار بالا می‌روند، نه، بالا رفتن نیست اول ملاط یا بگیریم میماند با ماله روی ردیف قبلی پهن می‌کنند و بعد آجرهای باریک را کنار هم و روی ملاط می‌چسبانند. آسمان پیداست، هنوز هم، سرپوشی آبی و دور. با هر رگه رگه‌ای از سرپوش آبی را حذف می‌کنند، می‌برند. و حالا دیگر فقط روزنی است و نوری که مایل می‌تابد.

در را بسته بود، حتماً. قدیمی است و چوبی. از تو بسته می‌شود. کلون را باید به جلو راند، نه آنقدر که جا بیفتد و باز کردنش کلید بخواهد و یا چاقو که بشود زبانه را عقب زد.

به خاطر آفتاب است یا باران؟ دانه‌های باران فقط از همان روزن‌های دایره‌ای شکل، آنهم مایل، می‌ریزد و کف بازار را به اندازه یک دایره کوچک خیس می‌کند. دیوارها را قطور می‌گرفتند تا تاب طاق‌های ضریبی را داشته باشد. پی‌ها و ستون‌ها برای همین چیزها قطور می‌شده است. تیمچه‌ها هم سقف دارد، بلند. یک طناب از سقف تا روی حوض آویزان است. فانوس را به همین طناب آویزان می‌کرده‌اند، روزهای ابری شاید. نه، عملی درکار نبوده است، ظاهراً نبوده است، اما چه به عمد یا غیر عمد نتیجه یکی بوده است، تا نینتند که هست، که آن آبی روشن وجود دارد طاق زده‌اند؛ تا فقط با مهم کوچکی از ابدیت روبرو باشند، یا حتی فراموش کنند تکه‌ای را – به قدر همشان – میان دیوارهای قطور و زیر طاقی ضریبی محصور می‌کردند، بعد هم سهم کوچکشان را با طاقچه‌ها و رف‌ها، گنج‌بری بخاری و آینه‌کاری‌ستون‌ها تزئین می‌کردند. ارتفاع چهارچوب

درها اغلب از قد متوسط آدم حتی کوچکتر است. شیشه‌های رنگی، پنجره‌های خورشیدی بالای درهای دولته‌ای از حضور مداوم عالم غیب و شهادت حفظشان می‌کرده. جمعیت خاطرشان را از شکل هشتی‌های هشت گوشه‌شان می‌شود قیاس کرد.

روی سکو، چهارزانو، نشسته بود، عرقچین به سر. ریش نداشت. تسبیح به دست. قرآن می‌خواند، زیر لب. از صبح تا شب می‌نشیند یا می‌ایستد، يك گله جا، بی‌تکان، حتی گاه چهارزانو و روی يك چهار پایه، فقط با صدای اذان تکان می‌خورد. توی مسجد بازگتردگی آسمان هست، آن آبی روشن در آب حوض، حتی اگر برای وضو آب را بهمم بزنند، حضور دارد.

«الله اكبر!»

داشته باشد. غرفه‌های چهارجانب صحن و انحنای گنبد و قامت بلندمنارها تقسیمش می‌کنند، شکل آشنایی بهش می‌دهند که دیگر همان نیست که در بیا بانی می‌شود دید، تازه کاشی‌های معرق سر در ایوان و حتی گنج‌بری بالای هلال محراب را آیاتی آشنا تزین کرده‌اند. وقتی ستاره‌ها گرد آمده باشند تا صورت آشنای حوت را، یا اسد و یا جدی و حمل را باززند، و بر طبق سنت نقلی و عقلی اول صورت را و بعد دست راست و بعد دست چپ را بایندشت و بعد جلوسر و روی پاها را مسح کرد، درازی صورت را باید از بالای پیشانی جایی که موی سر بیرون می‌آید تا آخر چانه، شست، و پهنای آن به مقداری که بین انگشت وسط و شست قرار می‌گیرد باید شسته شود، و اگر مختصری از این مقدار را نشوید وضو باطل است، و برای آنکه تعیین کند این مقدار کاملاً شسته شده باید کمی اطراف آنرا هم بشوید؛ روبه‌قبله می‌ایستی و تا حضور قلب را حتی نقش ساده گلیم شبستان مسجد بهم نزنند بمهرنگاه می‌کنی... و بعد، بعدم اگر مسأله‌ای پیش آمده، شك میان دو و سه مثلاً، در کتاب توضیح المسائل می‌شود دید، یا از مجتهد جامع الشرايط پرسید، گیرم که بوی غروب را حتی در تاریک روشن شبستان و در پناه ستون‌های قطور می‌شود حس کرد و حالا دیگر شصت و هشت مال را شیرین داری.

«اشهد ان لا اله الا الله.»

چادر نماز سیاه با گل‌های ریز، ریز سفید. با قلم شکسته نوشته بود:



غروب چهارشنبه، شانزدهم مهرماه یکهزار و سیصد و چهل و هشت. دیروز خاکش نکرده. پنج ضلعی نامنظم هنوز توی جیبش بود. حالا کجاست؟ روز هیچوقت به صرافت پنجره نیفتاده بود، اصلاً خوش نداشت به مهتابی برود. بایست می‌رفت. صلاحی، دمشش قوی است. ده پانزده سالی است که می‌کشد. با گنج و روی تخته سیاه، یا روی کاغذ نقاشی بچه‌ها و با مداد. گاهی هم آبرنگ کار می‌کند، یا رنگ و روغن. چندتا از کاغذها زرد شده بود. بوی نا گرفته بود. حالا توی آن پستو، پست پرده قلمکار چه کار می‌کند؟

«می‌بینید که مشغولم.»

دیشب هم مشغول بوده. وقتی پرنده می‌کشد از بال‌ها شروع می‌کند، بال‌های کشیده، یعنی همان وقت که کبوتر بال می‌زند و بعد خودش را رها می‌کند تا گشوده بال روی یک سیم نامرئی تعادلش را حفظ کند. اما وقتی می‌نشیند بال می‌زند، آرام و چندبار، و بعد می‌نشیند روی هرۀ پشت بام. کبوتر را چطور می‌شود کشید تا بیشتر تابوت بزند، تا بویی سفید بر متن سیاه نابلو؟ برای همین گنج آبی برداشته. طرح آدم را باید از سر شروع کرد. موهای سیاه بوده، حتماً. بافته بود. توی عکس‌ها که بافته نبود. بلند بود و ریخته برشانه‌ها. شاید دسته کرده و روی یک شانه ریخته است، یا زیر حاشیۀ چادر نمازش پنهان کرده است. از سر شروع می‌کند یا... می‌شود هم از دست شروع کرد، اگر بخواهد دراز کشیده بر تخت بکشدش، خفته بر پهلو، چپ، و دو دست روی هم، مثل بالشی زیر گونه گذاشته. بعد هم گونه را می‌کشد، طرح گونه را، خطی ظریف که به چانه می‌رسد و بعد به گونه دیگری. اگر یکی دو طره مو از لبۀ لچک بیرون زده باشد گوش چپ را بهتر می‌تواند بکشد. کشیدن چشم‌های بسته یکی دو دقیقه کار دارد. برای نشان دادن گردن فقط دو خط کافی است، بخصوص اگر بقیۀ پیراهنش را هم بکشد. اگر چادر بسر بکشدش، در لفافی از پارچه‌ای سیاه با گل‌های ریز سفید، زود می‌تواند تمامش کند. لخت نمی‌کشد. از دیشب یاد پروز عصر شروع کرده. درس‌دخانه‌ها هر وقت بخواندمی‌شود نگاهش داشت. صلاحی فقط تکه تکه می‌کشیده، دستی فقط با حلقه‌ای در انگشت دوم، بکشد. بر نمی‌افتد. خوبی کار همین است. فکرش را کرده، از پیش، و حالا مست است، مست مست و می‌کشد. اگر می‌ماندم، اگر تاب می‌آوردم شاید می‌توانست. به صرف اینکه بیرون از مجموعه‌ایم، نتوانسته‌ایم به صلاح‌دید و ادب و آداب کتا بهایی که می‌گفت زندگی کنیم، سختی داریم. بایست می‌ماندم. با دستمال سفید گنج انگشت‌هایش را پاک می‌کند. قاب سیگارش را در می‌آورد، به

گیره اش با سر انگشت فشار می‌داد و از میان ردیف سیگارهای نصف شده یکی را بر می‌داد.

بازار طولانی نیست. زود تمام می‌شود، حالا زود تمام می‌شود، به دهانه بازار که برسیم از هجوم ناگهانی نور و شاید فقدان بوی چرم مخلوط بسابوی ادویه و نا می‌شود فهمید که تمام شده است. از آن بو هم دیگر خبری نیست. از فرط مستی نبود که فکرمی کردم هست، بود و معلق میان دهانه دکان‌ها و سردر تیمچه‌ها، مثل بوی روز وقتی هوا ابر باشد حتی اگر در شبستانی، روی نقش گلیمی کهنه نشسته باشی. انگار چیزی میان بوی دیوارهای کاهگلی و عطر گلاب بود، وقتی که مادر جانمازش را پهن می‌کرد، و رو به قبله، چادر سیاه به سر، قامت می‌بست.

کنار جوی آب و روی اسفالت پیاده‌رو چند برگ چنار بود. فقط یک لحظه می‌شود دیدشان. گام‌های شتابزده نمی‌گذارند. اما باز هست، یکی دو تا و شاوور بر آب گل آلود جوی، و گاهی چندتایی بر سقف یا کاپوت ماشین‌هایی که کنار خیابان پارک کرده‌اند. هوا آفتابی بود.

دست‌ها باید با چیزی ور بروند، با شاخه‌ای شکسته از درختی حتی. برگ‌ها را یکی یکی، پیش از آنکه همان باد همه ساله بوزد، کند و بر سطح آب رها کرد. فقط دست‌هاست که نمی‌شود بیکار هاشان کرد، آویخته در رامتای تن. تسبیح برای همین است. با نوك سیلش به ساقه عادت بازی می‌کند. کی است؟ دست‌ها، اگر بیکار باشند، آدم انگار گمشده‌ای دارد. توی جیب که باشند باز چیزی. توی جیب راست جعبه سیگار بود و کبریت. هنوز داشت. برای همین می‌کشد، ایستاده است در پناه دیواری با ستونی و دودستش را حایل شعله کبریت کرده. نمی‌شود تاب آورد. فرار هم باشد، باشد. توی پیاده‌رو خیابان، سیگار زیر لب، وقتی که آدم کمی هم مست باشد، می‌توان تا غروب و حتی تا شب قدم زد. بازی سایه و نور. با گامی بلند از روی سایه درختی رد می‌شوی و توی نور گام‌ها را کوناهتر بر می‌داری، و بعد دوباره از روی سایه‌ای دیگر رد می‌شوی. می‌شود فرار گذاشت، برای انصراف خاطر هم شده، و سایه درخت‌ها را لگد نکرد. بی خیال قدم می‌زند، توجه ندارد که از روی سایه باید زود رد شد. پنجاه سال را شیرین دارد. توی سایه، حتی سایه آدم‌های دیگر، آدم گم می‌شود. شب خوب‌تر است، بشرطی که چراغی آن نزدیکها نباشد و یکدستی تساریکی را نور هیچ پنجره‌ای نشکند. دیگر خیال آدم راحت است. کاریش نمی‌شود کرد. این است که هست، در کوچه‌هایی که چراغ ندارند، کنار خیابان‌هایی که چراغی

را شکسته اند آدم می تواند با فراغ خاطر قدم بزند. برای همین طاق می زدند؟ همه جا سایه بود، و به هر چند گامی فقط يك گله نور، انگار که بر زمین فاصله به فاصله به شکل دایره هایی زرد مایل به نارنجی رنگ ریخته باشند، نازه رنگی که جا عوض می کند، می پرد، و بعد که بردیوار فقط لکه های نارنجی مات بماند مطهنی که بزودی همه جا سایه خواهد بود، سایه ای خنک و مداوم. اما وقتی چراغ های خیابان روشن باشد، و ماشین ها با نور پائین حرکت کنند سایه ها مدام در هم می روند، سایه آدم را سایه تیرهای چراغ برق ها، درخت ها و حتی آدمها می پوشانند. مست که باشی، کمی حتی، در بندش نیستی. صلاحی مست بود.

گفت: «يك شب توی مستی بهش گفتم، لب و پوست کنده، بهش گفتم.»  
برای همین می گفت: «یا ما مقصریم یا آنها.» کتابها را می گفت. و حالا برای تدارک ما فات هم شده دارد می کشد. عکس ها را همین چند روز جمع کرده، شاید هم دیشب، همان وقت که از بیمارستان برگشته، از سردخانه. نه، هیچکدام زن نبوده، همان که صلاحی می شناخته. گفت: «لب و پوست کنده بهش گفتم، نه به کنایه، به همان زبانی که شما سر کلاس هاتان بکار می برید.»

تمثیل را پارسال هم برای یکی دو کلاسش تعریف کرده بود، اما امسال چیزهایی بهش اضافه کرده بود. واقعه شهادت صدر تابستان به فکرش رسید. یادداشتش کرده بود. صلاحی حتماً فقط قضیه رجم را، و دست بالا، واقعه مرگ شیخ بدرالدین را شنیده. خودش پارسال توی دفتر سعی کرده بود برای آقای منصف، دیر تعلیمات دینی و عربی، توضیح بدهد. گفته بود: «حتماً خلاف به عرضتان رسیده، مقصود من این نبوده که خدا جسم دارد، اگر هم گفته ام، آنطرف کرسی نشسته بود، به وجه تمثیل بوده، یعنی که خواستم بگویم شیخ بدرالدین آنقدر معتقد به وجود واجب الوجود بوده که حضورش را همه جا حس می کرده.»

منصف گفته بود: «اما بچه ها درست خلاف این تفسیر کرده بودند.»

«مهم نیست، می فهمند. من برایشان توضیح می دهم، شما هم اگر فرصت کردید بفرمایید. بعدش دیگر فکر نمی کنم اشکالی داشته باشند.»

«آنها که نه، اما من فکر می کنم اشکال این به اصطلاح تمثیل شما، این است که انگار حق با آن زن فاحشه است.»

«فاحشه؟ کی این را گفته؟ زن زنا کرده، یکبار فقط، آنها هم بخاطر دو قرص

نان جوین.»

«خوب، قبول که زنا کرده باشد و حتی به خاطر احتیاج، اما گناه گناه است،

مگر اینکه از گرسنگی مشرف به موت بوده، که آنها نمی دانم چطور می شود هم

مشرّف به موت بود هم رفت زنا کرد؟ تازه چطور ممکن است شیخی با آنهمه ریاضت و زهد و تقوا رانده در گاه حق شود؟

«این دیگر تقصیر من نیست، برای اینکه شیطان هم با آنکه در هر آسمانی هزار سال تسبیح حق گفته بود رانده شد و آدم با آنکه بر زمین خون‌ها ریخت، برغم فرشتگان به تشریف لقد کرنا بنی آدم مخصوص گردید.»

منصف پرسیده بود: «آقای راعی، راستش را بگوئید، شما خودتان به وجود خدا معتقدید یا نه؟»

راعی بلند شده بود. نمی‌بایست آنقدر عصبانی می‌شد، گفته بود: «این را انگار شب اول قبر از آدم می‌پرسند.»

واژ دفتر آمده بود بیرون و سر کلاس هاش برای آنکه جنجال بخوابد تا چند ماهی از تمیلش حرفی نزده بود. صلاحی می‌گفت: «مسا حق نداریم همه چیز را خراب کنیم.»

نه، قصلش از ذکر تمیل خراب کردن نبود، برای اینکه خراب شده بود، داشت می‌شد. بازارهایی دیده بود که طاقش را برداشته بودند، سی چهل سال پیش یا حتی بیشتر، و به جایش از شیشه و تیر آهن و ورقه‌های فلزی سقف طوری ساخته بودند. دیده بود که بولدوزری ایوان خانه‌ای را فرو ریخت و حوض خانه را از خشت و آجر و سنگ و خرده شیشه‌های پنجره‌های خورشیدی پر کرد. در ایوان صحن جنوبی زیباترین مسجدی که می‌شناخت تنها مسافران خارجی را دیده بود، دورین به دست، و پشت به منبر و محرابی که يك لحظه پیش از آنها عکس انداخته بودند. و يك روز نزدیک اذان ظهر که در گوشه شبستانی بر زیلویی لوله کرده نشسته بود و به بازی رنگ که از نورگیرهای مرمر طاق‌های ضری بر زمین ریخته بود نگاه می‌کرد، تنها یکی آمد. فکر کرده بود، خوب، باز هم هست، یکی هم یکی است. در پناه ستون و برگوشه زیلو دراز کشید و خوابید، کفش به پا، و با بانگ اذان تنها غلتی زد، بر دنده چپ، تا پشت به قبله بخوابد. اینها را به منصف با حتی رئیس دبیرستان نمی‌توانست بگوید، یا به صلاحی و بچه‌ها حتی. تازه حق با صلاحی بود. جای آداب تخلی‌شان چه می‌توانست بگذارد، آنهم وقتی خودش نمی‌توانست تاب بیاورد و ناخواش ببرد هر شب یکی دو پیاله می‌خورد؟

«سلام.»

کی بود؟ چهره‌ای و لبی، و بعد آدم‌هایی که می‌گذرند. سیل سیاه و پر پشت با شارب‌هایی که لب زیرین را می‌پوشاند، دو چشم ریز میان چین‌ها و

لایه‌های گوشت. صورتی صاف و نیغ کشیده. يك بار هم برخلاف خواب موها تراشیده است. ته ریش سیاه. با خودش حرف می‌زند. از حرکت لب‌ها و دست‌هاش می‌شود فهمید، چه می‌گوید و یا انگشت اشاره‌اش خطاب به کی یا کجاست؟ کیف به دست با موهای کوتاه، بور. رنگ کرده است، حتماً. مثل اینکه بر خطی نامرئی قدم می‌زند، خطی که چون به کسی می‌رسد می‌شکند و با اندکی انحنا باز به امتداد همان خطی می‌رسد که بالاخره به چهارراه خشم می‌شود و بعد هم میان خطوط دیگر گم خواهد شد. کی بود؟ يك لحظه و تمام. و گاه در ته ذهن چیزی هست که با حضور ناگهانی بویی، صدایی از جایی، یا سوزش دردی میان دنده‌ها شروع می‌شود، و بعد دیگر می‌بینی نه اینجا، که جایی دیگر هستی، يك لحظه فقط، همانقدر که جایی بشکند یا بترکد. نه، بعد می‌فهمی که فقط يك لحظه بود مثل برگی برد یا چهای. لب‌ها همان لب بود، کوچک و ظریف. چند سال پیش بود؟ این مهم نبود، اما همان وقت‌ها بود که شبانه هم چند ساعتی درس داشت. میان دو دختر دیگر و در ردیف دوم می‌نشست. از طرح مینیاتوری صورتش خوشش آمده بود. و بعد ساعت‌های دیگر اگر سر کلاس بود، همان ردیف دوم و نشسته در وسط دوتای دیگر به وجد می‌آمد. چانه‌اش کوچک بود و گرد، چشم‌هایش سیاه با برقی نه حاکی از معصومیت و یا شیطنت بلکه انگار بیشتر از سر حیرت گشوده بود، یا به‌نمسخر. برای همین شاید خمار می‌زد، و حتی همان معصومیت و شیطنت را هم داشت. پوست صورتش سبزه بود، موهایش افشان و سیاه و صاف، با طره‌هایی برگوش و بنا گوش، و یکی که به بته جقه‌ای می‌زد خم شده بریشانی و گاهی مرغوله‌ای بر گونه‌هایش تا گونه‌هایش را برافروخته‌تر از آن بزند که از شرمی کودکانه باشد. اینها بود و دیگر اینکه ساکت بود و در انحنای گردنش، وقتی سر خم می‌کرد، مینو بود، و نه او که راعی اسمش را هنوز نمی‌دانست. فقط نگاه می‌کرد. انگار که راعی برای او نبود که حرف می‌زد، یا شاید هم تنها به صدایی در درون خودش گوش می‌داد، اما مردمک‌های بظاهرسياه در پناه آن مژه‌های بلند راعی را نگاه می‌کرد. بعد يك روز جای خالی او را میان آن دوتای دیگر دید. پیش می‌آمد. و ته کلاس نیمکت آخر یکی بود، تنها، موهای کوتاه بود، پسرانه زده بود با فرهایی ریز، حلقه حلقه، حلقه‌هایی که قالبی شده بود برگرد صورتی که دیگر سبزه نمی‌زد. هم او بود آنطور که گردن خم کرده بود هنوز چیزی از مینو داشت. بی آنکه درست بیجایش بیاورد اینرا فهمید. دیگر عادت کرده بود. می‌دانست دست به هر چه بزنند خاکستر می‌شود و حالا که آن پوست دلخواه زیر لایه‌ای از پودر و سرخاب و

ريمبل و سايه پنهان شده بود چه مى توانست بکند؟ بخصوص سرخى لبها و گونه‌ها آفتلدر و قيع مى زد که انگار هفت‌هشت ساله دخترى بزک کرده باشد و بخواهد نقش دخترهاى بار را بازي کند. با اينهمه طرح لبها همان بود که بود. دستش را بلند کرده بود تا حرفى بزند يا چيزى بپرسد.

راعى بهجاي خالى نگاه کرد. ولايه خاکستري روى پيشانيش را با کف دست پالا کرد، بيشر برآي آنکه محملى داشته باشد که دست را نديده است، و بعد حتى سر به زير انداخت تا خواندن متن درس را ادامه بدهد. حالا يادش نبود که چي. دختر گفت: «اجازه مى فرمائيد؟»

راعى نگاهش کرد، گفت: «پس تويى؟ چرا رفته‌اي آن ته نشسته‌اي؟ من که نشاختم. نکند خبرى شده، هان؟ پس چرا شيرينيش را ندادى؟»

چي پرسيد؟ اسمش؟ يادش نبود. و ديگر نسا آخر ساعت سعي کرده بود نگاهش نکند، و نکرده بود. گور پدرش. هرچه مى خواست فکر بکند. اما وقتى از دبستان آمد بيرون واز کنار پياده‌رو مى رفت، تازه سيگارش را در آورده بود که ديدش. منتظرش بود. گفت: «اجازه مى فرمائيد چند دقيقه‌اي مزاحمتان بشوم؟»

«خواهش مى کنم.»

ساکت رفته بودند. از غروب ديگر گذشته بود. درسايه جدول جوي آب هنوز لکه‌هاي برف بود، اما در هوا، ميان شاخه‌هاي خشک حتى، انگار پرنده‌اي از جنس بهار، يا نفس صبايي که يکي دو هفته ديگر مى وزيد، در کار لانه سازى بود.

گفته بود: «عذر مى خواهم، نمى دانستم که کوتاه کردن موهاي من اينهمه شما را ناراحت مى کند.»

«بله، درست حدس زديد، اما حال و احوال من ربطى به شما ندارد، بيشر مربوط به خود من است، خاطرات من.»

«پس من کس ديگرى را به يادتان مى آورم؟»

گفته بود: «بله، خانم و حالا هم او مرده است.»

«جدا متأسفم.»

«براي من مرده.»

و نگاهش کرده بود، نيم رخش را، يني اش قلمى بود. گفت: «البه او اين سالک شما را بر چانه نداشت. قشنگک است. صورتتان را ملبخ تر مى کند.» و بعد هم گفته بود: «مى بخشيد، من کار دارم، قربان شما.»

وراه افتاده بود. دختر گفته بود: «بیخشد که این سؤال را می‌کنم، اما  
آخر این رفتار شما آدم را کجکاو می‌کند.»

«خوب؟»

برگشته بود و پرسیده بود، و تا نگاهش نکند، به‌سالك چانه‌اش و آن  
ینی قلمی خیره نشود سیگارش را روشن کرد.

«پس برای همین می‌ترسید؟»

«از چی؟»

«از اینکه باز یکی دیگر پیدا بشود، و بعد، نمی‌دانم، به‌قول شما بمیرد.»  
«خوب، من ضعیفم، يك آدم که نمی‌تواند نعش چندتا را به‌دوش بکشد،  
و من حالا دوناش را دارم.»

و تا نگرید، یکی بر این شانه، و یکی بر آن، گفته بود: «می‌خواهید برویم  
جایی؟» و بعد هم پرسیده بود: «دست کم آبجو که می‌خورید؟»

راعی عرق خورده بود. گفته بود: «بینید، می‌دانم، تقصیر من بود، به‌شما  
توجه داشتم، این درست، اما فقط وقتی که فکر می‌کردم اوهستید، نه آن آخرین  
دفعه‌ای که دیدمش، بلکه همان وقت‌ها که صبح‌ها، بیدار و خواب، از اینکه  
می‌دانستم هشتم، جایی، و دوستش دارم، دیگر بلند شدن، دست و روستن یا  
تراشیدن ریش و حتی لباس پوشیدن به‌زحمتش می‌ارزید.»

«پس حالا فکر می‌کنید دیگر همه چیز تمام شده است؟ یا مثلاً این  
چیزها فقط يك بار و با یکی اتفاق می‌افتد؟»

«من که عرض کردم دوتا، شاید هم بیشتر. در ثانی من که گفتم ضعیفم،  
نمی‌توانم، این‌طورها که هست نمی‌خواهم. می‌دانید گاهی آدمی به‌من من فکر  
می‌کند، نه، به‌زحمتش نمی‌ارزد، آنهم اگر...»

بالاخره هم همه را نگفته بود. نمی‌شد. البته این را گفت که مثل همیشه،  
با سوء تفاهمی شروع شد. اما آن‌طور که دختر نشسته بود با گونه‌های برافروخته،  
چشم‌های خمار، با همان انحناي گردن مینو، اما بی‌هیچ‌حجابی، قاپی از طره‌های  
سیاه، گفته بود که: «حالا باور کنید دلم می‌خواهد مثل همان وقت لیوانی را بشکسم،  
حتی به‌صورت‌شما کشیده بزنم.»

مینو گفته بود: «تحمل شنیدنش را داری؟»

«اگر نه‌ی خواهی نگو.»

و بیشتر خودش نمی‌خواست. می‌دانست، انگار که خوابی دیده باشد،  
همان که دیده بود یکی دو سال پیش، کوجه‌ها را نمی‌شناخت. از کوجه باغ‌هایی

هم گذشت. یکی دوتا هم همایش بودند و بعد انگار فقط خودش بود، و کوچها پیچ می خورد، به دو راهی یا گاهی سه راهی، چهارسوقی می رسید، همچنان نا آشنا. و از جایی صدایی می آمد، از گردی که در هوا بود فکر کرد دارند خراب می کنند. می کردند. دید. بولدوزری داشت دیواری را فرو می ریخت، اما باز هم بود. صدای ریزش از پشت سر هم می آمد و بعد انگار که همه بی ها، ستون ها را بر مردابی کار گذاشته باشند همه چیز فرو می رفت. یا می ریخت. و بعد دیگر شب بود، هلال باریک ماه جایی میان آسمان بود. پرسیده بود، از کسی: «پس کجاست، خانه من کجاست؟»

اول فکر کرده بود که به اشاره سر انگشت دار ماه را نشان می دهد. نه، کوهی را نشان می داد، سیاهی را که تا ماه ادامه داشت. گفت: «پشت آنجاست.» و یا فقط گفت: «آنجاست.» و بعد گفت: «باید بروی بالا، بعدش می رسی.» نمی شد، در خواب هم می دانست. شب با وجود بدر تمام ماه هم نشده بود. مینو گفته بود: «من باید بگویم، به خاطر خودم هم شده، تو بالاخره باید بفهمی من چطور آدمی هستم.»

راعی گفته بود: «اگر می خواهی می شود به همین جا تمامش کرد. دیگر هم احتیاجی نیست خرابش کنیم.»

«اگر بناست تمام بشود، چه بهتر که همه چیز روشن بشود.»  
و گفته بود همه چیز را، و بعد هم خیره نگاهش کرده بود، با موهای کوتاه کرده، پسرانه زده، و همان انحنای گردن، که راعی زده بود چپ و راست. و به دختر گفت: «ندمش، فقط، چپ و راست روی هر دو گونه گل انداخته اش. حتی نپرسیدم که چرا؟ یا مگر چه شده بود؟ یا مگر نمی دیدی، نمی فهمیدی؟»  
«آخر چرا؟»

«گفتم که نمی شود گفت. اما خوب همان کاری را کرده بود که می کنند، حالا، به سائقه غریزه یا حتی عادت، و بعد فکرمی کنند، چون مست بوده اند این طورها شده است و یا، خوب پیش می آید، من که نباید به کسی حساب پس بدهم.»  
دختر گفته بود: «اما همه که این طورها نیستند، هنوز نیستند.»

«می دانم، اما برای من که همه ای مطرح نبود، تازه آدم که نمی تواند تمامش کند، زود تمامش کند و بگوید، خوب، بفرمائید بروید؛ یا برو و بطری مشروب بی آورد و وقتی مست شدند . . . می فهمید که؟ برای همین وقتی جای انگشتها را بر گونه هاش دیدم گفتم، پولی هم گرفتی؟»

گریه کرده بود، نه از درد یا شرم. کاسه چینی دیگر مو برداشته بود. و به



دختر گفت: «باز هم می خورید؟»

«نه.»

«امیدوارم دیگر سوء تفاهمی - اگر پیش آمده بود - در میان نباشد.»

و بلند شد. دختر گفته بود: «شاید می خواسته شما را امتحان کند، ببیند

واقعاً چقدر دوستش دارید؟»

نشست: «شاید، بله، من هم همین حدس را زدم. می دانید سرش را بر زانویم گذاشتم و موهاش را ناز کردم. اما دیگر او نبود. گفتم که موهاش را درست مثل خود شما کوتاه کرده بود. دستم که به پوست گردنش رسید، آنهمه زود، فهمیدم کف دست یا سرانگشتانم دیگر آن انحنای آن پوست سبزه و گرم را حس نمی کند. برای همین هم، شاید، سیگارم را پشت دستم گذاشتم، همانطور که او بر زانویم من گریه می کرد، سیگار را گذاشتم، حتی خم شدم یکی دو بار و به سیگارم یک زدم تا مبادا خاموش بشود. نه، درد یا سوزشی حس نکردم. تعجب همه اش از این بود. حتی بوی سوختگی را نمی شنیدم. سر بلند کرد و دید. از بوی گوشت سوخته فهمیده بود. سیگار را گرفت و پرت کرد، گفت: «چرا، برای چی این کار را کردی؟» گفتم: «خوب باید یک کاری می کردم.» گفت: «اگر می خواهی باز هم بزنا!» گفتم: «برای همین دستم را سوزاندم، اگر توانی زدم مطمئن می شدم که دیگر تمام است. اما وقتی جای انگشت هام را روی صورت دیدم فهمیدم هنوز با وجود این موهای کوتاه شده، و نمی دانم چی، دوست دارم.» گفت: «پس حالا دیگر تمام شده، همه چیز، نه؟» گفتم: «تو هم برای همین چیزها، برای اینکه هرطور شده تمامش کنی رفتی، نه؟ نکند با اولین آدمی که توی کوچه تان برخوردی...»

دیگر خسته بود. چرا می بایست می گفت. دختر فقط نگاهش می کرد،

با همان برق چشم ها. گفت: «سالك روی چانه تان واقعاً قشنگ است.»

«متشکرم. موها مچی، اگر بلند بود؟»

«حالا که نیست.»

گفت: «شما هم مثل بقیه هستید، هیچ فرقی ندارید.»

«بله می دانم، او هم همین را گفت. حتی گفت، حالا من اینم، با آن

گذشته و این ها که گفتم، درست انگار مسافری از راه برسد با کوله پشتی و

همه بارو بندیش و بگوید، منم، تنها نه، بلکه با این ها، با این خرت و پرت ها.»

«خوب؟»

«من دیگر خیال نداشتم دوباره دستم را بسوزانم، برای اینکه ممکن بود

هر روز خورت و پرت نازه‌ای یاورد.»

واز دختر پرسید: «باز هم می‌خورید؟»

«اگر شما بخورید.»

باز هم آبیجو خورد. و گفت: «بعدش چی شد؟»

«هیچ، تمام بود، می‌دانستیم، مثل همان گامه چینی که مو برداشته باشد. کافی است تلنگری بهش بخورد تا بفهمی که مو برداشته. اینکه آدم باز روی طاقچه نگاهش می‌دارد برای اینست که نمی‌تواند قبول کند، یکدفعه پذیرد که هان تمام شد. در ثانی من و او زیادی عریان شده بودیم، نمی‌شود تمام روز و شب از بدون و برون عریان جلو کسی راه رفت، نشست و حتی خوابید.»

«خوب، دنیا که تمام نشده، باز هم آدم ناچار است صبح بلند شود، دست و صورتی بشوید، ریشش را بترشد.»

«بله، می‌دانم، اما راستش این کارها دیگر عادت شده است، می‌توانم،

شاید هم ...»

«شاید چی؟»

«هیچ، ببینید بگذارید رو راست باشیم. شما حاضرید همین حالا برویم خانه من؟ کسی نیست، چیزی می‌خوریم، حرف می‌زنیم تا صبح، اگر هم وقت نداشته باشید فقط یکی دو ساعت، نمی‌دانم، با هم می‌خوایم و بعدش هم فراموش می‌کنیم، انگار نه انگار.»

«من که...؟ چی خیال کردید؟»

«خوب، شما هم مثل من هستید. من هم هنوز همین طورها هستم.»

و دست چپش را دراز کرد. نمی‌لرزید: «ببینید هنوز هست، انگار هم

جایش می‌ماند.»

دم در هم گفت: «می‌خواهید برسانمتان؟»

«معلوم است که نمی‌خواهید. اما بهر صورت متشکرم که به من اعتماد

کردید.»

اعتماد کرده بود؟ نه. نمی‌کرد، آنهم بعد از آنکه تمام عکس‌ها، نوارها، نامه‌ها و حتی گلوبند جا مانده‌اش را برایش فرستاده بود، همراه با عکس زنی لخت، خفته بر تختی، باها گشوده، بی هیچ ستر عورتی، و عورت آنچنان زفت که خودش را هم بملول آشوبه انداخته بود.

کاش بودش، و باز می‌شد رفت، پیاده حتی. رفته بود. تمام راه توی

اتوبوس، خواب و نیم‌خواب فکر کرده بود، جلوش زانو می‌زنم، با سر آویخته،

بسته چشم، ومی گویم: «بین» یا که: «من اینم» نمی شد. نمی توانست. اگر می توانست، اگر نمی ترسید که پیرزن وحشت کند، می گفت: «کاش بگلم می کردی یا حداقل دست را می گذاشتی روی سرم و همانطور که من بمسیری دل گریه می کردم، وحتى جرأت آنرا نداشتم که سرم را بگذارم روی دامن با انگشت های دراز استخوانیت موهام را شانه می زدی.»

در که باز شده بود مادر بود. پنج صبح بود. سماور را روشن کرد. گفت:

«چی شده؟»

«هیچ، آمدم شما را بینم، دو سه روزی اینجا باشم.»

«پس چرا سرا نوبسیدی؟»

با خنده گفت: «حالا می بوسم.»

«بنشین سرجات، شوخی هم نکن.»

خم شد و قیله را بالا کشید: «راستش را بگو.»

«باور کن هیچ طوری نشده.»

بایست می گفت: «خواهش می کنم حرف نزن، فقط باش، با دست هات،

با لچک سرت و با این دو چشم هنوز درخشان و این چین های ریز و درشت پائین

چشم ها و کنار لب هات، آنقدر اخت با این پوست و این طرح صورتت که انگار

همیشه همینطورها بوده ای، ومی مانی، و یا انگار این طره خاکستری همینگونه

که حالا هست همیشه با لاله گورث ملازمه داشته است.»

مادر گفته بود: «پس اقله اول يك لقمه نان و پنیر بخور، بعد هر قدر که

دلت خواست سیگار بکش.»

«چشم.»

خورده بود، چند لقمه، و هر لقمه را با جرعه ای از چای شیرین دم کشیده اش

فرو برده بود. گفته بود: «چیزی نیست. تمام می شود. همین که می بنمت، باز

می بینم سماورت روشن است، و قل قلش اتاق را برداشته است کافی است.»

نگاهش کرده بود. چه بایست می گفت، که مثلاً: بین کاری نمانده است

که نکرده باشم. راه ها رفته ام، تا بخوای، مثلاً آن روز که رفتیم پیاده و کوله بار

به پشت. سه تا بودیم. آنها، قشقای ها هم سه نفر بودند. یکی شان جوانتر بود.

چوبش را پشت گردنش گذاشته بود و از کنار جاده می رفت، به موازات خط نه

چندان راست جاده خاکی، بر فرشی از علف سبز، انگار که بخواهد بر

طنابی برود، با همان چابکی بند بازها. پا جلو پایش می گذاشت ومی رفت و

گاهی سر برمی گرداند تا بینم که لبخند می زند، و همچنان پا جلو پای دیگر

می گذاشت. جاده ازمیان دشت پوشیده از علف سبز سیر می گذشت و آن دورها به کوه می رسید. و بعد؟ (خودش هم نمی دانست که بالاخره پشت آن کوه به کجا می رسید) که ناگهان دیدیم، اول یکی دوتا بودند، می پریدند، با بالهای رنگین و آنطرف تر می نشستند. سبزی سیر آنچنان گسترده بود که خط منحنی پروازشان در هیچ نقطه ای خط مستقیم گامهای قشقای جوان را قطع نمی کرد، و بعد که لکه های سبز انگار هزار آپتگر کوچک پراکنده شد خطوط رنگین همه جا و هرجا خط مستقیم را قطع می کرد. بالاخره وقتی به سیاه چادر رسیدیم، به غولی سیاه اما شکسته، فرو ریخته یا چمباتمه زده بر زمینی لوت، انگار نه تنها گامهای قشقای جوان و آن دوتای دیگر که گامهای آن شهریانی که ما بودیم بیگانگانی بودند که با فرود منظم یا نامنظمشان خلوت ملخها را می آشفند. سنگین و کند از آنجا و یا اینجا که پایی می خواست فرود بیاید بلند می شدند و بر همان خط منحنی رنگین معهود می لفزیدند و آنطرف تر، نه بر زمین که به میان دیگران فرود می آمدند. لایه خاک گون مایل به زرد چین بر می داشت، دوسه موجی می خورد و سرانجام هرچه بود زیر برق آفتاب پوشی خاک گون مایل به زردی می شد که بود.»

مادر گفته بود: «از مینو چه خبر؟»

«خوب است، سلام می رساند.»

«چی شده؟ بالاخره تا کی می خواهی...؟»

گفته بود: «خواهش می کنم حرفش را نزن، فقط يك جای دیگر بریز.» و بایست می گفت: «نه مادر، تون دیده ای، برای تو نگفتم. فقط همینها نبود. بازهم رفته ام، خیلی جاها: آنروز که بر پشت اسبی لخت، ترسان، ازمیان علفهایی که تا شکم اسب می رسید به ناخت رفتم؛ وقتی که به لختی صخره های مشرف به چشمه نشستم و به کاسه غول آن پائین نگاه کردم، و حتی از همانجا، از ارتفاع یکی دومتر سردیش را حس کردم. می دانی وقتی گاه آبرو انعکاس پاره های سفید ابر می پوشاند بازهم می شد رنگهای رنگین نه چشمه را دید و حتی جابهایی که بالا می آمدند و به سطح آب که می رسیدند، بیشتر بولک بودند یا ستاره، اما کوچک، که فقط يك لحظه، همانقدر که دیده شوند، می پایدند. اینها را به مینو گفتم، برای همین سخت است، دیگر نمی شود رفت. حتی از سنگهای خزه بسته گرد بر گرد چشمه هم برایش گفتم، و آن جویبار کوچک و شفاف که شاخه ای سفید بود با برگهایی سبز سیر. خوب، اینجا، حتی بردمش دنج ترین کوچه باغ دنیا را نشان دادم، و حتی پشت به دیوار باغ چشته گرفتم

تا پا بر شانمن بگذارد و مجنون‌ترین بید همه باغ‌ها را ببیند. خوب، نمی‌شود، یعنی انگار چشمه خشکیده باشد، و بید شکسته باشد. با اینهمه باز هم هست، به‌خیلی چیزها نگاه کرده‌ام؛ در آب‌های بسیاری غوطه خورده‌ام. از پرتگاهی باریکه راهی دیدم که نمی‌دانستم به کجا می‌رود. می‌دانی گاهی در کمرکش کوه از اینجا و آنجا با پا و حتی بادست‌های لخت سرما زده بوته می‌کندیم، رویهم می‌ریختیم، یکی دو کبریت که می‌کشید، مینو می‌کشید، دیگر می‌شد دستهای سرخ شده از سرما مان را حایلش بگیریم. همیشه اول دود می‌کند، اما وقتی چند ساقه باریک خم می‌شوند، و صدای جرق‌جرق بیاید، شعله‌ای به‌سرخ‌ی زبان پرپر خواهد زد و از میان دود بوته‌های تر سر برمی‌آورد و سرانجام خونین و لرزان بر می‌کشد. خوب، برای همین آمده‌ام پیش تو، برای همین فکرمی‌کنم اگر هم بوته جمع کنم بکی باید باشد تا کبریت بزند و بعد که دست‌ها مان گرم‌شد مینو بطری را از کوله پستی بیرون بیاورد، جرعه‌ای بخورد، و من بی‌آنکه با دستی، دستمالی دهانه‌اش را پاک‌کنم یکی دو جرعه بخورم. تلخ است، همیشه، اما تلخ‌تر از این‌ها خورده‌ام یا دیده‌ام، همان شب‌ها که به‌قول تو دیگر کار از کار گذشته بود، ناخلف شده بودم و کاریش نمی‌شد کرد. می‌دانی پیاده می‌رفتم، همه‌اش از کوجه پس کوجه‌ها، از کنار مادی‌های پر آب، و غروب فقط همان چیزی بود که کنگره‌های خانه‌ها و یا سرشاخه‌ها را رنگین می‌کرد، برای اینکه نمی‌دانستم که این‌طورها می‌شود، که وقتی می‌آید که نیمه‌شب بیدار می‌شوی و فقط همین برایت مانده‌است که انگشت‌هایت را بشکنی و با خود دست‌بریشانی عرق کرده‌ات بکشی، و فکر کنی که عشق باید همین‌طورها باشد، یا حداقل این را عشق می‌گویند، اما برای هر کس و هر جا، جلوه‌ای دیگر دارد.

مادر گفت: «به درد تو نمی‌خورد، وقتی کسی همین‌طوری پیدایش بشود، یک‌روز هم بالاخره بی‌خبر غیث می‌زند. تازه تو دیگر جوان نیستی، سی و پنج سالت است.»

گفت: «خواهش می‌کنم مادر، من نیامده‌ام نصیحتت بکنی.»

«دست چی شده؟»

«سوخته.»

«از چی؟»

«آبجوش ریخت روش. لطفاً می‌شود این قدر سؤال نکنی؟»

نه، نمی‌توانست بگوید، نمی‌شد، برای اینکه همیشه دیر است، هیچوقت نمی‌فهمی که همین حالا است، یا از بس به فکر اینی که روی نیمکت بشینم، یاد

پناه آن کاج باران را نگاه کنیم فکر نمی کنی که هستی، به همین دلیل همه از گذشته می گویند، از اینکه بوده اند، یا روزی روزگاری شده اند، و نشانهایش همان بوسه بود، لرزش دست، یا انتظار زنگ در - وقتی می دانی که نبیشت، رفته است.

مادر گفت: «دنیای که به آخر نرسیده، یکی دیگر.»

نه به آخر نرسیده بود، اما گلوله نخ چرا. بعضی ها مسک می شوند، تکه تکه می کشند، از سر احتیاط، انگار که رزق مقدرشان همین یکی دو وجب است. اما بعضی ها عجله می کنند، می خواهند ببینند اگر گلوله تمام شد باز هم همان احساس را دارند، مثل اینکه هزار بار می نورا بیوسی تا ببینی باز هم - با همه خشکی در ضربان نبض همان عطش هست که بود. اما راستش چه مسک چه دست و دلباز یا عجول تقصیر هیچوقت از گلوله نخ نیست، که بی انتهاست، باید باشد، اما همیشه انگار که سرنوشت را این طورها رقم زده باشند آدم فکر می کند، خوب، دیگر نمانده است و رها می کند، و بعدها می فهمد بود، کیلومترها نخ بود. خوب، برای من هم تمام شد، بگير چیده شد، درست انگار که آدم بازیگوشی همه هزار توی جادویی فسه های تو را دویده باشد و دیگر فقط همین مانده باشد که بنشیند، مثل من، اما نه از خشکی تن، یا تنگ حوصله بودن روح، یا از بی حوصلگی، که بیشتر از اینکه ناگهان دیده است همه راه در یابانی دویده است بی هیچ نشان سایه خنک دیواری.

مادر گفت: «تقصیر خودت هم هست، مثل آن دفعه. هر دفعه فکر می کنی همین است، فرشته ای است که به خاطر تو نازل شده. چشمت را می بندی، هنوز هم، دست مثل بچگیت، وقتی قبله چراغ را پائین می کشیدیم. چشم هات را می بستی، با دو دست جلو چشم هات را می گرفتی و تا نمی گفتیم روشن شد باز نمی کردی.»

گفت: «اما هیچوقت به دروغ نمی گفتید، همیشه، چشم که باز می کردم روشن بود.»

«پس می خواهی بگویی ...»

«نه، اما حالا دیگر این تو نیستی که می گویی. در نانی مهم هم نیست، من که به قول خودت دیگر بچه نیستم. روشن هم نباشد، نباشد.»

اما می بایست می گفت: «باور کن این یکی فرق می کرد، یا من فکر می کردم فرقی می کند، و می توانم بی دغدغه و همیشه...» یا فقط بایست می گفت: «من که دله نیستم مادر، نبودم، از اول هم.»

برای همین هم آمده بود و این طور چهار زانو نشسته بود و خواسته بود بگوید. نگفته بود. گله‌ای نداشت. خوب، می‌دانست، راه‌های ترفته هم بود مثلاً همان که قشاقی‌ها رفته بودند، به گذاری می‌رسید و بعد؟ گفته بودند: «سیاه چادر امیرخان همین است.»

و رفته بودند. یا همان گلولة نخعی که چیده شده بود. حتی با مینو هم اگر می‌خواست، یا می‌توانست می‌شد بود، به ساقهٔ نفس اماره گفت و سخت و خورد. اما که چی؟ یا با این یکی. اسمش چی بود؟ به مادر گفته بود: «من فقط آمده‌ام خستگی در کنم، چند روزی اینجا می‌مانم، بعد می‌روم، حالم که خوب شد می‌روم. از من هم دیگر سؤالی نکن. هیچ هم ترس، هنوز می‌توانم بمانم.» تازه چه جای گله؟ می‌دانست، چشمه‌هایی بود که ندیده بود، در آب زلالی که اینجا و آنجا بر گک‌های پهن و سبز نیلوفر باشد غوطه نخورده بود، یا در دریایی که آنقدر آبی است که انگار آسمانی دیگر است. حتماً هست، جاهایی که می‌شود نشست، تنها بر تنهٔ درختی خزه بسته، سیگار زیر لب، پا روی پا، انگار که مینو هم نباشد، نباشد. در عکسی زنی را دیده بود که اگر در جاده‌ای می‌دیدش، حتی همان جاده که در عکس بود، حتماً می‌رفت و انگشت کوچکش را به دو انگشت شست و اشاره می‌گرفت و بی‌آنکه چیزی بگوید یا برسد تا آن طاقی سبز دور می‌رفتند. پسرک کوچکی بود با موهای طلایی. پشت به دردی بسته نشسته بود، چانه بر پشت انگشت‌های دست راست. نگاه می‌کرد، نگاهش می‌کرد. خوب، چیزهایی بود که خواسته بود، با تمام وجود، که نمی‌شد، مثلاً نمی‌شد انگشت اشاره‌اش را دراز کند و بگوید: «بلند شو برویم، پسر.»

قله‌هایی هم هست، ساحل‌هایی با موجهایی سنگین. این را دیگر فهمیده بود که در ازدحام جمعیت تنها یک جای کوچک از آن اوست. وقتی چهل و چند نفر باشند و اتاق چهار قدم درهفت یا هشت قدم، تنها می‌شود بر یک دنده خوابید. خوابیده بود. در صف‌های طولانی ایستگاه‌ها او فقط یکی بود، مهره‌ای از تسیخی ریخته بر خاک.

حالا چی؟ کجا می‌توانست برود؟ چون قصد کنی زیارت اهل قبور را باید رو به قبله کنی و بگویی: «السَّلَامُ عَلٰی اَهْلِ الدِّيَارِ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ، أَنْتُمْ لَنَا فَرَطٌ وَنَحْنُ أَنْشَاءُ اللّٰهِ بِكُمْ لَاحِقُونَ.»  
و یا رو به قبله کند، انگشت شهادت بر گور مادر بگذارد و بگوید:

«اللَّهُمَّ اِرْحَمْ غُرَبَتَهَا، وَصِلْ وَحَدَّتْهَا وَاِنْسَ وَحَشَّتَهَا.»

مادر گفته بود: «همه عمر که تنها نمی توانی سر کنی؟»

راعی نگاهش کرده بود: «مگر بالاخره نیاید تنها بود؟»

و تا مجبور نشود دعای اهل قبور را بخواند، همان گونه، و با همان تجوید

که پدر می خواند، برخاست. گفته بود: «معنوم که هستی، هنوز هستی و نگر از منی.»

دیگر نبود. غریب هم نبود. غریب او بود، صلاحی بود و نه زنش، بی هیچ

رحمتی از جایی، آنقدر که می شد انگشت شهادت بر شانه اش گذاشت و گفت:

«اللَّهُمَّ اِنْسَ وَحَشَّتَهَا.» و با صلاحی بگذارد بر شانه او و همین بگوید که در

روایت آمده است.

مینو گفته بود: «ما هیچ تمهدی نسبت به هم نداشتیم، آشنا بودیم، دوست

بودیم، بعد هم، خوب، تو حق نداشتی که...»

دست کشیده بود به گونه اش و می گفت. راعی گفت: «می دانم. امانی فهمم

چرا دیگر برگشتی، یا حتی تلفن کردی؟ می رفتی، ادامه می دادی، حالا هم البته

دیر نشده، هنوز هم جوانی، آدمهای دنیا هم که حد و حصر ندارند.»

برخاسته بود. راعی گفته بود: «خواهش می کنم، در را محکم بهم نزن.»

کجا بودش؟ اللَّهُمَّ اِرْحَمْ غُرَبَتَهَا، وَصِلْ وَحَدَّتْهَا وَاِنْسَ وَحَشَّتَهَا.

تازه مسأله فقط مینو نبود یا همه زنهای بی حد و حصر دنیا، مسأله این همه

سال بود، این غروب که می آمد و دیگر فقط رنگ نبود، حتی صبحها، شبهای

بی خوابی، و خوابهای بیداریش که انگار در شهری جادویی رها شده بود و از

ورای پرده های تور، یا آنطرف شعاعهای نور نور گیرهای مرمی سا روزن

سردابهاش جا به جا نقشهایی بود، یا حتی آدمهای زنده ای با چشمهای باز

هوشیار، اما تا راعی پرده تور را عقب می زد و دست دراز می کرد تا طراهی را

لمس کند، یا سر انگشت بر آنحنای چانه ای بکشد نقش یا هر چه بود مثل خانه

عنکبوت فرو می ریخت. خوب، برای همین باید آلبوم داشت تا هر روز یا هر

هفته ببیند که هنوز خودشان هستند، چیزی که دیروز مشخصه آنها بود هنوز هست.

و او در همه این سالها فقط دیده بود، ثبت نکرده بود. آن طرح ظریف صورت

مینو حتی برای خودش هم نابود شده بود. صلاحی شاید برای همین چیزها

بود که مجبور شده بود عرق بخورد. خانم که مریض شده بود شروع کرده بود،

آنها هر شب. نه، یک شب بالاخره سیاه مست لیوانی عرق به دست آمده بود

پا این همه چیز را لب و پوست کنده گفته بود. گفته:



«بین، خوب نگاه کن من مستم، مست مست، يك سالی است که هر شب می‌خورم، توی اتاق بالا می‌خورم. البته این چیزها مهم نیست، یعنی شاید فکر می‌کنی می‌شود توبه کرد، اما حرف من این است که دیگر نمی‌توانم نظاهر کنم جلو تو، یا در خلوت وبا خودم، اصلاً باورم نمی‌شود که حتی با تو باشد، یا این ...»

چیزهایی گفته، همانهایی که حالا فکر می‌کند اگر راعی هم بودمی گفت. اما او چرا می‌خورد، آنهم سید محمد راعی، وتازه هر شب، بخصوص شب‌های مهتابی، شهبایی که باران زمین را شسته بود وبازی سایه و نور آدم را دیوانه می‌کرد؟ وحالا دیگر عادتش شده بود، مثل اینکه با تاریکی ناگهانی پس از غروب ملازمش کرده بود. باقی می‌ماند روزها، عصرها بخصوص. باید جایی برای ایستادن داشت، جایی برای نشستن، يك نقطه ثابت که بشود دید آنهم چندتا را، چند چهره آشنا را. عینک آفتابی به چشم، به عصا تکیه داده است، با تمام وزنش. نمی‌شکند. شلوغ است، پیش از ظهرها و عصر. این میز کسی است، این صندلی هم. پیشخدمت آدم را نمی‌شناسد. کافی است هر روز بهمین جا، ودر ساعتی مشخص سری بزنی تا بهجا یآورد. هر بار یکی دوتومانمی‌انعام کافی است تا این چهره که در خیابان تنها يك رهگذر است، ادامه جسمی است که سد معبر کرده است، وتوی خانه، توی آلبوم روی طاقدیس موهای سرش ریخته وچینی توی پیشانیست وحالا دیگر دستش می‌لرزد، آشنا بزند. يك رفیق، دوناکافی است. دور يك میز جمع می‌شوند. سلام می‌کنندومی‌نشینند. چهار پایه صندلی نباید لق بخورد، و میز اگر سنگی باشد بهتر است. پشت به دیوار و روبه خیابان، روبه کرکره‌ای که مردم از پشت آن می‌گذرنلسایه‌هایی که می‌گذرند - همان قدر ناشناس که توی خیابان. غایب است و پس. اینجا پساتوق من است، این صندلی مختص همان عصا به دست است، پس هست. موهاش لفل نمکی است، بینی کشیده، و پوست صورتی که حتی يك مولای چین‌هاش نیست. روزنامه را به دست می‌گیرد، به ستون تکیه می‌دهد و پشت به خیابان حتی بی حرکت لب‌ها روزنامه می‌خواند وچای لیمویش را جرعه‌جرعه می‌خورد. اگر نیاید، چند روز، چند هفته صندلی خالی می‌ماند. نیامده است تا به ستون تکیه بدهد، نیامده است تا عصایش را به پشتی صندلی کناری بیاویزد. ته سیگارش را چند بار روی میز می‌زند، طول سیگار را با لب تر می‌کند. فدکش را از جیب جلیقه درمی‌آورد. معلوم است که مرده است، نمی‌شود اینهمه وقت مسافرت باشد، آنوقت صندلی کنار ستون مختص کسی دیگر می‌شود، کسی

که هر دفعه جایی می نشست، و پیشخدمت به جایش نمی آورد.  
«قهوه ترک، لطفاً».

پیشخدمت هیچوقت عوض نمی شود، نمی میرد. چند سال است که همین آدم است؟ ده سال. بی صدا از میان میز و صندلی ها می گذرد. پول ها را توی جیب های گشاد روپوش می ریزد. یاد کرده اند.  
«سلام!»

با این یکی سه نفر می شوند. حرف می زنند. و وقتی چهارمی آمد، سلام می خندند. مثل اینکه روز اولی است که او را دیده اند، همین دیروز مر ساعت نیامد، پربروز با هم عرق نخورده اند. بلند می شوند، جا بازمی کنند. دیگر آشنا است، همان رفیق دیروزی است. چرا وقتی کسی می آید، دومی یا مثلاً چهارمی شاد می شوند؟ هنوز هست، هنوز می تواند سروقت بیاید، آدم ها، ماشین ها، حتی طول صف ها، راه بدان چهارراه ها - هیچکدام - چنان مانمی نیستند تا او نتواند خودش را برساند. هستند، هر چهارتا. و آن ها که نک هستند، وقتی پشت میزشان می نشینند سری به نشان آشنایی به یکی دو نفر تکان می دهند، مجله یا روزنامه شان را باز می کنند، مثل نقایی جلو صورتشان می گیرند تا پشت آن بتوانند برای لحظه ای چشم بسته بمانند، یا بخوابند، و گاهی از فراز آن آدمی گیج را نگاه کنند. به صندلی ها و پشت های قوز کرده، عصای آویخته بر صندلی خالی و حرکت دست ها نگاه می کند تا اگر جایی خالی باشد با تردید رویش بنشیند.  
«تازه به این کافه آمده است.»

نمی گویند، گفتن ندارد. و روزنامه شان را می خوانند. هیچکس بر نمی گردد تا نگاهش کند. همان که به گوشه چشمی دیدنش کافی است. غریبه می ماند. روزنامه می خوانند یا حرف می زنند. یا کبریت شاه و وزیر بازی می کند، به تنهایی. جای آن آدم کوتاه قد و لاغر است. سیگار زر می کشد. هنوز نیامده است. ده دقیقه، حداکثر نیم ساعت دیگر پیدایش می شود. پیشخدمت تنها در این گونه موارد است که می پرسد: «چه فرمایشی داشتید؟»

«یک چای و دو تا شیرینی تر.»

باید یک ماه، هر روز، و گاهی چند ماه سرماعتی مشخص بیاید تا جایش مشخص شود، تا پیشخدمت بی آنکه پرسد لیوان شیر، یا قهوه ترک، چای و لیمویش را بیاورد، تا نگاه های آشنا آرامسته به لبخندی ورودش را، زنده بودنش را پذیره شوند. میز که مشخص شد و حتی صندلی و دوپا سه چهار آدمی که باید بیایند - حتی اگر دیر بیایند - دیگر احتیاجی نیست که آدم ظهرها چند استکانی

بزند، یا دست نوری جیب چپش با پنج ضلعی نامنظمش بازی کند. پنج ضلعی همانجا بود که بود، دیگر حالا احتیاجی نبود نگرانش باشد. قهوه ترک جلوش بود، بی آنکه گفته باشد. تلخ نبود.

چهره‌ای آشنا، همیشه چهره‌ای آشنا هست؛ خطوطی که هر چند بالا به‌ای از گوشت سایه می‌خورد و یا از کشیدگی پوست رنگ باخته است؛ آدمی که دیده‌ایم، در یک برخورد ساده، دو دست که به هم می‌رسند و گرمی دست‌ها؛ و گاه که این خطوط در کنار استکانی بود که به سلامتی تو بلند شده بود، یا متن شعله‌ای میان دو دست. همیشه چهره‌ای هست. در کوجهای خلوت و یا در میان جمعیتی که می‌گذرند، با شتاب و شانه به شانه و بر خطوط مضرس. یاد آور تخته سیاه، انگار که همچنان همان جاست، ایستاده، و تکمه پیراهنش هنوز از نخ‌آویخته است؛ یا نشسته پشت نیمکتی وقتی خواسته‌ای در دفتری بغلی نمره‌ای بگذاری، سر به زیر از پس نیم‌نگاهی به تو و بعد به دفتر. و حالا دیگر مشکل می‌توانی به یادش بیآوری، آنهم وقتی تخته نباشد. کی است؟ وقتی چهره‌ای تنها لبی است لرزان، و نگاهش برقی است زود گذر از پس لحظه‌ای که چهار انگشت و کف دست تو بر نرمی گونه‌اش فرود آمده است. همیشه هست، اما دور است، محو، پشت همان پرده تور، یا شعاع‌هایی که مایل می‌تابند. از آن طرف کوجه می‌رود، آن سوی شانه‌ها و سرها.

«سلام.»

دست‌ها را به دو طرف رها کرده و گاهی یکی را همچنان بر سینه نگه می‌دارد. و باز گام‌ها را بلندتر برمی‌دارد تا تو باز آن خطوط را در انبوه آنهمه دیگر از یاد ببری. کیست؟ و اگر سینه به سینه بر بخوری، و یا در دو صندلی کنار هم نشسته باشید، و یا نه در کنار تخته سیاه که پشت میزی باشد، همیشه اسمی فراموش شده. دیواری است از مه، مهی انبوه. جلو می‌دود تا میز ترا حساب کند، هر چند خطوط چهره‌اش اندکی وقیح شده است و گونه‌ها پلاستیک است و آن پیشانی صاف را چینی ظریف خط انداخته و آن موهای سیاه رها شده بر پیشانی اکنون به دقت شانه شده‌اند.

«حالا کجایی؟»

«دانشگاه آقا، حقوق می‌خوانم.»

یک سال پیش هم موها همین طورها بود، روغن زده و براق و فرق را همین جاها باز کرده بود، طرف چپ، با همین جواب.

«سال چندم؟»

«سوم، آقا.»

و بعد وقتی چن پیشانی عمیق تر شد، موهای جلو سرش ریخته است. دو طرف شقیقه زودتر می ریزند.

«زن گرفته ام. دوتا بچه دارم، يك پسر و يك دختر.»

باید خوشحال بود و به لبخندی نشان داد که هستی. اما همچنان دور و جدایی، اینسوی مهی که نمی گذارد اسمش را به یاد بیاوری.

«خواهش می کنم دونمره بدهید. معدلم فقط ۲۵ صدم می شواد. اگر

تجدید بشوم، اگر امسال باز... کتابم را گم کردم، نتوانستم.»

«اسمت چیست؟»

«کیست؟»

پنج ضلعی نامنظم توی جیب آقای راعی بود، به اندازه کف دست بود. فنجان را بر گرداند. تکیه داده به ستون، روزنامه حالا توی جیب مرد بود، مرد عصبایی. عضا به دست بلند شده بود. نگاه نمی کرد. دست عضا نمی شکست. دو نفر رو بروی هم. سیگار رفیقش را آتش می زدند. توی زیر سیگاری آقای راعی پنج ته سیگار بود. حالا دیگر بایست پیداشان می شد. سه نفر آن گوشه با سه چای. یکی حرف می زد. دست هایش را تکان می داد. دهان دوتای دیگر باز بود. هیچکدام آشنا نمی زدند. دیده بودندشان، مطمئن بود. اما هیچ خطی در حافظه اش نبود. باید هر سال و برای هر کلاس يك آلبوم درست کرد، یا اسم و مشخصات. دیگر دیر شده بود. و اینها که حالا پشت نیمکت چسبیده به هم می نشستند، با گردن های باریک و بقیه های چرکین، موهای بلند شانه زده ریخته بر پشت سر و برق شیطنتی در هر دو چشم، آنقدر نزدیک و آشنا می زدند که فکر نمی کنی فردا باز نتوانی به یادشان بیاوری. برای دیگران چی؟ برای هر آشنایی که می شناسیم، که می شود شناخت، بساش دست داد، برای آن سه نفر مثلاً؟ چند سال است می بینمشان؟ حلقه های دود بالای سرشان بود، معلق.

در فنجان قهوه اما همیشه هست، باید باشد، باید آنقدر نگاه کرد تا باز ببینش. زنی است که می رقصد، طرح مبهم و دست و گیسوان افشان، و چهره به هر خط و خالی که بخوای، که حتی همین دیروز سر کلاست دیده ای. دندانهایش ریز و سفید بود و لبها باریک و قیطانی. سرخ می زد، نه از بزرگ و گونهاها برافروخته از سر می دخترانه. بهر نامیش که بنامی، یا بی نام، اما رقصان، به گرد آتشی که نمی شود دید. بقیه، خط پهنی که می شود جای سرهاشان گرفت، گرد بر گرد آتش نشسته اند. دوازده نفرند، نه، یازده نفر، دستها حلقه کرده به گرد

زانوان، هیچوقت نتوانسته‌ای بشماری. یکی دونا همیشه پشت حریر سرخ دامن چرخان زن پنهان می‌مانند. حضور آتش را تنها از رنگ پوست دوپای زنی می‌شود دریافت، یا از رنگ مسی نافه دامن‌های که در بادهای شرقی در اهتزاز است. و جای خالی همیشه همانجاست که من سفید قنجان تداوم خط پهن قهوه‌ای را می‌شکند. کی است؟ تنها در خواب می‌شود دیدش. یکی دوبار دیده بودم، و گاهی اگر مست بود آنقدر که خط را لکه‌ای قهوه‌ای نیند، بریدگی میان ابتدا و انتهای خط طرح کسی می‌شد نشسته، گاهی بر دو زانو و دو کف دست بر کاسه زانوان، و یا چمباتمه زده و دستها حلقه کرده بر گرد زانوان. اما پوست دست‌هاش همیشه سرخ می‌زد، یا بیشتر به رنگ مس تافته می‌مانست. حالا نبود. زنی رقصید. مستی حالا دیگر آنقدرها نمی‌پاید، فقط همان لحظه‌های اول وقتی که عرق، تلخ، از گلو پائین می‌رود و رویش يك قاشق ماست می‌خورى - می‌چسبد. پیشانی که داغ شد و دست‌ها بی‌آنکه اراده کنی سیگار را روشن کرده باشند می‌شود دیدش. کسی هست. و حالا نبود. سفید بود. اما زن همچنان می‌رقصید، با دامن به رنگ مس تافته، و باد آنقدر تند می‌وزید که گوشه دامن سبک و چرخان می‌رفت تا از زمینه قهوه‌ای روشن بگذرد و آن جای همیشه خالی را بپوشاند. سیگار همین وقت‌هاست که می‌چسبد.

کو تا آخرین فاصله میان دو نقطه خط راست است، از در تا اینجا، تا صندلی و روبروی راعی. برده نجیر مانند را کنار می‌زنند و تو می‌آیند. وحدت اگر بیاید، اول همین میز را نگاه می‌کند. بلند قد و لاغر اندام و رنگ کراوات همیشه متناسب با پیراهن و کت و شلوار و حتی جورابش. اذدر تا اینجا پانزده یا حداقل شانزده قدم است، شانزده قدم معمولی هشتاد سانتی متری. پشت‌میز دونا نشسته‌اند. دور می‌زنند، از میان ستون و آن صندلی باید رد بشود و بعد از کنار آن که جلو صندوق ایستاده است. آدم‌ها تکان می‌خورند. از این طرف یا...؟ تکان می‌خورد. می‌شود هفده قدم. دو هفته بود ندیده بودم. هر بار هم دکمه مردست تازه‌ای می‌زنند. عبداللهی هم ندیده بودم. می‌گفت: «حوصله داری؟ این بابا دیگر تعش است، آدم که نمی‌تواند تا آخر عمر لاشه یکی را به صرف اینکه روزی دوست بوده‌اند به دوش بکشد. کسی که مرد، مرد دیگر، باید خاکش کرد.» راعی گفته بود: «اگر همه بخواهند همین قدرها بی‌رحم باشند تو یکی باید خیلی مواظب خودت باشی.»

«نبودم هم به‌درد، اگر هم يك روز دیدی واقعا نمشم تلفن کن بیایند برنم.»

تشیع هم نمی‌خواهم.»

نیود، هنوز نبود، اما شروع شده بود، مسأله فقط یکی دو چین زیر چشم نبود، یا دو سه دندان‌ی که کشیده بود، اشکال این بود که فکرمی کرد ایستاده است برخاک و پنجره خودش را دارد، آنهم وقتی چشم اندازش نه بندرخت یا کاج یا حتی خیابان بود که دیواری بود صاف و خاکستری، بی هیچ روزنی، یا حتی کنگره‌ای، سکویی. گفته بود: «چشم، یادم می‌ماند.»

سیگار زیر لب حرف می‌زند، بی آنکه با دو انگشت سبابه و وسطی گرفته باشدش. گوشه راست، نه، گوشه چپ دهانش همت و بعد وسط و دوباره چپ. و حرف می‌زند. دو دستش را توی جیب‌های شلوارش کرده است و از بالا حرف می‌زند. یک سروگردن بلندتر است و آن یکی از پائین، از عمق یک سروگردن نگاه می‌کند. به سیگار؟ چطور می‌تواند گوش بدهد؟

نشستند، روبروی هم، پشت میزی که کنار در و چسبیده به شیشه‌هاست، شیشه‌های قدی. تمرین کرده است، حتماً. روبروی آینه ایستاده و سیگار زیر لب حرف زده، تنها. درباره چی؟ شعری را چند بار از حفظ خوانده است، یا حرف زده، فقط چند جمله کوتاه را تکرار کرده است، دست‌ها توی جیب. و حالا دیگر می‌تواند از عهده جمله‌های بلند هم برآید.

«همان که سیگار زیر لب حرف می‌زند. یادت آمد؟»

«اسمش چیست؟»

دود را فقط از گوشه چپ دهانش بیرون می‌دهد. از بینی اش بیرون نمی‌آید. و آن یکی از فاصله یک متر و عمق یک سروگردن نگاه نمی‌کند، با فنجان قهوه اش بازی می‌کند تا نبیند که سیگار... و گوش می‌دهد. حرف زدن دیگر چه فایده‌ای دارد؟ آنهمه تمرین! دست راست را مشت کرده، روی میز گذاشته است. دست چپش پیدا نیست. حتماً روی لبه سیز است. حسش اینست که انگشت‌هاش زرد نمی‌شود.

و حدت بود، با همان خطوط آشنا. بی آنکه صدایی بکند روبرویش نشسته بود. کت راه راه پوشیده بود. راعی گفت: «چطوری، دیر کردی؟»

«دیر کردم؟ تو زود آمده‌ای. تازه چهار وربع است.»

ریشش را نتراشیده بود. دو روز می‌شد. راعی پرسید: «چی می‌خوری؟»

«خودش می‌آورد. راستی کجا بودی؟ چند روز است دنبال تو بودم،

کارت داشتم.»

دست به چانه اش می‌کشید. گره کراواتش شل بود.

«چه کاری؟»

«هیچی. فقط می‌خواستم اگر اجازه بدهی چند شب بیایم خانه‌ات. مزاحم که نیستم؟»

«چیزی شده؟»

«نه، همین طوری. می‌خواستم يك هفته‌ای خانه نباشم.»  
«با عفت حرفیت شده؟»

«نه بابا، هیچی نیست فقط خواستم...»  
راعی گفت: «باز شروع کردی؟»

پائین‌گونه‌هاش باز گود افتاده بود. ریش دو روزه‌اش هم بی‌چیزی نبود، یا اینطور که سیگار می‌کشید و دیگر حتی فرصت نمی‌کرد دود را حلقه کند و بخصوص دورگه شدن صدا و خشکی لحن و این عدم صراحتش، و اینکه وقتی يك می‌زد چشم‌هاش را می‌بست مبین چیزی بود که راعی چند ماهی بود منتظرش بود. گفت: «فرصی چیزی خورده‌ای؟»

«چه قرصی؟»

«خودت می‌دانی.»

بالاخره نگاه کرد: «نه جان تو، چهارماه است که لب نزده‌ام، نه پنج‌ماه، من که به تو دروغ نمی‌گویم.»

باز سر به‌زیر انداخت. سیگارش را توی زیرسیگاری خاموش کرد، به نیمه حتی نرسیده بود. هر دو کف دستش را روی میز گذاشت، فقط يك لحظه، و باز دست بردست گذاشت. نمی‌دانست چه کارشان کند؟ سیگاری بردار، زود باش. نمی‌توانی، می‌دانم. سخت سن و تو، یا من و تو و صلاحی در همین چیزها هم هست. اما تفاوتان در اینست که یکی مدام در حالت تعلیق است، بر آن قله یا این فرود، همبطور که تو هستی. اما ما، یا من، بر نقطه‌ای از خطی افقی ایستاده‌ایم یا نشسته‌ایم. جعبه سیگار جلوش بود. راعی هم می‌خواست سیگاری بکشد، اما، بایست منتظر می‌ماند. مگر غیر از برداشتن نخ سیگار، یا وررفتن بالیوان‌چای و لیموش - اگر پیشخدمت در این کت‌کهنه راه‌راه و با این کراوات صورتی و پیراهن سفید، بی‌هیچ دکمه سر آستینی، به جاش آورده باشد - کار دیگری هم می‌توانست بکند؟ اما نمی‌شد، همین که اینجا روبروی هم نشسته بودند کافی بود. راعی دوسیگار روشن کرد. یکی به‌وحدت داد. گفت: «خوب، پس عفت هم فهمیده، هان، مثل آندفعه؟»

«بین، اصلاً، مسأله آن قضیه نیست. عفت هم خانه است. اگر بساور نمی‌کنی بلند شو بهش تلفن بکن. تازه اگر شروع کرده بودم که نمی‌آمدم»

خانه تو.»

«پس چه خبر شده که می خواهی بیایی آنجا؟»

داشت انگشت شستش را توی یقماش می چرخاند. گره کراواتش را شل تر کرد. یقماش باز بود. دکمه اش افتاده است، حتماً. راعی گفت: «داری به من دروغ می گویی، عفت نیستش، همه چیزت داد می زند که نیست. خوب، با وجود این نمی دانم دلت می خواهد بگویی چه مرگیت هست، یا نه؟»  
«چه فایده؟ باور که نمی کنی. هیچکس باور نمی کند.»  
«چی را؟»

«خوب، برای همین دنبالت می گشتم. حالا هم زود آمدم گفتم بلکه قبل از اینکه ساطع پیدا شود یا عبداللهی باهات حرف بزنم.»  
مج دست راستش را بر لبه میز گذاشت، و تمام کف وانگشتان را رو به راعی و برخطی مایل نگهداشت. می لرزید. من اینم، می بینی؟ و نه به راعی، یا به دست که به لبوان جای ولیموش - که بالاخره آورده بودند نگاه می کرد. راعی دست روی دستش گذاشت و نا مگر قرار بگیرد، مگر خلبانش را فرو بنشانند بر سطح میز فشارش داد. گفت: «دارم گوش می دهم.»

«بین، من دیگر دارم ذله می شوم، البته ربط چندانی به عفت ندارد، اما يك چیزهایی پیش آمده که نمی فهمم. مثلاً همین هفته پیش از نا کسی که پیاده شدم دیدم سر کوچه، زیر تیر چراغ برق ایستاده. پشتش به من بود. تا از کنارش رد شدم راه افتاد. از همین کلاه کپی ها سرش بود. کوجه هم خلوت بود. هنوز سرش بود، مطمئنم، اما توی کوجه هیچکس نبود. چند قدم که رفتم ایستادم، به يك بهانه ای، یادم نیست چی. صدای پاش را نمی شنیدم. وقتی نگاهش کردم دیدم دارد با نقاب کلاهش بازی می کند. صورتش را ندیدم. اما مطمئنم که خودش بود، می شناختمش. باز هم دیده بودمش. کجا؟ یادم نبود. اما مطمئن بودم که این چند روز مرتب دیده امش. من هم برگشتم و از جلوش رد شدم و رفتم توی بقالی سر کوجه يك چیزی بخرم. سیگار خریدم و نمی دانم يك ظرفه است. از پشت شیشه بقالی نگاه کردم دیدم کنار خیا بان ایستاده است و نگاه می کند. یکی دو نفر توی بقالی بودند. صبر کردم تا مش صفر اهشان انداخت. بعد ازش پرسیدم: «تو این بابا را می شناسی؟» مش صفر هم که دیدش گفت: «نه، این طرفها که نمی نشیند، اما عصر نا حالا همین دوروبرها پرسه می زند.» گفتم: «سراغ کسی یا جایی را نمی گرفت؟» گفت: «نه، از من که چیزی نپرید. حالا مگر چیزی شده؟» گفتم: «نه. اما خوب آدم شك می کند، بخصوص وقتی بفهمد یکی



چند ساعتی يك گله‌جا ایستاده باشد.» گفت: «شاید متظر کسی است. دزد که نیست. می‌خواهید ازش پرسیم؟» گفتم: «نه، چه فایده؟ اگر هم چیزی باشد که نمی‌گوید. معمولاً نمی‌گویند.» وقتی آمدم بیرون دیدم بازرفته سر کوجه، زیر همان تیر چراغ برق ایستاده بود. پشتش به من بود. گفتم، می‌زنم از آن کوجه می‌روم. سر کوجه مستمانه که رسیدم دیدم دارد می‌آید. از زیر سایه درخت‌ها داشت می‌آمد، دست‌ها را توی جیش کرده بود. سرش زیر بود. خوب، من هم تند کردم و نا دم درخانه پشت سرم را نگاه نکردم. کلید داشتم اما زنگ زد، خواستم عفت بیاید و خودش ببیندش تا بلکه باورش بشود. پرسید: «کیه؟» گفتم: «منم، بیادم در اینها را بگیر.» گفت: «چی، سه طبقه یایم پائین؟» گفتم: «خواهش می‌کنم.» حتی گفتم: «تو بیا، خودت می‌فهمی.» گفت: «دوباره رفتی کشیدی، هان؟» در را باز کرده بود. گفتم: «خواهش می‌کنم، عفت.» نمی‌توانستم بهش بگویم. مطمئن بودم که همان حوالی است. نمی‌شد گفتم، تازه عفت هم گوشی را گذاشته بود. دوباره هم که زنگ زدم بر نداشت. نگاهش که کردم دیدم ایستاده روبروی در هم‌سایه. کبریت کشیده بود و گمانم داشت اسم روی زنگ درها را می‌خواند.»

يك پر لیموی دیگر توی چایش انداخت و هم زد. راعی گفت:  
«خوب؟»

«تازه این یکیش بود.»

«حالا چقدر می‌کشی؟»

«نمی‌کشم، نمی‌توانم، خودت که می‌دانی. گفته اگر دوباره شروع کنی ازت طلاق می‌گیرم.»

داد زده بود. راعی گفت: «اگر هم آهسته می‌گفتی می‌شنیدم، حتی ممکن بود باور کنم.»

چه چیز را می‌خواهد پنهان کند؟ چشم‌هایش را می‌مالد، و باز چایش را هم می‌زند. نه، هیچ طوفانی در پی این سکوت نیست. راعی گفت: «شب‌ها چی، هر شب خوابش را می‌بینی؟»

«بعضی شب‌ها.»

سر بلند کرد. لب‌هایش می‌لرزید: «خوب، که می‌خواهی بگویی خواب دیده‌ام، خیال کرده‌ام، هان؟ خوب، اولاً راحت بگو باور نمی‌کنم.»

«گفتم که. اما دلم می‌خواهد باور کنم.»

دو تومان کنار نعلبکی گذاشت و بلند شد: «همه‌تان مثل همید.»

گره کراواتش را محکم می کرد. راعی دستش را گرفت: «خواهش می کنم، بنشین، عصبانی نشو. خانه من وتو ندارد. اگر می خواهی همین حالا کلید را بهت می دهم. دوتا دارم.»

نشست: «مشکرم. می دانستم که موافقت می کنی، اما به عبداللہی حرفی نزن.»  
«مگر آنها هم می دانند؟»

«بله، خودم بهشان گفته ام، دیشب گفتم. اما فقط خندیدند. توی میخانه بودیم. گفتم: «اگر باور نمی کنی بیاید بیرون تا نشانان بدهم. حالا که می آمدم تو دیدمش، از تا کسی پیاده می شد، آنطرف خیابان. پالتو تنش است، آنهم حالا. مطمئنم که هنوز هم ایستاده، همان روبرو.»  
«خوب؟»

«نیامدند. فقط گفتند: «پسر شیره نخور. چند دفعه بهت گفتم نخور؟»  
کبک را داغان می کنی.» گفتم: «این جیب های من.» بعد هم تمام جیب هایم را جلو رویشان ریختم روی میز. ساطع گفت: «من فردا می آیم با خفت حرف می زنم، راضیش می کنم بساط را توی خانه علم کند. قول می دهم.» گفتم: «تو مستی.» مست هم بود، نمی فهمید.»

راعی گفت: «اگر می تواند بگذار تریش را بدهد. این طور که بهتر است. یکی دوتا صبح بزن، عصر هم دوتا، بعد هم بنشین کارت را بکن.»  
«تو هم که همه اش حرف آن را می زنی. دد من که آن لامذهب نیست. خوب، بعضی وقت ها، یعنی وقتی عرق می خورم، اگر زیاد بخورم، هوس می کنم. خودت که خوب می دانی آدم چه حالی می شود. اما باور کن اینهمه مدت فقط دوبار زده ام، آنهم کم، باور کن!»  
راعی گفت: «باز هم دیدیش؟»

«پس چی؟ همین دیشب. وقتی آمدم بیرون ساطع گفت: «کوش پس؟» گفتم: «خواهش می کنم داد نزن.» گفت: «می گویم کوش؟» گفتم: «حتماً همین دور ویرها است. چه کار می خواهی بکنی؟» آنقدر مست بود که نگو. رفت جلو دو سه عابر را گرفت که: «شما چرا این آقا را تعقیب می کنید؟» نزدیک بود با یکی دست به یقه بشود. گفتم: «من که گفتم یارو پالتو تنش است.» اما دست بردار نبود. من و مصلح ناچار شدیم از طرف معذرت بخواهیم. می گفت: «اگر راست می گویی پس چرا نمی گذاری پیداش کنم؟» داد می زد: «پس کجایی؟ کجا قایم شده ای؟» گفتم: «من می روم، تنها می روم. شماها که رفیق نیستید.» راه که

اندام دیدم دارند دنبال می آیند. گفتند: «ما هم می آییم.» گفتم: «من که جایی نمی روم.» مصلح گفت: «پس بیا سوار ماشین بشو تا برسانیمت.» گفتم: «نه، پیاده می روم.» گفتند: «خودت خواستی، فردا نگوئی نامردیدم.» ساطع کنار پیاده رو نشسته بود، استغراغ می کرد. من دیگر نایستادم. نفهمیدم چی شد.

مصلح بود. بلندقد و هما تقدرها شیک که بود. کیف کوچکی به دست راست و یک مجله به دست چپ: «سلام، چطوری؟»

بعد هم زد روی شانه وحدت: «حالش چطور است؟»

«کی؟»

«رفت را می گویم، همان که شیها می رساندت به خانه.»

وحدت گفت: «خواهش می کنم دوباره شروع نکن.»

«شروع نکنم؟ خودت قبلاً شروع کرده ای. مگر ریشت را برای همین

نگذاشته ای تا همه بفهمند که یک مرگیت هست؟»

«امروز هم نرسیدم، دیر بود، صبح دیر بلند شدم.»

«خوب، این یکی هیچی، اما این کتراه راه را چه می گوئی، آنهم تو؟»

مگر برای همین آنرا پوشیده ای تا یارو فکر کند، نه بابا، جناب وحدت که این

طور لباس نمی پوشد؟»

راعی گفت: «چیزی آن تو داری؟»

بمجله اشاره کرد که هنوز لوله شده توی دست مصلح بود.

«نه، همین طوری خریدم. فکر نمی کردم قبل از پنج پیداتان بشود.»

وقتی نشست به راعی گفت: «می دانی، یک هفته است که همه را کس کرده

که یک بابایی کار وزندگیش را گذاشته و افتاده دنبال آقا.»

وحدت مجله را گرفت، باز کرد. ورق می زد. مصلح گفت: «تو چمرگیت

شده؟ دیروز سه بار بهت زنگ زد، ساعت هفت، نه، و یک بار هم آخر شب.

نکند باز تلفن را کشیده بودی؟»

«نه، خانه نبودم.»

عبداللهی و ساطع با هم رسیدند. حالا دیگر کامل شده بودند، چهارطرف

میز، می هیچ دیوار مهی، حرکات همه آشنا. ساطع با آرنج به بازوی وحدت

زد: «درست شد. سرخورا ردش کردم.»

وحدت با تعجب نگاهش کرد: «چی درست شد؟»

ساطع بلند گفت: «ساعت خواب. به همین زودی یادت رفت؟»

وحدت مر جتبانند، پلک زد، چند بار، و بالاخره همان لبخند آشنا لبهای

نازکش را ازهم گشود. «آهان، یادم آمد. قربان توا معنون، جدا معنونم. اما فعلاً منصرف شده‌ام.»

«نفهمیدم، به این زودی منصرف شدی؟ ظهر يك ساعت تمام ور زدی، حالا می‌گویی منصرف شدم، معنونم.»

ساطع داشت شارب‌هایش را می‌جوید. عبداللهی گفت: «چه؟ چی شده؟ مگر ما غریبه‌ایم؟»

وحدت گفت، به‌ساطع: «خواهش می‌کنم مطرحش نکن. بعد دلش را برایت می‌گویم.»

«چرا مطرح نکنم؟»

و رو به‌دیگران گفت: «آقا پیش از ظهر آمده توی اتاق من يك ساعت ور زده تا بالاخره فهمیدم می‌خواهد بیاید خانه‌ما اطراق کند. می‌گفت، يك هفته، فقط يك هفته تا نمی‌دانم آن با بارش را گم کند. من هم دیدم شاید دلش خواست دودی بگیرد، خوب، با هر دوز و کلکی بود نسرین را راضی کردم برود آبادان، با بچه‌ها. سر راهم هم رفتم بلیط هواپیما گرفتم که همین امشب دکش کنم. حالا آقا می‌فرمایند منصرف شدم.»

وحدت گفت: «گفتم که معنونم. اما چطور بگویم؟ مزاحم تو نمی‌شوم، می‌روم يك جای دیگر.»

راعی گفت: «نمی‌شود بلیط را پس داد؟»

ساطع گفت: «پس می‌آید آنجا، خانه‌تو؟ باید همان‌طور فکرش را می‌کردم.»

وحدت گفت: «نه‌جایی نمی‌روم. هیچ جا نمی‌روم.» و به‌راعی نگاه کرد و به‌ساطع. بالاخره سرش را زیر انداخت: «چه فایده دارد؟ دست از سرم که بر نمی‌دارد. شماها هم که هیچ‌کدام باور نمی‌کنید.»

مصلح گفت: «دیشب هم دیدیش؟»

«پس چی؟ خیال می‌کنی ول کن است. از شما که جدا شدم گفتم شاید اگر دیر وقت بروم خانه خسته بشود و برود دنبال زندگیش، یا حداقل فکر می‌کند امشب خانه نمی‌آیم. اما وقتی خواستم مواردش دیدمش که...»

مصلح گفت: «تو که گفتی پیاده می‌روی خانه؟»

«خوب، اول رفتم يك جایی. کار داشتم.»

«بفرمایید رفته بودم دکه.»

«بله، رفته بودم، اما نکشیدم. خواستم وقت تلف کنم.»

مجله را ورق زد، داشت می‌خواند. مصلح دست گذاشت روی دستش:

«خوب، تعریف کن بینم چی شده؟»

«گفتم که، وقتی خواستم سوار بشوم... نه، وقتی از خانه مش سیف الله آمدم بیرون دیدمش، همان پانتو، تنش بود. کلاه نداشت. تا سر خیابان آمد دنبال من کنار خیابان منتظر تا کسی ایستاده بودم. وقتی از روبرویم رد می شد ایستاد، نگاهم کرد، خیره، بعد هم رد شد و رفت جلوتر ایستاد. فکر کردم مرگ یک بار شیون هم یک بار، می روم ازش می پرسم بینم باهام چه کار دارد. اما تا بهش رسیدم راه افتاد. تند می رفت، پشت سرش را هم نگاه نمی کرد. گفتم: «حضرت آقا؟» جوابم را نداد. داد زدم: «حضرت آقا، با شما هستم.» ایستاد. بهش که رسیدم، گفتم: «فرمایشی داشتید؟» گفت: «با شما؟ نه.» گفتم: «پس چرا یک هفته است دنبال من راه افتاده اید؟» گفت: «بنده؟» گفتم: «بله، همین شما. هر جا می روم مثل سایه نعیم می کنید.» گفتم: «مستی آقا.» و راه افتاد. داد زدم: «حالا را چه می گویی که از عصر تا همین حالا همه اش دنبال من راه افتاده اید؟» برگشت، گفت: «مستید.»

چایش را خورده بود، اما لیوان خسالی هنوز دستش بود، دست چپش. مصلح گفت: «خوب، راست گفته، مست بودی، همه مان دیشب مست بودیم.»

«نه، من مست نبودم، می فهمیدم. حتی یک لحظه با به پا مالیدم که نکند راست می گوید، دیدم نه، نیستم. رفتم جلو. بفهانش را گرفتم، گفتم: «پس چرا توی کوچه کشیک مرا می دادید؟ وقتی هم من آمدم بیرون دنبال من راه افتادید؟»

گفت: «عرض کردم که مستید. درثانی بوی گند تریاک هم...» نمی دانم چی. بینی اش را گرفته بود. گفتم: «به شما چه آقا، مگر من نشید؟» دستم را گرفت و هلم داد، گفت: «بروید ترک کنید، آقا. از آدم محترمی مثل شما قبیح است این جور جاها پیدا شود.» بعد هم رفت. من ناچار منتظر تا کسی ایستادم. طوری یلدم می لرزید که دیدم همین حالا است که می اتم. یک تا کسی خالی پیدا شد. سوار شدم، وقتی به او رسید دست نگه داشت و بی آنکه حرفی بزند سوار شد، کنار راننده. راننده پرسید: «کجا تشریف می برید؟» گفت: «مگر آقا کجا پیاده می شوند؟» راننده گفت: «شما مسیرتان را بفرمائید.» گفتم: «من مستقیم می روم، تا هر جا رفتید باهاتان می آیم.» کمی که رفتم من به راننده گفتم: «آقا، لطفاً بروید کلانتری هفت. دو خیابان بالاتر است. هر چه هم بفرمائید تقدیم می کنم.» برگشت، گفت: «مثل اینکه دنبال ددرس می گردید؟» بعد به راننده گفتم: «نگه دارید، آقا. من کار دارم، حوصله سروکله زدن با آدم های مست را هم ندارم.» پیاده که شد بهش گفتم: «مگر دوباره نیستم.» گفتم: «من هم خواستم

همین را خدمتان عرض کنم.»

مصلح گفت: «بعد هم برای راننده تعریف کردی.»

«نه. به او چه؟»

راعی گفت: «باز هم دیدیش؟»

«پس چی؟ همین امروز صبح. توی بقالی ایستاده بود. از پشت شیشه

نگاهم می کرد. عینک زده بود، ذره بینی.»

عبداللهی گفت: «چرا نفرنی باز یقه اش را بگیری؟»

«توی محل، آنهم جلو بقال، سرکوجه؟»

راعی گفت: «يك هفته که بیایی خانه من تمام می شود. بساطت راهم بیاور.

می دانی که من دیگر ندارم.»

«فراموش کن. آنجا هم نمی آیم.»

بلند شد. ساطع گفت: «چی شده؟ نکند فکر می کنی ما هم رفیق

دزدیم هم...؟»

«برو بابا.»

وراه افتاد با پشت قوز کرده. شلوارش هم کهنه بود. اطو نداشت. کفش ها

واکس نزده و هر دو دست توی جیب های شلوار. عبداللهی گفت: «همین است

دیگر، وقتی کسی ایمان نداشته باشد، همین طورها می شود.»

راعی گفت: «تو چی، یعنی هیچوقت برایت پیش نیامده؟»

«تو هم باور کردی؟ راستی راستی باور می کنی؟ آخر مگر نوبرش را

آورده؟ از آن گذشته مگر چه کار کرده؟ به خاطر دود و دم که يك هفته کسی را زیر

نظر نمی گیرند. قاچاق کشی هم که مسلماً نمی کند.»

«خواب هم ندیده ای؟»

«گیرم که دیده باشم، خوب که چی؟»

«یعنی درست همینطورهاست که وحدت می گفت؟»

«فرض کن گفتیم، بله، مقصودت چیه؟»

«هیچ، فقط خواستم بگویم گاهی پیش می آید، برای همه، ربطی هم

به ایمان و این حرف ها ندارد. تازه ایمان وحدت يك روزی محکم تر از ایمان

من و تو بود.»

«بله بود، اما بعد چی؟ وقتی دید آرزوهایش عملی نشد فکر کرد پس

باید همه چیز کشك باشد، بعد هم نشست و برای خودش فلسفه ای سرهم کرد.

همیشه همین طورها بوده، اول آدم از عالم عین سر می خورد بعد راه می افتد

تا برای وضعی که دارد دلایل ذهنی بسازد، اینجا هم که الحمدلله تا بخواهی از این چیزها پیدا می‌شود. این است کلام جامعه پسر داود، پسادشاه اورشلیم. باطل اباطیل جامعه می‌گوید: باطل اباطیل، همه چیز باطل است. انسان را از رنجی که زیر خورشید می‌برد چه سود؟ نسلی می‌روند و نسلی دیگر می‌آیند. اما زمین برای همیشه می‌ماند. یادتان که هست؟ آیا چیزی توان یافت که بتوان گفت: بنگرید، این تازه است. همه کارش همین شده بود، انگار که آدمی بخواهد از در و تخته و ستون و سقف هزارخانه ویران خانه‌ای بسازد. بعد هم افتاد در دورباطل جدال با نفس یا مدعی. حالا هم که می‌بینی، آنقدر گرفتار دم و دود و درگیری با عفتش هست که چیز تازه‌ای هم اگر باشد نمی‌تواند ببیند. صبح که از خواب بلند می‌شود از ترس اینکه نکند توی اداره خمار بشود پنهان از چشم عفت يك حب می‌اندازد بالا. تا ظهر هم همه‌اش به ساعتش نگاه می‌کند تا ببیند کمی می‌شود طوری در رفت. ساطع شاهد بوده. می‌تواند تعریف کند.»

ساطع جابه‌جاشد. داشت انگشت‌های مشت کرده دست‌چپش را می‌شکست. عبداللهی پرسید: «درست نمی‌گویم.»

ساطع فقط نگاهش کرد. انگشت کوچک دست چپ را هنوز داشت. عبداللهی ادامه داد: «تا عصر همه‌اش توی این فکر است که شبش را چه کار کند. یا به یکی تلفن می‌کند و قرار شب را می‌گذارد و یا به‌خانه تلفن می‌کند و برای دبر رفتنش دروغ سرهم می‌کند. خلاصه، آقا فعلاً یا نشسته است یا توی چرت و خمار و ویران، و فقط در فکر به‌قول خودش - مرکس. و دیگر نه بحثی، نه مطالبه‌ای.»

مصلح گفت: «وقتی نشسته است که خوب بحث می‌کند. شب‌ها هم تا نصف شب می‌خواند. خودش می‌گوید.»

«بله، می‌دانم. اما نوع کتاب‌ها مهم است، و حتی کاربردشان، و گرنه میلیاردها کتاب توی دنیا هست. تازه بگیریم می‌خواند، فرض کنیم که از شب تا صبح کتاب می‌خواند، اما آخر فایده‌اش چیست؟ وقتی خواندنش هیچ نظمی نداشته باشد، وقتی انگار روی صفحات کتاب راه می‌رود، هدفش هم معلوم نیست، صبح حتماً هرچه خوانده یادش می‌رود.»

مصلح گفت: «بی انصافی می کنی، هم بیشتر از ما می خواند، وهم بهتر از من وتو یادش می ماند.»

«من که گفتم. اما باید دید برای چی می خواند وتازه چی. خوب، خودم هم دیده ام، باش بوده ام، می رود کتا بفروشی يك بغل کتاب می خرد. اما چی؟ فيه مافیه، مرصاد العباد، شرح تعرف، یا تذکرة الاولیاء، اسرار التوحید، انسان الکامل. بعد هم شب می نشیند نشئه نشئه هی میگار دود می کند ومی خواند. من دقت کرده ام، هیچوقت ندیدم يك کتاب را تمام بخواند. باید باش بروید به دهکده ای جایی تا خودتان بشنوید. پاسا سال رفتم. وقتی از بدگویی از دیگران خسته می شوند وبه اصطلاح می خوانند حال کند غزل می خوانند، همه اش هم یا فال حافظ می گیرند و یا گاهی با دیوان کبیر در می روند، آنوقت می افتند به بحث. خدا نصیب گرگ بیابان نکند. فقط کافی است آدم پنج جلسه باهاشان باشد تا ببیند چطور همان حرف ها را تکرار می کنند، آنهم با چه شوری. من که فکر می کردم انگار همه شان برای دفعه صدم همان چیزی را سق می زنند که دفعه اول. آدم واقعا سرگیجه می گیرد.»

مصلح گفت: «خود ما چی؟ ما چه کار می کنیم؟ حالا که افتاده ایم توی دور باطل غیبت غیر، بعد هم ...»

راعی گفت: «نه، خواهش می کنم. حرف ما فعلا این نیست. یعنی اگر هم ثابت بشود که ما هم همانطورها هستیم که وحدت، نه وحدت را تبرئه می کند نه ما را. تازه بحث شلوغ می شود.»

عبداللهی گفت: «خوب، تا حالا چند بار ترکش داده ایم؟»

مصلح گفت: «بگیر چهار پنج بار. اما این چه ربطی به موضوع دارد؟»  
«چرا ندارد؟ ببینید، به نظر من اگر وحدت می نشست ومثل خیلی ها خیالش را از این بابت راحت می کرد، شر کار را می کند، حرفی نداشتم. اما آخر این آدم هر دونه يك سالی، دوسالی نزن در می دهد. نمی دانم تا مغز استخوان آلوده اش می شود، آنوقت یکدفعه می افتد به این فکر که چی؟ دلش را می زند. می خواهد ترک کند. ترک هم می کند، اما بعد می افتد به رجز خوانی، يك شش ماهی به پسر و پای همه می پیچد، همه را کس می کند، تا باز دوباره وقتی از نفس افتاد از سرنو شروع کند. می بیند که مدام دارد دور می زند.»

راعی گفت: «اینها همه درست، اما در ضمن هم می شود نتیجه گرفت که وقتی دوباره شروع می کند نشانه این است که يك مرگیش هست، واضح است که دیگر دست خودش نبوده که تسلیم شده. بعد هم که رها می کند ومی خواهد



مثل آدم‌های معمولی زندگی کند، به قول خودش صبح زود بلند شود؛ چایش را بخورد؛ نان و پنیرش را؛ صورتش را صفا بدهد؛ پیاده بیاید اداره. اما اینهم نمی‌شود. چهارپنج ماه حداکثر يك سال بیشتر نمی‌تواند این کار را بکند. این دورزدن‌هاش فقط نشانه این نیست که ضعیف است بلکه می‌تواند نشانه این هم باشد که این زندگی، روال معمول حیات ما، راضی‌نمی‌کند، یعنی توی این زندگی، یا بگیریم زندگی او حداقل، يك چیزی کم است.»

عبداللہی گفت: «پس می‌فرمائید خودش هیچ گناهی ندارد؟»

«کی گفت ندارد؟ اما این هم درست نیست که او را درست محکوم کنیم و سنگ روش بگذاریم، یا بر او نمرده به فتوای جناب مصلح نماز کنیم. باید ببینیم واقعا چه مرگیش هست، باید ببینیم نقص کجاست، چرا باید بشرد که می‌ترسد. به نظر من این چیزها مهم تر است.»

عبداللہی گفت: «من هم برای همین گفتم ایمان ندارد، دور و برش را نمی‌بیند.»

مصلح گفت: «کدام دور و بر؟ نکند اشارات به نقشه است. والله اگر دور و بر کسی همین چیزها باشد و ایمان او هم بر مبنای ایمان مؤمنین آنجاها، وحدت حق دارد بگوید، باطل اباطیل، همه چیز باطل است.»

عبداللہی گفت: «داد نزن! مگر نمی‌توانی آهسته‌تر حرف بزنی؟»

عبداللہی حق داشت. مصلح واقعا داد زده بود. ساطع به ساعتش نگاه می‌کرد. راعی گفت: «می‌رسی، ترس. تازه بگذار يك بار هم شده آنها منتظر تو باشند.»

«همین طوری نگاه کردم.»

راعی گفت: «تو چرا حرفی نزدی؟ نکند از غیبت کردن خوش نمی‌آید؟ شاید هم گوش نمی‌دادی.»

«چرا گوش می‌دادم، اما چیزهایی هست که شماها نمی‌دانید، برای همین هم نمی‌توانید به اصل مسأله پردازید.»

عبداللہی گفت: «اصل مسأله به نظر جنابعالی چیست؟»

داشت با حلقه‌اش ور می‌رفت. موهاش را به دقت شانه کرده بود، مثل همیشه. به عبداللہی نگاه کرد و بعد با قاشق به لبهٔ تلیکی‌اش زد. راعی گفت: «ظفره نرو، حرفت را بزن.»

مصلح گفت: «خوب، معلوم است، به نظر آقا مسألهٔ همه‌يك طوری مربوط به پائین تنه می‌شود. درست نمی‌گوییم؟»

ساطع به راعی گفت: «تو هم چای می خوری؟»  
«آره، بگو دو تا بیاورد.»

ساطع به پیشخدمت گفت: «دوتا چای، لطفاً.»  
واز عبداللہی و مصلح پرسید: «شما چی؟»

مصلح پرسید: «تو مگر هفت وعده نکرده ای؟»

ساطع به پیشخدمت گفت: «دوتا نابلتون هم بیاور.»

راعی می دانست بالاخره شروع می کند. فقط کافی بود حرفی نمی زدند.  
سیگاری برداشت. مصلح داشت مجله را ورق می زد. عبداللہی سیگار دستش بود.

ساطع گفت: «اول این را بگویم که نمی کشد، به کل.»

عبداللہی گفت: «چی؟ نمی کشد؟»

«بله، درست شنیدی. اما اینکه چرا تظاهر می کند، من هم گیجم.»

راعی پرسید: «مطمئن؟»

«صد در صد.»

عبداللہی گفت: «من که باور نمی کنم.»

راعی پرسید: «پس چی؟»

«مفصل است. اما بگذارید اول خیال عبداللہی را راحت کنم. اینکه

وحدت می گوید: «نیستم، باور کنید»، بعد هم که ما پایی شدیم به یکی دو بست

اعتراف می کند همه اش بازی است.»

عبداللہی گفت: «آخر می رود آنجا، هر شب هم.»

«هر شب که نه، اما اگر هم برود برای اینست که جای دیگری ندارد، یا

برای اینکه... گفتم که. الان هم گیجم. بهر صورت من پرسیده ام، رفتم آنجا،

می گویند: «اینجا که مدتهاست لب زده است.» گویا فقط می رود می نشیند،

اگر هم نعارش کنند، می گوید، زده ام، تا گلویم.»

مصلح پرسید: «توی خانه چی؟»

«دارد، اما نمی زند.»

راعی پرسید: «خوب، گیرم که همه باور کردیم، پس به نظر تو چه مرگیش

هست؟»

«گفتم که مفصل است. می دانید پنج شش ماه پیش، همانوقت که تازه

ترک کرده بود، ظهر که با هم نهار خوردیم یکدفعه درآمد به من گفت: «می شود

ازت سوالی بکنم؟» گفتم: «چرا نه؟» گفت: «اما خواهش می کنم به کسی نگویی،

به هیچکس.» گفتم: «خوب، باشد، بشرطی که لفتش ندهی.» اما ول کن نبود.

می گفت: «تو اول قول بده که چاخان نکنی.» خوب، می دانید که چطور حرف می زند. می کشش داد. وقتی دید دارد کفرم درمی آید بالاخره گفت: «یعنی تو واقعاً چاخان نمی کنی، با اینهمه زن سر و سری داری، نمی دانم، زن خودت هم هست باز چشم و دلت دنبال یکی دیگر است؟» گفتم: «خوب، بزنی به تخته.» پرسید: «همه شان هم راضیند؟ یعنی می توانی اقااعشان کنی، همه را؟» گفتم: «پس چه خیال کردی؟»

چای جلوش بود، با دوشیرینی ناپلثونی، شیرینش می کند. «آخرش هم گفتم: «چرا ظفره می روی؟ حرفت را بزنی.» گفت: «من که باورم نمی شود. ما که دیگر جوان نیستیم، مثلاً خود من، دیگر هیچ تمایلی به زن ندارم.» گفتم: «حتی به فلانی؟» اسم یکی از زنهای اداره را بردم، چند سال پیش خاطر خواهش شده بود، خودش می گفت. گفت: «مقصودم زن خودم است.» گفتم: «خوب، بعد از پنج شش سال آدم دیگر با زن خودش مثل خواهر و برادر می شود، برای همین، اکثراً، می روند سراغ دیگران.» گفت: «می دانم، مثل تو، مدام بین دیگران و سرین در رفت و برگشتی. اما من غفت را دوست دارم، واقعاً دوستش دارم. برای من فقط او زن است. می فهمی؟ هنوز هم. اما نازگیها فهمیده ام، یعنی شك برم داشته نکنند کار تمام است.» بعدش هم گفت: «آن وقت، سال اول و دوم ازدواج از صبح تا شب مثل يك پرنده چهچهه می زد، شاد بود، سر حال بود. من هم همین طورها بودم. اما حالا شب که می خواهم بروم خانه، همش خدا خدا می کنم که گاش خوابش برده باشد. اما وقتی می بینم سفره را پهن کرده است، و بچه ها، یکی اینطرف و یکی آنطرفش نشسته اند و نمی دانم غفت با سر شانه کرده، صورت برك کرده لبخند می زند و همش دور و برم می پلکد؛ کم را درمی آورد؛ شلواریم را به چوب رخت می آویزد، سعی می کند سر حرف را باز کند، دلم می خواهد زمین دهن باز کند و مرا بیلعد. آخرش هم يك بهانه ای پیدا می کنم تا کار به دعوا بکشد. می روم توی اتاق خودم، وقتی هم غفت چای می آورد و می بینم پیراهن خوابش را پوشیده، انگار که زن بیچاره فاحشه باشد سرش داد می کشم.» من پرسیدم: «آخر چه مرگیت شده؟» گفت: «گفتم که، دیگر نمی توانم، نه که نخواهم اما نمی شود، دیگر مثل آنروزها نیستیم، برای همین شبها وقتی می بینم بیدار توی تختش نشسته است مثل سر تازه بالغی که فکر می کند زن مسنی خیال دارد بهش تجاوز کند، دست و پایم را گم می کنم، بر می گردم به اتاقم.» پرسیدم: «یعنی دیگر نمی شود؟» گفت: «نه، راستش اینست که...» یادم نیست چی گفت. اما گفت: «بین گمانم تولسنوی

می گوید، همه مسائل بشری حل می شود، فقط می ماند مشکل بستر، رابطه زن و مرد.» گفتم: «پس دیگر از صبح تا شب پرندۀ عشق در آن آپارتمان طبقه سوم چهجه نمی زند؟» گفت: «سخره نکن. تو را می گویند رفیق؟» گفتم: «شوخی کردم.» اما دماغ شده بود. هر چه کردم دیگر حرف نزد. عصر که رفتم نوبت اتاقش، به يك بهانه ای، گفتم: «تو می گویی باید بروم دکتر؟» گفتم: «خوب، هر کس ترك بکند همین مکافات ها را دارد، برای همین هم اغلب شروع می کنند.» گفتم: «قبلاً هم، یکی دو ماه پیش، همینطورها بود.» بعد هم اعتراف کرد رفته است دکتر. قرص هایی بهش داده بود، اما بدتر شده بود. بهش گفتم: «ترسیده ای، همین. تازه این مشکل همه است. مرد فکر می کند زنش یا معشوقه اش همیشه حاضر براق است و این اوست که نمی تواند. علنش هم وضع ظاهری، تفاوت ظاهری آنهاست. کافی است زنی از همین آمادگی ظاهری اش استفاده کند تا مرد ذله بشود.»

چایش را هم می زد، بی آنکه فاشق به لیوان بخورد. سیگارش توی زیر سیگاری دود می کرد.

«بهش گفتم: «باور کن دوره مدارس لاری به همین دلیل هنوز ادامه دارد. تو يك مرد پیدا کن که خودش را در مقابل این وضع ضعیف نبیند. اما آخر زندهای ایرانی آنقدرها هم عطشی نیستند، اگر هم باشند رسوم و آداب آنچنان جلوشان را می گیرد که بعد از مدتی اگر سرد مزاج نشوند خیلی هنر کرده اند.» وحلدت گفتم: «عفت عصبی شده است، آنقدر که به اندک حرفی می زند چیزی را می شکند. بچه ها را هم می زند. هر وقت نگاهش می کنی می بینم نشسته است يك گوشه ای و ناخن هاش را می جود.»

مصلح گفتم: «چا خان که نمی کنی؟»

«نه، چه چا خان می دارم بکنم؟ من سالهاست باش دوستم، از دیرستان با هم بوده ایم.»

داشت چایش را می خورد، سرد شده بود، حتماً. عبداللهی گفتم: «خوب، بالاخره استاد توانست کاری برای بیمار بکند، یا نه؟»

«چه کار می توانستم بکنم؟ با زخم مطرح کردم، گفتم، ته و توی کار را در بیاورد. عفت اول منکر شده بود، گفته بود: «این حرفها نیست.» گفته، همه اش نگران اینست نکنند دوباره شروع کند، می خواهد کاری کند که وحلدت به زندگی خانوادگی اش علاقمند بشود، فکر کند بچه ها و او بهش احتیاج دارند. به زخم گفته بودم بهش بفهماند که موقع ترك، این چیزها پیش می آید. بعد از مدتی

خوب می‌شود. حالا هم باید طوری رفتار کند که انگار نه انگار، با اصلاً طوری که هیچ چیزی عوض شده. عفت به گریه افاده بود. حال استراغ بهش دست داده. نسرین مجبور شده بود بهش مسکن بدهد تا خوابش ببرد.»

راعی گفت: «زن خوبی است. در این مورد حداقل بخت با وحدت بوده.»  
 عبداللہی گفت: «بعدش چی شد؟»

ساطع گفت: «خوب، وحدت دیگر حرفش را نزد، یکی دوبار هم که اشاره‌ای کردم گفت: «همان بود که خودت حدس زدی. با کیم نبود.» گفتیم «خوب، مبارک است. پس باز صدای چهجه‌اش را در آورده‌ای؟» به زنم که گفتم، گفت: «مثل سنگ دروغ می‌گوید. مدت‌هاست اتاقتان را جدا کرده‌اند. عفت پهلوی بچه‌ها می‌خواهد.»

مصلح پرسید: «حالا چی، یعنی هنوز مشکلتان همان مشکل حل‌ناشدنی است ؟»

ساطع گفت: «تا یکی دو هفته پیش من پاک فراموش شده بود. او هم حرفی نمی‌زد. وقتی گند قضیه خانم حجتی درآمد باز دوباره دستش را رو کرد. گفته‌ام برایتان، خوب، شوهر خانم فهمیده بود. درجه‌دار است، دائم در سفر است. خانم حجتی را توی ماشین یارو دیده بود، و شب قشقرقی راه انداخته بود که نمی‌دانم... گمانم خانم حجتی را زده بود، حتی گفته: «می‌کشت.» خانم حجتی دو روز نیامد اداره. به فاسق هم تلفن کرده بود که مواظب خودش باشد. یارو هم مرخصی گرفت. وقتی برگشت آب از آب تکان نخورده بود. خانم حجتی گویا به شوهرش قول داده بود که دیگر دست از پا خطا نکند. اما می‌کرد. این قضیه بود تا وقتی که بالاخره يك روز خانم حجتی برای همکاران اعتراف کرده بود که شوهرش می‌دانسته و حالا را هم می‌داند، گاهی هم او را می‌زند، تهدید می‌کند. وقتی هم زن می‌گوید طلاق بده، حاضر نمی‌شود. اما مشکل اصلی این بوده که از آن وقت تا حالا به سر زن مسلط شده بوده و هر شب خلمش می‌رسیده، آنهم، به قول خانم حجتی کفش را وارو پاش می‌کرده. و باز هم صبح دوقورت و نیمش باقی بوده. خلاصه خانم حجتی جان به لبش رسیده بوده. اینها را البته آن همکار برایم تعریف کرده بود. من بهش گفتم، ولش کند. گفتم: «زن و مرد، و بخصوص مرد، دارند از وجود ذی جودت سوء استفاده می‌کنند.» وحدت هم اینها را می‌دانست. خودم برایش تعریف کرده بودم. خلاصه یکی دو هفته پیش وقتی رفتم سراغ وحدت، دیدم یارو هم هست. تعریف می‌کرد که چطور طرف را دست به سر کرده، و حتی با شوهر ملاقات کرده و مطمئنش کرده که هیچ رابطه‌ای

بین آنها نبوده، بعد هم به صراحت به خانم حاجتی گفته که زنش فهیمده وزندگیش دارد متلاشی می‌شود. وقتی داشت همین‌ها را تعریف می‌کرد وحدت یکدفعه پرسید: «مطمئنش کردی؟ چطور؟» آن بابا گفت: «...»

مصلح گفت: «خواهش می‌کنم از این به بعد به جای همکار و بابا و آن یارو ضمیر اول شخص بکار ببر، راحت‌تر است، تازه ما هم گیج نمی‌شویم.»

«من نبودم، باور کن! از وحدت هم می‌توانی پرسوی.»

عبداللہی بمساعتش نگاه کرد، گفت: «نیم ساعت بیشتر وقت نداری، زود باش! طرف خیلی لطف کند ده دقیقه بیشتر منتظرت نمی‌ماند.»

«آن قضیه دیگر تمام شد، باور کن. امشب هم حاضریم تا صبح با شما

باشم.»

راعی گفت: «بگذارید حرفش را بزنند.»

«بله، می‌گفتم. وحدت یکدفعه پرسید: «چطور مطمئنش کردی؟ مگر می‌شود؟»

من گفتم: «خوب، کافی است آدم نعلش بخواهد باور کند، یکی دو تا مستمک که

دمش بدهی خیالش راحت می‌شود.» گفت: «اما مگر نمی‌گفتی طرف می‌داند،

حداقل وقتی می‌دیده زن دارد ازش تمکین می‌کند دیگر جای شکی برایش

باقی نمانده؟» عصر که از اداره می‌آمدیم بیرون گفت: «تو جایی کار داری؟»

گفتم: «چطور؟» گفت: «هیچی، خواستم بگویم اگر موافقی برویم سر همین

چهارراه یکی یک آبجو تگری بخوریم، پیاده می‌رویم.» فهیمد باز یک مرگیش

هست. با وجود آنکه کار داشتم رفتم، کنار نوشگاه ایستادیم و آبجو خوردیم.

ساکت بودم. من هم عمداً از در وی درحرف می‌زدم تا منصرفش کنم، می‌ترسیدم

باز یک مشکل خانوادگی باشد، بخصوص که زنم چند روز پیشش گفته بود،

حسانی بگومگوشان شده. گفت: «وحدت برای اولین بار دست روی زن بلند

کرده.» با کمر بند زده بودش. می‌گفت: «جای حلقه کمر بند پشت عفت راسیاه

کرده بود.» وحدت بالاخره گفت: «یک سبز خالی آنجا هست، اگر می‌خواهی

همین حالا باید برویم.» آبجو مان را برداشتیم و رفیم. کافه هنوز خلوت بود.

گفتم: «باز هم می‌خوری؟» گفت: «من عرق می‌خورم.» گفتیم عرق آورد، با

غذا. کمی که مست شد شروع کرد از برداشت تازه‌اش حرف زدن، همان چیزها

که بارها گفته. اما تازه گیها نوی یک کتابی حکایت سرو و کاشمر و فریومد را خوانده

بود. گفت: «دارم روی همین برداشت کار می‌کنم.» قصه سرو البته جالب بود.

حسناً برایتان گفته.»

راعی گفت: «همان که متوکل دستور داد ببرندش؟»

ساطع پرسید: «پس گفته؟»

«نه، من هم شنیده ام، یادم نیست از کمی.»

عبداللہی گفت: «بالآخره چی شد؟»

«هیچی. فقط ہی حرف زد. تمام قصه را تعریف کرد. می گفت، می بینی، جریان تاریخ، ما حتی فرهنگیش هیچوقت تداوم نداشته، صد سال، دوست سالی رشد و تحولی وحی نکاملی دیده می شود، آنوقت ناگهان ضربه فرود می آید، انگار تبری تنه را از ریشه جدا کند، و ما هم دوباره برمی گردیم به دورۀ عشیره ای، به تمدن قبل از شهرنشینی و همه چیز را از نو شروع می کنیم.» خوب، پر هم بی راه نمی گفت. مثلاً حمله اسکندر، سکاها، عرب، غز، مغول، تیمور. وحدت می گفت: «غیر از یک امتیاء، بقیۀ اینها وقتی به این حوزه فرهنگی می رسند همه چیز را ریشه کن می کنند، شهرها را کن فیکون می کنند، به خیش می کشند، سیاه چادردشان را روی خرابۀ مسجد بخارا، نیشا بور بریا می کنند. آنوقت باید از اول شروع کرد، هنوز هم مینظور هاست؛ فقط تفاوت دداین است که حالا هر جریانی فقط ده یا زده سالی طول می کشد.»

عبداللہی گفت: «طوری حرف می زنی، انگار خودت هم این حرفها را

قبول داری؟»

«من؟ من خودم نظری ندارم، اما فکر کردم حرفش پر بی راه نیست. باید

از خودش بررسی تا دلایلش را برایت بگویم.»

عبداللہی گفت: «این حرفها دست یعنی قبول اولویت موقیبت

جغرافیایی.»

مصلح گفت: «و یعنی خراب شدن ستونهای ایمان مؤمنین، نه؟ خوب،

حالا این بحث باشد برای بعد، اول بگذار ببینیم بالاخره چی شده.»

«خوب، همین طور حرف زد، بعد دیگر افتاد روی دور باطل. بالاخره

گفتم: «تو می خواستی همین را به من بگویی؟» با حیرت نگاهم کرد. سرش را

زیر انداخت. بعد وقتی خواست نمی را بگذارد سر جاش با آرنجش استکان

عرق را انداخت. عرق ریخت روی شلوارش. پیشخدمت که یک استکان آورد

دوباره برای خودش ریخت. گفت: «همین را که خوردیم می رویم.» گفتم: «بین

دوست من، بیا و حرفت را بزن. چرا نمی خواهی برای یکدفعه هم شده با خودت

حداقل رو راست باشی؟» گفت: «مشکل من رابطه با دیگران است، نه با خودم.»

گفتم: «نه با خودت است.» گفت: «خیلی خوب، چه فرق می کند؟ اینها هر دو

روی یک سکه اند. وقتی با خودت یگانه نباشی با دیگران هم نمی توانی؛ وقتی

هم...» باز افتاد به تعبیر و تفسیر کردن و اینکه نمی دانم ما دو پاره ایم، خورد و خاکشیریم، نیمی قشری مذهبی، نیمی لامذهب؛ ایرانی و درعین حال جهان وطن؛ عرفان را که خوردیم با تصوف و متصوفه لاس می زنیم. گفتم: «برو سراصل موضوع.» گفت: «به نظر تو اصل موضوع فقط زنها هستند، عفت یا نسرین تو.» دیگر داشت شورش را درمی آورد. گفتم: «اگر مهم نیستند پس چرا عفت را زده ای، آنهم با کمر بندا» براق شد که: «تو از کجا می دانی؟» گفتم: «نسرین گفت، عفت نشانش داده بود، گفته، اگر به خاطر بچه ها نبود خودم را می کشتم، حالا هم دست بچه هام را می گیرم می روم خانه بابام. می روم کار پیدا می کنم.» بعد هم برایش گفتم که انگار عفت خیال دارد جایی استخدام بشود، معلم بشود. وحدت گفت: «چی، حالا دیگر؟ آنوقت که بچه نداشتم هر چه بهش خواندم گفت نمی خواهم. می خواهم بچه دار بشوم، بچه هام را تربیت کنم، می خواهم تو که می آیی خانه یک چیزی برای خوردن داشته باشیم.» من گفتم: «خوب مگر عیبی هم داشت؟» گفت: «خیلی هم خوب بود، بعداً فهمیدم. از صبح که بلند می شد مثل سنگ آسیا می چرخید. روزهایی که خانه بودم سرگیجه می گرفتم. کهنه خیس می کشید، رخت می شست، به بچه می رسید، برای من چای می آورد، شیشه ها را پاک می کرد و همش هم می خواند. وقتی می گفتم، یا بنشین، یک دقیقه آرام بگیر، می گفت، حالا می آیم، بگذار بچه را بخوابانم. صدای لالایی گفتنش که قطع می شد می آمد رو برویم می نشست. یک چیزی که برایش می خواندم گوش می داد. گاهی اشک چشم هایش را خیس می کرد. کتاب را از من می گرفت، می رفت توی اتاق خواب، یک ساعتی صدایش نمی آمد. بعد یکدفعه می دیدم صدای رادیو بلند استویا صدای خودش از آشپزخانه می آید. می رفتم توی اتاق خواب می دیدم آن شعر را رونویس کرده، توی یک دفتر، کنار لغات مشککش هم علامت گذاشته. دفترچه اش را می بردم به اتاقم، معنی لغات را پانزین صفحه برایش می نوشتم و یکی دو غزل دیگر را هم خودم برایش رونویس می کردم. بعد یکدفعه پیدایش می شد با یک کاسه شربت به لیمو، یک لیوان آب میوه. سرش را شان زده بود، به خودش هم عطر زده بود.» می گفت و گفت، بالاخره بر رسیدم: «خوب، چرا ندیش؟» گفت: «نیست، دیگر آنطورها نیست. باید یایی بینی. خانه نیست، طویله است، ظرفهای نشسته توی دستشویی، کف آشپزخانه تلنبار شده، پرده درها و پنجره ها سیاه می زند، روی دستمالی ها خاک نشسته. هفته به هفته هم موش رنگ شان را نمی بیند.» گفتم: «تقصیر تو است. وقتی نمی روی چه انتظاری داری؟ شبها آنقدر دیر می روی خانه که



بچه‌ها شام نخورده روی دامن عفت خوابشان می‌برد. به‌زخم گفته، برای کی بکنم؟ وقتی نمی‌بیند چه فایده دارد؟» گفت: «بینم ساطع، شوهر خانم حاجتی چطور فهمیده بود؟» انگار بخوهد غافلگیرم کند یکدفعه این را پرسید. گفتم: «توی ماشین دیده بودشان، قبلاً» هم بهت گفته‌ام. گفت: «نه، تو گفتی قبلاً» هم می‌دانسته. گفتم: «خوب، معلوم است؛ اول کسی که می‌فهمد شوهر زن است.» گفت: «آخر وقتی حاجتی از مأموریت يك ماهه یا به فرض چند روزه بر می‌گردد چطور می‌تواند بفهمد که مثلاً زنش دیروز ساعت نه صبح بغل یکی دیگر بوده؟» گفتم: «یعنی تو واقعاً اینقدر از مسائل بدیهی زناشویی بی‌خبری؟ پس اینهمه کتاب خوانده‌ای که چی؟» گفت: «اشخاص رمان همیشه ساده‌تر، بگیریم سطحی‌تر از آدم‌های زنده‌اند. روابط آنها - هرچه هم نویسنده سعی کند - ممکن نیست به پیچیدگی روابط آدمها بشود. آنجا بالاخره يك دستمالی، يك لغزش زبانی، حتی بوی عطری تازه همه چیز را رومی‌کند؛ اما در زندگی این‌طورها نیست، بخصوص اگر کسی این جور کتاب‌ها را خوانده باشد دیگر به این زودی‌ها دستش رو نمی‌شود.» گفتم: «با وجود این در این‌گونه موارد هم مثل مورد جنایت بالاخره آدم لو می‌رود، کافی است که مثلاً آدم ببیند در مجموعه اعمال مباشرت با زنش يك حرکت تازه پیدا شده، آنوقت است که می‌فهمد طرف مربوطه تجربه‌ای از سر گذرانده که او در آن شرکتی نداشته.» گفت: «این هم باز ساده است، آدمی که اهل مطالعه باشد، روانکاری خوانده باشد، کافی است خودش را به دست لحظه بسپارد تا هر بار حرکتی بدیع ازش سر بزند.» گفتم: «نه، در عمق آدم همان‌طورهاست که بوده، که شکل گرفته. تازه بیشتر آدم از تکرار عادت است که لذت می‌برد، نه نفس‌کاری در لحظه. وقتی هم طرف آواز نازه‌ای زمزمه بکند، یا ناگهان نسبت به خواننده‌ای حساسیت نشان بدهد سر نخ می‌پیدا می‌شود. چشم آدم که باز شد بعد همه چیز را می‌بیند. حاجتی فقط از اینکه دیده بود خانم آنطور که باید و شاید تمایلی نشان نمی‌دهد فهمیده بود، به همین سادگی، یعنی که آدمها - با مطالعه و بی مطالعه - در عشق ساده‌اند با حرکتی معهود. مثلاً حاجتی یکی دو هفته به‌زن‌کاری نداشته. حتی خانم او را نصف شب دیده بود که داشته مثل دوران عزوبت با عکس برهنه مجلات در می‌رفته. فردا هم توی کثو سیزش چند عکس پیدا کرده بود. نقشه حاجتی را نفهمیده بود. چند هفته که گذشته بالاخره حاجتی به زور حتی از زن خواسته که وظایف زناشویی‌اش را انجام بدهد. چون طرف تمایلی نشان نداده رفته کمر بندش را آورده افتاده به جانش؛ بی آنکه حتی يك

کلمه بگوید. بعد هم که شب دیده زن آمده سراغش، آنهم برهنه، دیگر حتم کرده. قضیه تعقیب زن و این حرف‌ها دیگر دستک و دنبک کار است.»

مصلح گفت: «مزاحمتی که فراهم نکرده؟»

«یعنی می‌خواهی میج بگیری؟»

راعی گفت: «بالاخره چی؟ یعنی تو می‌خواهی بگویی بدعت مشکوک

شده؟»

«گمانم.»

«تو چی؟»

«مقصود؟»

«یعنی عفت هم بله؟»

«گمان نکنم. نمی‌دانم.»

مصلح گفت: «نه، این وصله‌ها به آقا نمی‌چسبند، چون سرکار خانم حاجتی وقت سرخاراندن برایش نگذاشته. شکر خدا که این یکی اقلاً همه فن حریف است.»

ساطع گفت: «خجالت بکش، من و وحدت...»

گوتنه‌هاش برافروخته بود. دست برایشانی کشید. عرق نکرده بود. گفت: «حتی ارزش دفاع کردن هم ندارد.» و به ساعتش نگاه کرد. به عقربه‌ها نگاه نمی‌کند، نه. مصلح گفت:

«پس هنوز چیزی از شرم در تو هست. جداً عذر می‌خواهم، شوخی

کردم.»

«اگر در مورد کس دیگری بودم مهم نبود اما وحدت آنهم وقتی... احق ا»

لب پائینش را گزید. عبداللهی گفت: «چه خبرت است؟ شوخی هم سرت

نمی‌شود؟»

«عذر می‌خواهم، مقصودم وحدت بود. اما آخر این حرف دیگر شوخی نیست، برای اینکه آن‌شب وحدت مرا برده‌خانه‌اش، به بهانه اینکه با دداش‌هایش را برایم بخواند، همان حکایت سرودیه فریومد را. هنوز شروع نکرده بود که بلند شد و رفت دخترش را آورد. خواب بود. روی دو دست گرفته بودش. نشست رو بروی من، جلو پای من، دو زانو، گفت: «بین، صورتش را بین.» بچه خواب بود. گفتم انگار. نفهمیدم مقصودش چیست، دست بردم موی بچه را از روی گونه‌اش کنار زدم. گفتم: «خوب؟» گفت: «نه، درست نگاهش کن. به بینی‌اش، بخصوص بینی‌اش را نگاه کن.» گفتم: «قلمی است. معلوم است دختر

فشنگی می‌شود.» گفت: «چانه‌اش چی؟» یکدفعه فهمیدم، از لرزش دست‌هاش، از اینکه بچه را آنطور گرفته بود، بخصوص از گرفتگی صداش. بچه را طوری گرفته بود که انگار آدم سینی چای را جلو کسی بگیرد و بگوید، بفرمائید، خودتان بردارید! گفتم: «تو چه مرگیت شده؟» نگاهش کردم. بینی‌اش عرق کرده بود. داشت خیره نگاهم می‌کرد طوری که انگار اولین بار است می‌بینم. لب‌هاش می‌لرزید، اما مرش را طوری گرفته بود که انگار بگوید، بین، بینی من را بین و خودت قضاوت کن. گفتم: «خجالت بکش!» گفت: «خوب، حالانظرت را بگو.» بچه را گذاشت روی زمین، جلو پای من. صدایی از بیرون درآمد. عفت بود. گفت: «آقای وحدت، لطفاً تشریف بیاورید.» شمرده و با تحکم گفت: وحدت بلند شد و رفت به طرف در. من دست عفت را دیدم که دست در را گرفته بود. وقتی وحدت رفت بیرون در بسته شد. صدای کشیده را بلافاصله شنیدم، دوبار. بعد هم صدای خفای آمد که انگار تکه چوبی را به نملدی کوفته باشند. صدای افتادن راهم شنیدم. تا خواستم بروم به طرف در، در باز شد. عفت گفت: «لطفاً رویتان را برگردانید.» نفهمیدم یعنی چه. گیج بودم. پشت به در کردم. توی اتاق که آمد گفتم: «سلام، می‌بخشید که مزاحم شدم.» پیراهن خواب پوشیده بود، وقتی برگشتم دیدمش، بچه را به سینه چسبانده بود و داشت می‌رفت. بیرون که رفتم دیدم وحدت کف سر سرا دراز به دراز خوابیده. از بینی‌اش خون می‌آمد. انگار گفتم: «چی؟ با چی زدیش؟» عفت حتی برنگشت نگاهم نکند. به اتاق خواب بچه‌ها می‌رفت. من فقط فکر کردم راستی که قدش بلند است. صدای گریه بچه که آمد به صرافت وحدت افتادم. هنوز دراز به دراز روی زمین خوابیده بود. با چشم باز نگاهم می‌کرد. دست برد بینی‌اش را پاک کرد، انگشت‌های خونیش را نشانم داد، بازخیره نگاهم کرد و بعد چشمک زد. گفتم: «جبه، مقصودت چیست؟» باز چشمک زد و با انگشت خونیش به اتاق خواب اشاره کرد، گفت: «یعنی بهتر از دستمال و بوی عطر و این مزخرفات که می‌گفتی نبود؟» باز لب‌خند زد. من یکدفعه دیدم پایم را بلند کرده‌ام که بزخم توی صورتش. نزدم. نمی‌دانم چرا. آرامشی در خطوط صورتش بود که از آن چشمک زدن‌ها و حتی لب‌خندش و حشتناک‌تر بود. کفشم را که می‌پوشیدم حس کردم نسته است پشت سرم، دارد نگاهم می‌کند. دست‌ها می‌لرزید. دویدم پائین. داد زد: «کجا این وقت شب؟ حالا که خانم حاجتی خواب است؟ یا طرف دارد باز کفش‌هاش را...»

عبداللہی گفت: «بس است دیگر، خفه‌مان کردی.»

و بلند شد. ساطع سر بغز برداشت. داعی دید دو قطره اشک به شارب‌های

ساطع آویخته است. راعی و مصلح هم که بلند شدند همچنان نشسته بود. راعی دستمالی از توی لیوان روی میز برداشت، گفت: «دارند می بینند، اینجا خوب نیست.»

بیرون در منتظر ساطع ایستادند. به دستشویی رفته بود. عبداللهی گفت: «من که باور نمی کنم.»

مصلح پرمید: «کدام جنبه اش را؟»

«هر دو تا ش آنقدر کثیف است که نمی شود باور کرد.»

راعی گفت: «من می روم، به ساطع بگویند، من یکی مطمئنم که او گناهی ندارد، یادتان نرود.» و راه افتاد، با لرزش سرما بر مهره های پشت. ساعت هفت و نیم بود. حلس می زد. چه فایده داشت که نگاه می کرد و دقیقاً می دانست؟ هر چه بود، بود. اینهمه رهگذر، پیر و جوان و کودک که می آیند و می روند، اینجا، یا درهه پیاده روهای دنیا مثل موج های دریا زخم های آدم را - گرچه ناسور - می شویند و بعد فقط خنکی مطبوع در دهنت می ماند به گونه آرامشی که پس از تماس پارچه ای نم زده در پوست پیشانی داغت نشست می کرد، یا وقتی از پس کوچه گردی های شبانه بالاخره می رسیدی و پشت به متکایی زیر کرسی می نشینی، سیگار زیر لب، آنقدر صبر می کردی تا سکر رخوت انگار که موجی از آن دور دستهای دریا می رسید و پلکهایت را سنگین می کرد. نه، کار از این حرفها گذشته بود. پدر می رفت کنار باغچه، یلچۀ باغبانی به دست، روی خاک خم می شد و خاک را زیر و رو می کرد، با پره یلچۀ کلوخها را خورد می کرد و با پشتش نرم می کرد و اگر ریخته علفی می دید با دست چپ بیرون می کشید. وقتی بلند می شد دیگر غروب بود. با پشت دوتا می آمد، می نشست بر لبۀ لیوان، سیگاری روشن می کرد و به خاک باغچه نگاه می کرد، بی هیچ گرهی میان دو ابرو، انگار هر چه تلخی در گره ابروانش بود در خاک باغچه کاشته بود. می گفت: «زن، پس این چای چی شد؟»

مادر يك جای خوش رنگ و معطر توی سینی نازه شسته اش - با گرد آجر - حاضر داشت. می گفت: «یا ببر، بگذار جلوش. حالا دیگر خلفش باید خوب شده باشد.»

مادر اگر همین طورها می شد که او شده بود - چادرش را به سر می انداخت و بیرون می زد، دست خالی، بی هیچ کیف خریدی یا جانتازی. پدر می گفت: «کارش نداشته باشید، بر می گردد.»

بر می گشت. يك ساعتی بیشتر طولش نمی داد. چین های صورتش آرام

شده بود. يك راست می‌رفت توی آشپزخانه و باز چیزی پوست می‌کند: سبب زمینی یا بادمجان.

«کجا بودی، مادر؟»

«همین طرف‌ها، رفته بودم خانه خواهرم.»

«پس چرا به این زودی برگشتی؟»

«نبودند.»

نه، نمی‌گفت. و يك دفعه که دنبالش راه افتاد، دیدش، میان زنها جلومبر نشسته بود. آخوندداشت مسأله‌ای قهوی را شرح می‌داد، با طول و تفصیل. مادر را هنوز می‌توانست تشخیص بدهد، از آن دور حتی، از پائین مجلس. يك سر و گردن از همه بلندتر بود. گریز آخوند که شروع شد دیگر سر مادر را ندید. همه چادرهای سیاهشان را روی سرشان کشیده بودند، سرها خم شده برسینه، شیون می‌زدند. وقتی گریه‌ها به اوج رسید وهمه ضجه‌ها، شیون مادر شد آخوند با تغییر لحن و مکی میان يك جمله ختم گریز را به دعای به همه مؤمنین و مؤمنات چسباند، باز سر مادر يك سر و گردن بلندتر از همه شد، و حتی آخوند پائین نیامده برخواست، و همانطور که از میان زنها رد می‌شد با گوشه چادر نماز صورتش را پاك می‌کرد. توی کوچگه گفته بود: «مادرا»

«چی شده؟ من را ترساندی. دنبال من چرا راه افتاده‌ای؟»

«من که دنبال شما نبودم.»

«به من دروغ نگو، بسرا»

«خود شما هم که راست نمی‌گفتید.»

«پس می‌خواستی کجا بروم؟ دلم گرفته بود.»

«آخر مگر چی شده؟ کسی که حرفی نزد.»

«نه. اما خوب وقتی می‌بینم دلم گرفته تا يك منبر روضه می‌روم و برای

غریبی امام و لب تشنه عثرت پیغمبر گریه می‌کنم دلم سبک می‌شود.»

و باز، هم از راه به آشپزخانه می‌رفت و پوست می‌کند، چیزی را سبب

زمینی، کدو، یا بادمجان.

«کجا می‌توانست برود؟»

کاش مصلح بگوید. ساطع می‌پرسد: «پس چرا رفت؟ نکند از خودتان

در آورده‌اید؟ من، باور کنید...» نه، از خودش دفاع نمی‌کند. چه فایده، آنهم

وقتی مصلح و حتی عبداللہی تصمیمشان را پیش گرفته‌اند؟ وحالا او، سیدمحمد

راعی، وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم، حتی نمی‌شودها کرد.

باید شمرد قدم‌ها را، آنهم اگر بگذارند، اگر یم ته زدن بهره‌گذری گنج‌سبب نشود شماره‌های قبلی فراموشش شود. و شمرد، بیشتر برای اینکه حضور غروب را فراموش کند، آن رنگ نارنجی را که مثل پرده‌ای در انتهای خیابان میان دو ساختمان بلند آویخته بودند. اما یکدستی رنگ پرده را همیشه شعاع چراغ ثنونی، لکه‌ابری می‌شکند. با وجود این آدم مطمئن است که کسی جایی حتماً غروب کامل را می‌بیند. نشسته است بر نوک تپه‌ای، یا بر تنه درختی تکیه داده است. غروب هست، جایی.

کجا می‌توانست برود از اینجا وهم‌آکنون، گرچه نه بر خطی راست - گو که کوتاه‌ترین همو بود- یا که دیگر دیر شده باشد؟ صلاحی، هر چند دیر، اما به تدارک مافات هم شده می‌کشد، با آنکه از پیش می‌داند که آخر کار جز طرحی مدادی چیزی از کار در نخواهد آمد.

«می‌بینید که مشغولم.»

تا در خانه بسته بماند گفت. شاید هم به عهده راعی گذاشته بود، انگار که اگر در را می‌بست راز صلاحی راهم سر بسته می‌گذاشت و می‌رفت، آنوقت صلاحی می‌توانست فارغ از هر کسی که سر زده می‌آید تمام عصر وحتى شب را کار کند. و با همین که به راعی گفته بود متعهدش می‌کرد که حالا دیگر هر طور شده تمامش کند. صلاحی حالا حداقل - در این یکی دو روز - می‌دانست چه می‌خواهد. پس او می‌ماند، فقط او، راعی. نه، هر که می‌شناخت، مثلاً وحدت. کجا می‌توانستند بروند؟ وحدت تا حالا حتماً کیل هر شب‌اش را تمام کرده بود. به میخانه ستاره آبی می‌رود، یا اسمی شبیه آن، مثلاً پرنده آبی. اگر تا کسی سوار می‌شد می‌توانست برسد. تا باز شدن پنجره هنوز وقت داشت. اما اگر وحدت سر پای خورده باشد دیگر پیدا کردنش محال بود. نمی‌کشد. ساطع مطمئن است. اما می‌رود، هنوز. عبداللهی می‌گفت: «همه‌اش حرف‌های تکراری. اما مگر حالیشان می‌شود.»

خوبیش این بود که بالاخره به‌خانه می‌آید، به هر جا که برود و با هر که، آخر شب بالاخره سر از خانه در خواهد آورد. می‌گفت: «همین که می‌شنوم غفت دارد می‌خواند، یا مثلاً صدای چرخ خیاطیش از آن اتاق می‌آید برای من کافی است. دیگر چه می‌خواهم؟ لباس را کنده و نکنده می‌نشینم سر کارم. همین که دست و بال زدن مجید را می‌بینم همه خستگی اداره فراموشم می‌شود. حالا دیگر مطمئنم که اگر مجید نبود تا با آن دو چشم سیاه درخشان نگاهم کند، یا مثلاً چشم باز نکرده لبخند بزند تمام عمر مغبون بودم.»

عبداللہی گفت: «خوب، چرا معطلی؟ بنشین يك نسخه برای همه خلق خدا بنویس، اسمش را هم بگذار: ازدواج تنها راه سعادت و فلاح.»

«مقصودت چیست؟ من فقط خواستم بگویم برخلاف آن حرف‌های سابق زن و بچه هیچ وقت مانع رشد آدم نیستند، بلکه برعکس...»

«خوب، همین‌ها را هم بنویس، شرح بده که ماها، همه، سوراخ دعا را گم کرده بودیم، راه همان بود که اجداد والایان ما رفته‌اند، حالا هم تا جوانی می‌آید سر و گوشی ببینانند باید تر و فرزند غنی عصمتی برایش دست و پا کرد، بعد هم اگر یکی دو تا بچه راه بیندازند دیگر نورعلی نور است.»

«تو نمی‌فهمی.»

«من هم برای همین گفتم تو بنویسی تا امثال من شیرفهم بشوند. درثانی این کارت خدمت به خلق خدا هم هست. کی بهتر از تو می‌تواند آن‌اضا را بجا، دلشوره‌های ما را شرح بدهد و بعد از این پناهگاه، از این برج عاج دفاع کند؟»

«کی حرف از برج عاج زد؟ تو خیال می‌کنی من می‌روم خانه‌ام بیست می‌نشیم؟ خوب، قبول که خانه برای من شده يك جور پناهگاه، اما آخر بین ما از صبح تا شب مجبوریم صد تا بامبول سوار کنیم، ده جور صورتک به صورتمان بیاویزیم؛ بی آنکه خوشحال باشیم بخندیم؛ بی آنکه حوصله داشته باشیم به حرف این و آن گوش بدهیم، اما تا به‌خانه - باشد به قول تو برج عاجمان - رسیدیم و کراواتمان را باز کردیم، یا لباس‌هامان را به‌رخت‌آویز آویختیم، انگار که صورتک‌هامان را هم آویزان کرده‌ایم. من که این طورم. تا آب‌تنی کردم و نمی‌دانم لباس خانه‌ام را پوشیدم می‌بینم باز خودم هستم. می‌نشیم سر کارم، يك چیزی می‌خوانم، موسیقی گوش می‌دهم، گاهی هم یادداشتی برمی‌دارم.»

راعی پرسیده بود: «بعلمش چی؟»

«بعد؟ مگر بعلمی هم باید داشته باشد؟»

«خوب، یکی دو سال همه همین‌طورها هستند، خیلی‌ها را دیده‌ایم، سر و سامان پیدا می‌کنند به پناهگاه یا به قولی به برج عاجشان می‌رسند. البته من نوعی برج عاج را قبول دارم، اگر مقصود جایی باشد برای ایستادن، نشستن، خلوت کردن، اما عیب کار این است که تضاد اعمال روز و شب ممکن است آدم را دوشقه‌کند: از طرفی صبح تا شب بهر قیمتی شده باید برای غار اختصاصی، شکاری، لاشه‌ای دست و پا کرد. البته اول با اکراه و بعد - یکی دو سال که بگذرد -

بامیل و رغبت؛ از طرف دیگر شب آدم می شود پدر نمونه، راستگویی شود، جوانمرد، آزاده. اما مگر می شود؟ کی می تواند بیند گوشت تنش، یا وصله تنش بی سر و لباس باشد؟ خواسته ها هم که حد و حصر ندارند. امروز يك عروسك ضروری است، فردا لباس شب، يك ماه دیگر سفر به خارج. بدیش هم این است که در این جنگ هر روزه اینها از دست و دهان چهره هایی ناشناخته ر بوده می شوند، و آنکه آدم به خاطرش دست به هر کاری زده زن مهربانی است که دیشب تا صبح کنار بستر بیدار مانده و دم بصاعت پارچه خیس بر پیشانی داغت گذاشته. باور کن من هر وقت مرد یا زنی را می بینم که پاکتی میوه به يك دست و دو سه رقم ماکولات و مشروبات به دست دیگر در خانه اش را می زند به یاد غارنشینی می افتم که خرگوشی خونین به دست به غارش می رفت.»

و حدت گفت: «من کی حق کسی را خورده ام، یا لقمه از دهن کسی

گرفته ام؟»

«ممکن نیست. می دانی که نمی شود. مگر اینکه دو سه کار دست و پاکتی و تا بوق سگ جان بکنی. سازه وقتی یکی مثل من و تو مجبور باشد توی آپارتمانی زندگی کند و وجود دیگران برایش تنها به ازای رفت و آمد، سر و صدای بچه ها، صدای بلند رادیو و تلویزیونشان مطرح می شود، بیشتر وابسته خانه اش می شود، وابسته آن چهار دیواری، و آنها، در نتیجه همه دیگران وجودهای مزاحمی می شوند که اگر چاییده شوند، شده اند؛ اصلاً چه بهتر که سر به نشان نباشد. بعد دیگر چیزی نمی گذرد که آن نمونه روز هم نمونه پدر ازلی را کنار می زند، یا به قول خودت صورتك روزهمچنان بر چهره اش می ماند، طوری که فکر نمی کند صورتکی دارد.»

«این وضع برای همه هست، برای همین باید دائم مواظب بود، چه خانواده ای داشته باشی یا بالقوز باشی. تازه باید دید خانه، محیط گرم و امن و امان يك آشپزخانه تمیز، یا اتاق خواب يك آدم وسیله است یا هدف.»

مصلح گفت: «مگر نشینلی؟ اول وسیله است بعد کم کم هدف می شود.»

«پس می فرماید تشکیل خانواده، داشتن زن و فرزند و نمی دانم این چیزها از ریشه اشتباه است؟»

مصلح گفت: «خودت گفتی و گرنه من فکر می کنم، این طور که حالا

هست ...»

و حدت گفت: «همین چه که تو چه فکر می کنی؟»

و همان سرشب می رفت به خانه. فقط پنجشنبه ها، عصر وقت پیدایش می شد،



یکی دو ساعت می نشست، از کتابهایی که خوانده بود حرف می زد، از کشف های تازه اش. و گاهی اگر از همانجا، رفقا به میخانه ای می رفتند، سرپایی استکانی می خورد و می رفت. می گفت: «همین يك استکان هم زیاد است. عفت می گوید، اگر خواستی می توانی همین جا بخوری، یا اصلاً می شود رفاقت را بیآوری خانه.»

ساطع می گفت: «حالا چه عجله ای داری؟ حتی مرغ ها دیرتر از این به کتونه می روند.»

«برای همین من زودتر می روم.»

و می رفت. حالا چی؟ کجا می تواند برود، وقتی سرانجام باید برگردد به خانه، آنقدر دیر که آن آدم پالتوئی که گاهی هم عینک نمره می زند آن دورو حوالی نباشد، و عفت هم خوابش برده باشد؟

«یکی را این طرفش می نشاند، یکی را آنطرف. سفره هم جلوشان. می گویم، زن، ترا به خدا بس کن! این ها که گناهی ندارند.»

می گفت: «کاش غر می زد، يك چیزی را می شکست یا مثل همه زنهای رفت نوری اتافی و در را روی خودش می بست و نمی دانم گریه می کرد. نه، انگار نه انگار، تو گویی هنوز سرشب است، بچه ها که شامشان را خوردند و خوابیدند خودش می نشیند پشت چرخ خیاطی و يك چیزی می دوزد. تمامی هم ندارد.»

می گفت: «این چوب های کار ساحل را دیده ای؟ خیس و سنگین اند بایکی دو لکۀ سبز، نشسته به شیب ماسه ها، به دور از زبان بلند هر چه موج از این پس. عجیب سنگین می زنند. شاید بازمانده تیر سقف خانه ای، یا پاره ای از دکل قایقی باشند. نمی دانم - یا مثلاً سیل از جنگلی، جایی آورده باشدشان. و حالا از پس آنهمه غلت و واغلت بالاخره رسیده اند اینجا. يك باریکی شان را با تمام توان بازو به دریا انداختم. سبک از زیر لب بر همان شب نشتم. هنوز سبکام به نیمه نرسیده بود که دیدم موجی تا همان نزدیکیها آوردش و بازش گرداند، اما نه آنقدر دور که نینشش. فهمیدم دیگر کارش تمام است، به پایان راه رسیده است، و لحظه ای دیگر بریال موجی می آید و موج که سبک از بازگشت همین حدود و حوالی بر شیب پشته ماسه ای خواهد ماند.»

انگاری خواست بگوید، آدم هم همان چوب سیاه و خیس است، یا وحدت بوده. خوب، نیست، عیناً نیست، و حالا که بالاخره تا کسی پیدا کرده بود و میان مرد و زنی نشسته بود - مرد بسته ای بر زانوان داشت - می دید که اگر هم باشد تفاوتش این است که برای آدم هر روز تکرار می شود: صبح راه می افتد و شب

به ساحل می‌رسد، یا به ناخواه به ساحلش می‌اندازند. شکم برآمده و غیب آویخته و با انگشت‌های گره‌دار که به نسبت کف دست بزرگ و لخت مرد و به تبعیت از گوشه جعبه شیرینیش می‌شکست سنگینی چوبی سیاه و خیس را داشت. همان که بچه‌ها سر بگردانند و به دیدن جعبه لبخند بزنند کافی است. چشم‌های مرد بسته بود. سیل پر پشتش خاکتری می‌زد، آب‌خورهایش لب بالایش را می‌پوشاند. لباس‌کنده و نکند نسرین یا مریمش - اگر داشته باشد - می‌آید روی زانوی پدر می‌نشیند، دست دراز می‌کند و سیلش را پنجه می‌کشد. دهان که باز کند همراه با خرناسی تا انگشت کوچک و سفیدی را به دندان بگیرد غش غش خنده‌ای هر چه خشکی را خواهد شست. آن میز پر از هر چه پرونده با سیگاری که در زیر سیگاری دود می‌کند و حتی باد بزن سقفی مثل خوابی بی‌رنگ خواهد شد.

مرد گفت: «همین جا لطفاً.»

راعی هم پیاده شد. چندان راهی نبود. ریسمان جعبه را به دست گرفته بود و از کنار پیاده‌رو می‌رفت با گام‌های بلند، دست چپ در جیب، نوشت افزار فروشی است. نه، بچه‌ها که حرفی نزدند. اما انگار محمد یک چیزی می‌خواست. چی؟ پولش می‌دهم بخرد. یا بد یا می‌مالد. راعی از او گذشت و مر پیچ کنار چراغ راهنما ایستاد. تا سیگاری آتش می‌زد مرد می‌رسید. سر پیچ یک پیاله فروشی هست. سرپایی می‌خورند، ساندویچی چیزی و یکی دو آبجو. شلوغ بود. مرد یک بسته هم به دست چپ داشت، بسته بندی شده پیچیده در زوررقی رنگین. با همان گام‌های بلند می‌آمد. می‌توانست از بالای شیشه مات توی پیاله فروشی را نگاه کند. شاید هم اینجا عصری، شبی یک آبجو خورده باشد. چه احتیاجی هست؟ بچه‌ها منتظرند.

و حدت نتوانست تاب بیاورد. همان سه چهار سال هم خیلی بود. پنجشنبه‌ها عصر می‌آمد و غروب نشده می‌رفتند به ده که ای. مژه یکی دو پیاله اولش قاشقی لوبیا بود. می‌گفت: «به سلامتی راعی که هنوز تن در نداده.»

راعی می‌گفت: «خوب، پیش نیامد، و گرنه من حرفی نداشتم.»  
می‌دانست. می‌گفت: «نه مینو و آن یکی - اسمش چی بود؟ مهم نیست - به درد تو نمی‌خوردند، حریف نبودند.»

«چرا؟ شاید هم من نبودم. درثانی ما همیشه از دیگری انتظاراتی داریم و هیچ به این فکر نیستیم که آن یکی از ما چه می‌خواهد.»

و حدت می‌گفت: «پس بخوریم به سلامتی ساطع. نسرین را توی خانه‌اش دارد و بیرون از آن حرم مطهر خودش هر ماه برای تغییر ذائقه هم شده اینجا و

آنجا رفت و لیس می کند، از اول هم بهشان می فهماند که عشق و عاشقی حرف مفتی بیش نیست، حالاً من و تو به هم علاقه داریم، خوب، تریش را می دهیم، بعد هم هیچ انتظاری ازهم نداریم، یعنی اگر تو خواستی و من هم خواستم فردا، یا يك هفته دیگر همدیگر را می بینیم و گرنه، خوب، مرحمت زیادا!»

عبداللہی می گفت: «چرا به جای اینهمه در دسر نمی رود قلمه، آنجا هم که رابطه همین طور هست؟»

«بالاخره او هم دل دارد، دلش می خواهد طرف يك ماهی هم شده بازی قدیمی دوست دارم را برایش در بیاورد.»

ساطع می گفت: «نمی شود از چیز دیگری حرف بزنیم؟»  
بیشتر خطایش به وحدت بود. وحدت گفت: «باشد، من حرفی ندارم، اما به شرطی که خودت شروع کنی.»

ساطع می ماند. چه می بایست می گفت؟ وحدت می خندید، بلند، وقتی مست می شد می خندید، آنقدر بلند که انگار به عمد خندیده است. می گفت:  
«بدبختی ساطع این است که هیچوقت عاشق نشده، هیچوقت.»

ساطع می گفت: «آخر ارزشش را ندارند.»  
«خودت چی؟ تازه عشق بیشتر عادت است، عادت به عکس العمل های یکی دیگر، چه توی رختخواب چه بیرون، وقتی توی پیاده رو با هم قدم می زنی. اما تو هیچوقت حتی به خودت فرصتش را نداده ای. همین که می بینی پابند شده ای می روی سراغ یکی دیگر و فاصله «حالت چطور است» را تا «عزیزم تو واقعاً خوبی.» بیست و چهار ساعتی می کنی، بعد هم از بس همانجا می مانی، توی رختخواب، یا همیشه به همان کار اشتغال داری...»

همچنان می گفت و بعد هم می رفت سراغ عبداللہی یا مصلح. مصلح می گفت: «خوب، بسم الله، حالاً نوبت ماست. انگار خودم هیچکاره بوده.»

«البته که نه، دست من هم آلوده است، اما فرق من این است که مثل شما تکلیفم را یا زندگی یکسره نکرده ام. من حداقل فهمیدم که متری که دست ما دادند تا قد و بالای این زندگی را بشاش اندازه بگیریم هیچ تناسی با آن نداشت، یا حداقل نتیجه اش از پیش تعیین شده بود. خوب، بعد هم که فهمیدیم، در این بازی مهره ای بیش نبوده ایم، سر نخمان جایی دیگر بوده است، ما اینجا جان می کنسیم، و آنجا، همان سر نخ، داشتند به نفع منافع خودشان معامله می کردند، به جای اینکه برگردیم به همین خاک و اگر چیزی می خواهیم بازیم بر طبق فعل و انفعال های همین جا باشد همچنان به همان دست و نخ هادلبسته ایم.»

مصلح می پرسید: «تهمت‌ها تمام شد؟»

«تهمت؟ نه دلم برایتان می‌سوزد، برای اینکه بازبچه‌ای بیش نبودید و نمی‌فهمیدید، هنوز هم ول کن نیستید، تا آخر عمر هم بیست و یک و حداکثر بیست و پنج‌ساله می‌مانید، با موی سفید و پشت خم شده اما بیست و یکساله، یعنی هنوز فکرمی‌کنید که قالب آدم‌را یکبار برای همیشه می‌ریزند، و برای همین هم معادله‌اتان همیشه ساده و بیجانانه از کار درمی‌آید. خط‌هایی که می‌کشید تا این آدم را از آن جدا کند همه‌اش برمی‌گردد به اینکه سرنوشت این آدم یا آن یکی از توی گهواره تعیین شده، به جای سرنوشت جبر گذاشته‌اید، به جای پیشانی نبشته طبقه.»

عبداللهی داد می‌زد: «این کلیات چیست که سرهم می‌کنی؟ کدام معادله، کدام خط؟ پیروزی همیشه صلها پلدر دارد، اما شکست بی‌پدر می‌ماند، برای همین هم تو می‌آیی همه‌اش را گردن ما بار می‌کنی. از این گذشته مگر همه کارهای تو تأیید همان نظرات نیست؟»

«زندگی من چه ربطی به آن کلیات دارد؟»

«خوب، بین همین دوشقه بودن تو، از طرفی وابستگی به این مردم، به آنها که کاری می‌کنند و نعمات زندگی را تولید می‌کنند، و در ضمن بواسطه همین بخور و نمیر ماهانه، وابستگی به چرخه‌ای که این نظام را می‌گرداند تو را یا من را - چه فرق می‌کند؟ - سرگردان کرده. خوب، این طور آدم‌ها نمی‌توانند تا آخر بروند، حرفی می‌زنند، روزنامه‌ای می‌خوانند و یکی دو قدم هم راه می‌آیند اما تا ببینند که اگر راستی حسابی در کار باشد دیگر نمی‌توانند کار نکرده سهمیه‌ای بگیرند، عرقی بخورند و کتابی هم بخوانند، خوب، زه می‌زنند، از همان نیمه راه برمی‌گردند.»

و حلدت گفت: «چی؟ مگر اینجا تولید هم می‌کنند؟ اگر از دهقانها می‌گفتی یک چیزی. چند ماهی چیزی می‌کارند که دیگر هم چیزی نیست، دارند سرازیر می‌شوند به شهر تا آجر روی آجر بچینند، از هشت ساعت یکی دوساعتی دست و پایی تکان بدهند، اما در مورد بقیه، باور کن، هیچ آدمی اینجا کار تولیدی ندارد؛ چیزی داریم می‌فروشیم، به هر کس هم سهمی بیش یا کم می‌رسد، برای همین هم نه من و تو که همه بی‌ریشه‌اند، حتی پیش از آنکه چیزی تولید بکنند می‌شود بپیشان داد. وقتی داریم از ریز تادداشت را وارد می‌کنیم خنده‌دار است که تو از تولید و نمی‌دانم ارزش‌اضافی حرفی بزنی. برای همین گفتم آن قالب‌ها با این جا مطابقت ندارد، درست انگار که یک خانواده‌اشرا می‌بینی اینکه کسی

کاری بکند ارث و میراث را بفروشد و از دم بخوردند.»

مصلح گفت: «خوب، یعنی پس همه ریز و درشت خرده بورژوا هستند.»  
 «نه، همان نوه و ننییره فلان لسلطه ایم. وقتی با خرید و فروش زمین و خانه،  
 و با حتی وارد کردن پرتقال می شود یک شبه به میلیاردها رسید دیگر این حرفها  
 کثک است، یعنی این بابانه بورژواست نه خرده اش، قمار بازی است که برده است،  
 همین است که وقتی هم بخواهی ازش پس بگیری پایش نمی ایستد. از طرفی  
 وقتی کارگش با محکم کردن یکی دو پیچ چند برابر ارزشی که تولید کرده  
 است بگیرد نتیجه اش این آش شله قلمکار است.»  
 «خوب، پس تکلیف ما، من و تو، چیست؟»

«من چه می دانم. مثلاً من سال اول و دوم حتی به کارم علاقمند بودم. بعد  
 دیدم که چی. چون نمی شد آدمها توی خانه شان بنشینند و سهبه شان برسد کار  
 ایجاد کرده اند، به جای یکی بیست تا، صد تا. برای همین هم فقط حضور و غیاب  
 مهم است. عصر واقعاً خسته ایم، اما نه از کار که از ملال، انگار همه روزهای هفته  
 جمعه باشد. آدم می خواهد ببیند در چرخش چیزی سهمی دارد، در رشد چیزی  
 دخالت داشته که نتیجه اش خستگی تن است، اما کاری نکردن یا کاری بی ثمر  
 کردن آدم را معلق نگه می دارد، ذهن را فرسوده می کند، عضله را خسته نمی کند،  
 پلاسیده اش می کند.»

مصلح پرسید: «پس برای همین دیگر نمی توانی توی خانه بند بشوی؟»  
 «شاید، یادم می آید وقتی پدرم به خانه می آمد خیس عرق بود. تا لباسی  
 عوض می کرد دست و روی می شست و جای اولش را می خورد رضایت را در  
 صورتش می شد دید. با مادر از کارش می گفت، از حرفی که به سرکار گر گفته بود.  
 می گفت: «دستم را گرفتم جلوش گفتم، بین ما هر جا برویم اینها را داریم، برای  
 همین هم حرف زود نمی شنویم.» خوب، دستهای پینه بسته بود، پینه روی پینه.  
 به آنچه می ساختند علاقه داشت، همه شان علاقه داشتند، اما حالا هر دستی را که  
 نگاه کنی صاف است، اما همچنان دراز کرده تا پولی کمش بگذارند، در حالیکه  
 می داند حشش نیست. انگار بهش صدقه می دهند. دستهای آدم برای ساختن است  
 یا ویران کردن تا باز بسازد. شکوه دستها در همین هاست، اما ما نه می سازیم  
 نه ویران می کنیم، فقط دفتر حضور و غیاب هامان را با پشت های خم امضاء  
 می کنیم.»

راعی گفت: «بعد هم می آیم خودمان را ویران می کنیم.»  
 و به استکان عرق وحدت اشاره کرده بود، اما مقصودش اعتیادش بود.

فهمید، گفت: «نمی دانم، شاید.»

و بلند شد. دانشگاه را گذاشته بود کنار بشقابش. مصلح گفت: «همانجا می روی؟»

«بله، يك سري می زنم. تو نمی آیی؟»

وراه افتاد. می رفت، دیگر هر شب می رفت. حالا هم می رود. نمی کشد، ساطع می گفت. اما بالاخره می آید خسته از حرف زدن، پرسه در کوزه های خلونی که می شناسد و زنگ را می زند. زنگ را زد.

«مگر کلید نداری؟»

صدای عفت بود. گفت: «منم خانم، راعی.»

«شما آید؟ ببخشید، بفرمائید بالا.»

درباز شد. راهرو تاریک بود. چراغی حباب دار طرف چپ به دیوار هست. روشن نیست. نمی توانست بیندش. طرف راست نرده بود. یادش بود. یاس تمام نرده را می پوشاند. ایستاد، منتظر که سگ از جایی آن طرف حصار نرده پارس کند. نه، نبودش. با کشیدن سر انگشت ها بر میله های عمودی نرده جلو رفت. آن بالا طبقه سوم تاریک بود. توی آشپزخانه است، یاشاید اتاق خواب. پله ها را یکی یکی می رفت، نه به خاطر عفت که تا لباسی پوشد، یا تاریکی پاگردها، که بیشتر از اینکه آمده بود، آنهم حالا. عفت به زن ساطع گفته بود: «این ها که رفیق نیستند.»

تسرین گفته بود: «چند دفعه خوب است ترکش داده باشند؟ خوب، نشد، خودت که بهتر می دانی.»

«پس از من چه انتظاری دارند؟ دست تنها که کاری از دستم ساخته نیست.»

باز اگر آنها کمکی می کردند می شد.»

زنگ در را زد. بلوز و دامن پوشیده بود، کیفش را به شانۀ انداخته بود. موهاش را رنگ کرده بود، بور بود. کوتاه کرده بود. گفت: «سلام عرض می کنم، خانم. حالتان چطور است؟»

دست که می دادند عفت گفت: «سلام ازماست. چه عجب!»

«پس هنوز نیامده؟»

توی سرمرا دو چمدان بود. جوانی هم بود، پسای راست بر چمدانی گذاشته بود و تسمه اش را می کشید. عفت گفت: «این داداشم است.»

نرمه سیبلی بر بالای لب داشت، زیر لبی سلامی کرد و تسمه را از حلقه رد کرد، بلند شد. دستهایش را نشان داد، گفت: «می ببخشید، دستهایم خاکی

است .»

راعی گفت: «محسن آقامت. چه بزرگ شده حال شما چطور است؟»  
 ودستش را فشارداد. عفت جلو افتاد. در مهمانخانه را باز کرد. گفت: «شما  
 بفرمائید، من حالا خدمت می‌رسم.»

چند صندلی و میزی در وسط. فدان قالی بزرگ وسط اتاق را بیشتر  
 از بی نظمی صندلی‌ها حس کرد. دیوارها هم لخت بود. هر دو پنجره پرده نداشت.  
 روی بخاری فقط يك ساعت شماطه‌دار بود. ساعت هشت و سی و پنج دقیقه بود.  
 پادش نیامد که روی بخاری معمولاً چه چیزها بود. بر دیوارها هم معمولاً  
 عکس‌هایی بود. فقط یکیش بود، همان که وحدت از زمان عزوبت داشت. دو  
 شطرنج‌باز، لاغر و چاق. لاغر خیره، با تعجب به دست حریف نگاه می‌کرد. از  
 ترکیب مهره‌ها می‌شد فهمید که حرکت دوم است. دست چاق و پر مو پیاده جلو  
 شاه را برداشته بود، اما آنطور که دستش میان زمین و هوا معلق مانده بود و از  
 چینی که در پیشانی داشت می‌شد فهمید که بیان يك یا دو خانه مردد است. دیگر  
 تار عنکبوتی که بر مهره‌ها پرده‌ای مه‌گونه کشیده بود زائد می‌زد، غلو شده بود.  
 در نگاه مرد لاغر، چشم‌های خیره و لب‌های فشرده و بیخه و ص دمی که بر لبه‌ی  
 آویخته داشت همه چیز بود. هنوز هم هر وقت عکس را می‌دیدند ساعت‌ها  
 درباره‌اش حرف می‌زدند. بخصوص حالت صورت مرد لاغر و چین کنار لب و  
 همان دست آویخته‌اش از لب میز عجیب خنده‌دار بود. نه، حالا دیگر خط‌گرد  
 نرم جای قالی، آنهم به موازات دیوار روبرو و گردی که بر دست صندلی‌ها  
 نشسته بود و تیک و ناکی که همچنان ادامه داشت چیزی تازه، اندوهی به  
 گریبانگیری و قدمت تار عنکبوتی‌ها به مجموعه خطوط صورت مرد لاغر می‌افزود  
 که دیگر نمی‌شد خندید. زیر سیگاری وسط میز بود. برش داشت. بر لبه‌اش  
 انگشت کشید. همان گرد نرم اینجا هم نشسته بود. جای تابلو بالای بخاری  
 سفید می‌زد. عکس عروسیشان بود. وحدت گل بزرگی به دست داشت، دست  
 دیگر بر شانه عفت، می‌خندید. سایه بلند و نازک میخ را هم دید. چراغ سقف هم  
 حیایی نداشت، سیمی بود ناصاف که به لامپی ختم می‌شد. نه، بویی مانده آنهم  
 به سالها در اتاق نبود، یا هوایی دم کرده تا محملی برای خاکستری باشد که بر  
 پیشانی راعی لایه بر لایه می‌نشست. چشم‌هایش را بست. بیشتر به بختکی  
 می‌مانست که پس از بیداری همچنان بر سینه نشسته باشد. بلند شد. پشت به عکس  
 شطرنج‌بازها، برگشت. تا پنجره دو قدم بیشتر نبود. چشم گشود. بیرون پشت‌خیشه  
 چراغ‌هایی بود، پنجره‌هایی دیگر. پنجره را گشود و هوای خنک را به دمی

طولانی به‌منخرین کشید. از دور صدای ماشین‌ها می‌آمد. زنگ دری زده شد. سگی از چند خانه‌آطرف‌تر پارس کرد. صدای رادیو از همان نزدیکیها بلندشد، اما اینهمه مانع صدای مداوم تیک‌تاک ساعت روی بخاری نبود. پارچه روی بخاری گلدوزی شده بود. برگشت. نبود. هشت‌وچهل دقیقه بود.

در که باز شد اول صبی را دید. قوطی قهوه بود و یک فنجان و قندان. کیفش را هنوز بردوش داشت. نمی‌شناختش، نه به‌خاطر موهای کوتاه کرده‌رنگ کرده، و چند تاری که چتری روی پیشانی‌اش ریخته بود، یا فرورفتگی گونه‌هاش که بیشتر حاصل برهم فشردن لب‌هاش بود که در مژه‌های بلند و حتماً مصنوعی یا این ابروهای قیطانی و سرخی بیش از حد لب‌ها و گونه‌ها و حتی سایه سبز بالای چشم‌هاش هیچ چیز از عفتی که می‌شناخت نبود. گفت: «چرا نمی‌فرمائید؟» و صبی را بر میز گذاشت. از دایره کوچک جای زیر سیگاری می‌توانست بفهمد که جا به‌جاش کرده است. همین کافی بود. نگاهش کرد. با دست چپ بر پشت گردن، زیر موهای بور کرده کوتاهش می‌کشید. اگر نمی‌نشست با حرفی نمی‌زد حتماً بیرون می‌رفت، دوان، دود آرنج تکیه داده بر چراغ گاز یا ماشین رختشویی‌اش گریه می‌کرد. نشست. در قوطی قهوه را باز کرد. یک قاشق و نصف در فنجان ریخت. تند دو جبه. بایست می‌گذاشت آب ملول فنجان رنگ قهوه بگیرد و تنها آب شوند، همانقدر که طعم قهوه‌را می‌گرداند کافی بود. نمی‌شد. کاری می‌بایست می‌کرد. فنجان قهوه را به‌هم زد. رگه‌های آبی دو زانوی عریان عفت را اگر سر بلند می‌کرد می‌دید. راعی گفت: «بفرمائید بنشینید. کت و شلوار من هم حتماً خاکی شده.»

نشست. رگه‌های آبی را حالا بی‌آنکه حتی سر بلند کند می‌دید. کیفش را برداشته گذاشته بود. راعی گفت: «بچه‌ها هم اینجا هستند؟»  
«نه، گذاشتمشان خانه مادرم، دو هفته‌ای می‌شود.»

از لب‌های بهم فشرده‌اش می‌شد فهمید که نمی‌بایست طول و تفصیلش می‌داد، اما نمی‌شد. فنجانش را برداشت، جرعه‌ای خورد و با سر انگشت اشاره بر میز خطی کشید، کوتاه. بدجوری توی چشم می‌زد، آنهم برای عفت که همیشه پیش‌بند بسته دیده بودش، یا بوی آشپزخانه مثل چادر ململی بر گرد موهای بلند و سیاه و شانه و انحای کفل و دو پای ستون‌وار سفیدش.

«خوب؟ بفرمائید، من گوش می‌دهم.»

«چه بگویم؟ خودتان که می‌بینید، از قبل هم می‌دانستید.»

«من؟ از کجا؟ با من که حرفی نزد.»



سرا نکتش را همچنان بر همان خط روی میز می کشید. حتماً دارد نگاه می کند، آنهم حالا که خط دارد پهن و پهن تر می شود و کم کم دیگر رسیده است به لبه میز .

«مگر ندیدی بدش؟ چند بار به دبیرستان تلفن کرد. به خانه نان هم تلفن کرد.»  
 «خوب، عصر دیدمش. فقط گفت، می خواهد يك هفته ای بیاید خانه من. بعد هم متصرف شد. زود هم رفت.»

«پس برای همین به شما تلفن می کرد؟ من را بگو که فکر می کردم ازتان خواسته ...»

بلند شد. اول کیفش را بر شانه می اندازد و می رود. محسن حتماً هنوز توی سرسرا منتظر است. پرسید: «اگر نمی دانستید، پس چطور به فکر افتادید تشریف بیاورید اینجا؟»

«همینطوری به فکر افتادم. خوب ریشش را تراشیده بود. نمی دانم شنیدم این روزها همه اش از یکی می گوید که هر شب این حدودها کشیکش رامی کشد. بعد هم ساطح چیزهایی گفت.»

سر بلند کرد. کیفش را باز کرده بود، دستمال کاغذی دستش بود. مجاله کرد و انداخت. بلندتر از همیشه بود. نگاهش می کرد. راعی گفت: «فرض کنید وحدت از من خواسته. مگر فرقی هم می کند؟ تازه خودتان که می شناسیدش. همین که گفت می خواهد بیاید خانه من، یا نمی دانم گفت، دنبال من می گشته، معلوم بود که خبری شده.»

نشست، دستمال کاغذی به دستی و کیف به دست چپ. راعی جرعه ای خورد، گفت: «می دانید، من هیچ خوش ندارم در مسائل زناشویی دیگران دخالت کنم، اولاً! تجربه ای ندارم، هر چه بوده ناقص بوده، نصف ونیمه؛ درثانی زن و شوهرها پس از یکی دو هفته بگو و مگو باز با هم زندگی می کنند، به دلیل وجود بچه ها هم شده و یا برای اینکه کار دیگری ازشان ساخته نیست، یا شاید چون ویران کردن هم به اندازه ساختن کار دارد، تازه جرأت هم می خواهد. بهر صورت بعد، بعد که ماه عمل تازه شروع می شود تنها آنکه این وسط نظری داده، دلالتی کرده مغبون می ماند، و حتی همه گناهها سراو بار می شود.»

«این دفعه دیگر کار از این حرف ها گذشته. می بیند که.»

با همان دستمال به میز اشاره کرد، شاید به همان خط.

«خوب، اگر فکر می کردید دیگر کاریش نمی شود کرد پس چرا منتظر من

بودید، یا هنوز نرفته اید؟»

«من فقط آمدم لباس‌های خودم و بچه‌ها را ببرم. نزدیک ظهر بود. دیدم هنوز خواب است. گفتم، شاید مریض باشد. برایش چیزی درست کردم. نخورد. گفتم: «یا الله، اگر هنوز چیزی هست بردار و برو. من می‌خواهم بخوابم.» گفتم: «این که طریقتش نمی‌شود، باید تکلیف من و بچه‌ها را معلوم کنی.» بعد بگو و مگومان شد. بالاخره گفتم: «من اینطورم، می‌خواهی بخواب، نمی‌خواهی برو. چه فایده دارد خودم را عوض کنم؟» من هم شروع کردم به جمع کردن لباس‌ها. محسن بعد آمد. خودم بهش تلفن کردم.»

راعی پرسید: «همه را همین امروز بردی؟»  
 و به‌زمن اشاره کرد، بعد هم به‌جای خالی قاب بالای بخاری.  
 «نه، چند روز پیش. بابا آدم فرستاد. فقط لباس‌ها مانده بود، چیزهای بچه‌ها، عروسک‌های اختر.»

محسن گفت: «تو نمی‌آیی، عفت؟»  
 در را باز کرده بود، با نوک پا، به‌هردستی چمدانی.  
 «يك دقیقه صبر کن.»

«می‌خواهی من اینها را ببرم و برگردم؟»  
 «اگر می‌توانی ببر، جداً متشکرم.»  
 بلند شد و بیرون رفت. در را بسته بود اما صدای پیچ بچشان می‌آمد،  
 بیشتر پیچ بچ عفت. بالاخره صدای محسن بلند شد: «این مردك آدم بشو نیست،  
 حالا می‌بینی.»

و باز پیچ بچ بود. راعی آخرین جرعه‌ها هم خورد. سرد شده بود. صدای  
 در که آمد جعبه سیگارش را در آورد. سیگارش را که روشن کرد عفت دیگر  
 زوبرویش نشسته بود. کیفش را باز می‌کرد. يك تکه کاغذ بود، چهار تا زده:  
 «این را همین امروز عصر پیداش کردم. توی جیب پیراهنم بود. محسن  
 نمی‌داند. ندید.»

کاغذ بی خط، بی هیچ عنوانی، با قلم نستعلیق. خط و حدت بود.  
 تقی وحدت در کمال صحت و سلامت عقل اعلام می‌دارد که  
 خودکشی من تنها بواسطه مسائل شخصی بوده است، خستگی و ملال  
 و بوجی. و در این مورد هیچکس اعم از دوستان یا زنم که بیشتر از هر  
 کس دوستش دارم و به‌او احترام می‌گذارم، مسؤول نیست و امیدوارم  
 که همه آنها مرا ببخشند. آخرین آرزویم این است که عفت با مردی  
 دلخواه - که مسلماً من همان که او می‌خواست نبودم و نمی‌توانستم

باشم - ازدواج کند و بچه‌های مرا همانطور که می‌داند بزرگ کند.

نقی وحدت بتاریخ ۴۸/۷/۱۸

نگاهش کرد. سر به زیر داشت و ناخن انگشت اشاره‌اش را می‌جوید.

«پس فکر می‌کنید که با وجود این کاغذ و چیزهای دیگر چندان هم جدی

نیست؟»

لرزید: «کی؟ من؟»

همیشه فاصله‌ای هست. تا پذیرند یکی دو کلمه، بیشتر حشو، ضروری است، و گاهی شکستن انگشت یا جویدن ناخن می‌تواند فاصله باشد. نمی‌شود به‌ده دره نگاه کرد و نیفتاد. با دست چپ به پشت گردنش می‌کشد، یکی دوبار. نوک یکی از ابا فها را می‌گرفت - وقتی موهاش بلند بود و سیاه و اغلب بافته، دوباره کرده و در انتهای هر بافه نواری آبی یا صورتی.

«باز هم سابقه داشته، گفته، به‌جد یا شوخی. به‌خودتان هم گفته. حالا هم بعید نیست چون فکر کرده بالاخره می‌آیم و خرده ریزها، و بقیه رخت و لباس‌ها را می‌برم برداشته این را نوشته تا بلکه منصرف بکنند.»

«فرض که جدی باشد، فکر نمی‌کنید اگر برگردید سر خانه و زندگیشان می‌توانید منصرف کنید؟»

«سن بر نمی‌گردم. دیگر نمی‌توانم.»

«حتی اگر مطمئن بشوید که این کار را می‌کند، همین امشب می‌کنند؟»

«سن که باورم نمی‌شود. تازه بود و نبود من و بچه‌ها هیچ چیز را عوض نمی‌کند. برای همین فکر کردم شاید اگر ما نباشیم، مسؤولیت ماها را نداشته باشد، نخواهد جوابگویی ماها باشد راحت‌تر است. ببینید همان شب وقتی آقای ساطع تشریف بردند، اختر را که خواباندم آمدم که باش حرف بزنم، از من معذرت بخواهم، دیدم همانطور کف سر را افشاده. خوب، خون دماغ می‌شود، خودتان که می‌دانید، تا چیزی بشود، مثلاً توی آفتاب زیاد قدم بزنند، شروع می‌شود. هنوز داشت از بینی‌اش خون می‌آمد، اما همانطور کف سر را خوابیده بود. سن هول کردم، با دستمالی چیزی بینی‌اش را پاک کردم، یخ گذاشتم به پیشانی‌اش، سرش را بلند کردم تا بلکه یک طوری جلو خون دماغش را بگیرم، از من هم عذر خواستم، صد دفعه. اما اوقفط می‌خندید، بلند بلند. وقتی انگشت ششم را گذاشته بودم روی پره بینی‌اش و داشتم می‌گفتم که اگر به‌من شک دارد می‌تواند همین فردا طلاقم بدهم اما حق ندارد آبروی مرا جلو دوست و آشنا ببرد، می‌گفتم که آبروی من آبروی خودش است، یکدفعه درآمد به‌من گفت:

«نگاه کن، توی چشم‌های من نگاه کن.» گفتم: «که چی؟» گفتم: «نگاه کن!» خوب، نمی‌توانستم، آنهم آنطور که او پوزخند می‌زد. گفتم: «نمی‌توانی. پس هنوز حداقل چیزی از شرم در تو هست.» گفتم: «خیلی دلت می‌خواهد حلمت درست درمی‌آمد.» حتی گفتم: «نکند دلت می‌خواهد یفنم روی دست و پات و ازت عذر بخوام تا با خیال راحت لگدی بزنی و بروی؟» خوب، همین را می‌خواهد. باور کنید اگر بی‌شرف بودم خیالش راحت می‌شد.

و حالا حتماً گریه را شروع می‌کند، تا دستمال کاغذی را از توی کیفش در یابرد حق هفتش شروع می‌شود. نمی‌بایست می‌گذاشت. اگر زخمی می‌زد آنهم همین حالا، می‌توانست جلو گریه‌اش را بگیرد: «پس برای همین موها تان را کوتاه کردید، رنگ کردید؟»

«مقصودتان را نمی‌فهمم؟»

با سر برافراشته نگاهش می‌کرد. فهمیده بود برای اینکه دوباره همان عفت بود که بود، که می‌شناختش؛ صداش از آشپزخانه می‌آمد، می‌خواند. وحدت می‌گفت: «می‌بینی؟ يك پارچه آتش است. قرار ندارد. نمی‌دانم اینهمه نیر و را از کجا می‌آورد؟»

گفتم: «بینید، این هم يك راهش است، بعضی‌ها - مرد یا زن - برای اینکه تمامش کنند همه چیز را به گند می‌کشند، با اولین رهگذر توی کوچه می‌روند، خودشان را به هر کسی که دم دستشان باشد تفویض می‌کنند، اما شما راه ساده‌تری پیدا کرده‌اید، ولی متأسفانه معنی‌اش همان است، یعنی کم‌نیستم، می‌بینی، همان نیستم؛ یا حداقل من اینم، با این موها، این سایه چشم، و خلاصه بار و بندیل تازه‌ام، انگار که در هر دو صورت آدم بگویند، تو مجبوری، دیگر راهی برایت نمانده. همه چیز تمام است.»

«متشکرم، جداً. اما راستش شما مردها همه‌اش فکرمی‌کنید مالک زنها هستید، برای اینکه می‌خواهید ما همانطور باشیم که شما می‌خواهید. پس ما چی، من مثلاً؟ آن وحدتی که من می‌خواشم و هنوز هم می‌خواهم کجاست؟ تازه مگر مجبورید همیشه کلی نگاه کنید، خط بکشید و خیالتان را راحت کنید، مثلاً در مورد من، یا این موها؟ خوب موخوره داشت. و من چون می‌دانستم وحدت از موی بلند خوشش می‌آید جرات نداشتم کوتاهش کنم. از برك کردن هم بدش می‌آمد. نمی‌کردم. می‌گفت، نمی‌خواهم کفش پاشنه بلند بپوشی، نمی‌پوشیدم. اما دیگر این یکی از سر من زیادتر است. من نمی‌توانم به خاطر رضایت خاطرش تن به بیشتر فی‌بدهم، یا بهش تظاهر کنم.»

«نه، خواهش می‌کنم، شما هم دارید غلو می‌کنید.»  
 «غلو می‌کنم؟ شما که نبودید، نمی‌دیدید چطور توی روی من می‌خندید،  
 انگار که همین حالا منم را گرفته است و فاسقم را بایک لگد انداخته بیرون،  
 طوری بمن نگاه می‌کرد که فکر کردم اگر جلوش زانو بزنم و ازش بخوام  
 مرا ببخشد هیچ تعجب نمی‌کند.»  
 «اما من بالاخره نفهمیدم که چرا، یعنی چه احتیاجی بود پشت این چیزها  
 پنهان بشوید؟»

همان‌که اشاره کرد به موها و به کنش‌هاش کافی بود.  
 «راستش فکر می‌کنم وحدت‌ویگرنمی‌خواهد با من و بچه‌ها زندگی کند.  
 چرا؟ نمی‌دانم. اما ضمناً جرأت این را هم ندارد که روراست باش دوپرو  
 بشود، پس همه‌اش دنبال بهانه‌ای می‌گردد. این بهانه‌ها از طرفی خودش سا لهاست  
 به دست داده، این یکی دوسال بخصوص هر کاری کرده، هر بلایی سر خودش آورده  
 برای این بوده است که به خودش ثابت کند که لیاقت زندگی کردن با من و بچه‌ها  
 را ندارد، نمی‌تواند شوهر و یا پدر خوبی باشد. اما در مورد من، خوب، خودتان  
 دیگر می‌فهمید، مثلاً آن تهمت زدنش و یا... باور کنید حتی از گفتش شرم دارم.  
 خوب، حالا که باید من هم یک بهانه‌ای به دست بدهم چه کاری بهتر - یا به قول  
 شما ساده‌تر - از این؛ چه بهتر که فکر کند این زن بزرگ کرده‌ام بور دیگر زن  
 من نیست، یا اصلاً فکر کند این کار من نوعی اهانت به رابطه عاطفی ما بوده.»  
 «خودتان چی، وحدت و بچه‌ها به کنار، نظر خودتان چیست؟»

بایست می‌گفت: «خودتان چه کاره اید؟» نمی‌شد.  
 «در مورد چی؟ من نظری ندارم، قبلاً هم نداشتم. حالا می‌خواهم سعی  
 کنم پیدا کنم. تا حالا هر چه وحدت می‌خواست، یا یک مادر می‌بایست بکند، یا  
 اجتماع از من انتظار داشت بودم. وقتی می‌دیدم وحدت از زمانی خوشش می‌آید  
 من هم خوشم می‌آمد، همان را می‌خواندم، چند بار - برای همین هم - البته  
 حالا می‌فهمم - اعتقادات من، ملیقه من در همان حد سلیقه و اعتقادات وحدت  
 بود. کافی بود از شعری تعریف کند تا حفظ کنم. اگر می‌فهمیدم از رنگ آبی  
 خوشش می‌آید پیراهن آبی می‌پوشیدم. بعد، همین یکی دوسال، متوجه شدم که  
 خودش دیگر به آن چیزها اعتقاد ندارد. وقتی شعری برایش می‌خواندم اخم  
 می‌کرد. می‌گفت: «مزخرف است.» می‌گفتم: «خودت می‌گفتی عالی است.»  
 می‌گفت: «خوب، احمق بودم، نمی‌فهمیدم.» می‌گفت: «اینها، همه بیست و چند  
 ساله مانده‌اند، در حد سن خواننده‌هاشان.» وقتی از بیرون می‌آمد حتی نگاه

نمی کرد چی پوشیده ام. به غذایی که می خورد نگاه نمی کرد. بعد هم می رفت توی اتاقش. اگر می رانتم، جای یا شربت می برایش می بردم کتابش را می بست و زل می زد به من. می گفتم: «برای من هم بخوان!» می گفت: «تو چه کار داری به من؟ اینهمه کتاب هست یکیش را بردار بخوان.» خوب، من هم یکی برمی داشتم که بخوانم. می گفت: «وقتی ورق می زنی حواسم پرت می شود.» یا می گفت: «چرا نمی روی یک جای دیگر؟» وقتی می گفتم: «اینقدر ازمن بدت می آید؟» داد می زد که: «نه، به خدا بدم نمی آید. اما تو نمی گذاری، همین که می بینم مواظب منی کلافه می شوم.»

راعی گفت: «وقتی ترك می کرد چی؟»

«نه، فرقی نمی کرد. فقط یک ماهی خوب می شد. صبح زود بلند می شد، ورزش می کرد، پیاده می رفت اداره. سرشب، یا حتی عصر می آمد. اما نمی توانست. همین که یک ساعت با بچه ها بازی می کرد حوصله اش سر می رفت، نا آرام می شد، می رفت یک گوشه ای، بی دلیل هم عصبانی می شد. خوب، من قرصی چیزی برایش می بردم. داد می زد که: «مگر خیال کردی هنوز تأثیر آن مسأله است؟» تقصیر من چی بود؟ می دیدم آرام نمی گیرد، کتابی را دست می گرفت، دو صفحه نخوانده پرتش می کرد. می گفتم: «اگر ناراحتی می خواهی برات درست کنم؟ اگر افراط نکنی که ضرری نمی زند.» دیگر چه بگویم؟ همه اش همین چیزها بود. وقتی نگاهم می کرد فکرمی کردم آنقدر ازمن نفرت دارد که ممکن است یک شب خهام بکند. بعدش را هم که خودتان بهتر می دانید.»

سینی را برداشت. کیفش را روی میز گذاشته بود. به در که رسید گفت: «مشروب هست. اگر می خواهید بفرمائید.»

«نه، متشکرم.»

«جای چی؟»

«اگر زحمتی نباشد.»

«چه زحمتی؟»

نامه روی میز بود، تا شده. سیگاری روشن کرد.

تقی وحدت در کمال صحت و سلامت عقل

در حقیقت زن و دوستانش را مقصر می داند. و زن را بیشتر. چرا؟ بیشتر از هر کس دوستش دارم و به او احترام می گذارم. موهایش را از یکی دو هفته پیش بود کرده است، بدترین رنگ ممکن. ۴۸/۷/۱۸، درست وقتی که زن طبقه

هفتم ، از دست راست آپارتمان دوازدهم ، بریده روزنامه را از پنجره بیرون انداخت. آخرین آرزویم این است که مرد دلخواهش . . . احمق ! یکی مثل ساطع . پرسیده بود : «تو چطور می توانی با اینهمه زن باشی؟ بگیریم هفته ای یکی دو بار با طرف، آن وقت بقیه هم هستد، همه شان هم ارضاء می شوند. من که باور نمی کنم.»

کاش می توانست از عفت بپرسد. بشوخی می شد، البته اگر دیگران هم بودند، زنهای دوستان. گفته اند: «فقط می ماندمشکل بستر.» دوچای آورده بود. صدای کفش هایش را نشیده بود. کوتاه تر می زد. همانطور سر به زیر گفت: «اجازه می فرمائید يك سؤال خصوصی ازتان بکنم؟»  
«بفرمائید!»

نشست. پشت صندلی ایستاده بود. سینی چای را گرفت. یکی برداشت. گفت: «می دانید ساطع امروز چیزهایی گفت، همان قضیه را که خودتان هم اشاره کردید. خوب، ماکه باور نکردیم، خیلی مسخره است. ساطع آنقدرها پیشرف نیست. تازه من شما را می شناسم، سالهاست.»  
يك جرعه خورد، بیشتر برای آنکه مجبور نشود رك و راست بگوید. عفت آمد و نشست. فکر کرد دارد با سر بر افراشته و دو گونه گل انداخته نگاهش می کند. همانگونه بود که فکرمی کرد. راعی گفت: «عذر می خواهم که این حرفها را پیش می کشم، اما خوب، نمی فهمم که چرا این حرفها را زده. گاهی فکرمی کنم درست انگار درطی این شش هفت ماه با يك سال هرکاری کرده طبق يك نقشه حساب شده بوده، انگار از پیش تصمیمش را گرفته.»  
«آقای راعی، خواهش می کنم حرفتان را صریح بزنید. من دیگر از اینهمه حاشیه رفتن خسته شده ام.»

آهسته و شمرده گفت: «شما که هیچ رابطه ای با کسی نداشته اید؟»  
«نه!»

بلند گفته بود، نه. نگاهش کرد: «این هم درست است که معدتهاست، نمی دانم، يك سال یا ششماه که با وحدت...»  
بلند شد. کیفش را اول برداشت، سریم، و بلند شد. فکر کرد دارد می لرزد. نمی بایست می گذاشت می رفت. گفت: «خودتان گفتید صریح بگویم، وگرنه من قصد نداشتم...»

تا همین حد کافی بود. هرچه می گفت بدترش می کرد. عفت گفت: «پس نسری اینها را به ساطع گفته و او هم آمده و برای همه

تعریف کرده؟»

«همین امشب گفت. نه، عذرمی خواهم چنین چیزی به صراحت مطرح نشد، اما من فکر کردم نکند...»

«نمی فهمم شما، این جمع برگزیده، فکر کرده اید همه اشکالات ما...؟»  
 «ببینید، من هنوز هم نمی دانم چطور به خودم جرأت می دهم وارد این جزئیات بشوم. اما راستش بیشتر بواسطه اتفاقی است که برای خودم افتاده، یعنی فکرمی کنم شاید اگر من هم با یکی ازدواج کرده بودم دیگر این چیزها برایم جالب نبود، برای اینکه خودم هم به همین جاها رسیده بودم که شما حالا توش هستید، همین جزیره های کوچکی که دارد منفجر می شود، این کاسه های عتیقه چینی که مو برداشته و فقط کافی است يك تلگزش بزنی تا صد تکه بشود. اما حالا، شاید چون دیگر نمی توانم تنها ادامه بدهم یا می بینم که زندگی من هم اش نصف و نیمه بوده نسبت به این چیزها حساس شده ام، برای همین نمی خواهم ببینم که زندگی شما و وحدت این طور داغان شده است، آنهم به خاطر هیچ و پوچ.»

از اینکه عفت جای را برداشت فهمید راه درستش همین است. گفت :  
 «ببینید، مثلاً من امروز رفته بودم خانه دوستی، یکی از همکارهاست، آقای صلاحی، دیر نقاشی است. زنش همین پریشب مرده است. گمانم فردا سومش باشد. خوب، یست سال با هم زندگی کرده بودند. بچه ندارند. زن مذهبی بود. آقای صلاحی هم به خاطر زنمعی کرده مذهبی بشود، شاید احتیاج درونی خودش و ادارش کرده نماز بخواند، روزه بگیرد. بعد، یعنی، يك سال پیش يك شب مست می رود پائین و به زنش می گوید که اعتقاد ندارد. زنهم از همان شب مریض می شود، یا صلاحی فکرمی کند از همان شب بوده. حالا هم که زن مرده يك دفعه متوجه شده او را نشناخته، آنهم به طریق خودش، به کمک خط و رنگ. وقتی داشتم از خانه اش بیرون می آمدم دیدم ایستاده جلو بوم و دارد طرح زنش را می کشد. خوب، بعد هم وحدت را دیدم. گفت، می خواهد یا باید خانه من يك هفته ای بماند. بچه ها که آمدند گفت منصرف شدم. بعد چطور بگویم؟ - ساطع را مجبور کردیم تا حرف بزنند. خوب، حالا هم اینجا هستم. چرا؟ شاید چون نمی توانستم به اتاقم بروم، به آن ایوان. بایست وحدت را می دیدم، با شما حرف می زدم.»

خندید: «پس نکند می خواهید ازدواج کنید؟»

«ازدواج؟ نه، اما خوب، يك چیزهایی پیش آمده. ولی اگر رابطه شما



و وحدت که اینهمه بهم علاقه داشتید آخرش به اینجاها بکشد همان بهتر که آدم همین طورها باشد که من. خودتان هم که گفتید اگر وحدت می توانست نقطه ضعفی در شما پیدا کند راحت تر می توانست ترکشان کند. اما مگر فرقی هم می کند، همین که یکی آن بازی آن شب را در بیاورد، یا شما بروید موهاتسان را کوتاه کنید، بعد هم رنگش کنید، ونمی دانم این دامن کوتاه مسخره را بپوشید نشانه این است که دیگر همه چیز خراب شده است. می بخشید، اما آخر آدم برای اینکه نفرتش را به کسی نشان بدهد راهش فقط این نیست که تف بکند توی صورتش؛ کافی است که شما استکان چایتان را پرت کنید، بزنید زمین تا من بفهمم که وجودم زیادی است.»

«نه، این طورها هم نیست. شما اشتباه می کنید، امروز با آن دوست نقاشتان بوده اید، بعد هم حرف های آن احمق عصبی تان کرده. من فقط خواستم کار را برایش ساده کنم. تازه من به خاطر وحدت نیست که به قول شما مردها نجیب مانده ام یا از نرم بی آبرویی، من بیشتر باید جواب خودم را بدهم، باید بتوانم توی آینه به خودم نگاه کنم.»

«خوب، حرف من هم همین است، همین که کسی صورتش را بزرگ بکند و موهانش را کوتاه کند توی آینه یکی دیگر را خواهد دید، یکی که هیچ تمهیدی بهش ندارد، این من من و شما در رابطه با همین چیزها چیزی هست، نه يك چیز مجرد و جدا از کفش و لباس ما، جدا از موی سر یا انگشت اشاره یا حتی آینه ما.»

صدای زنگ در بود. هفت نیم خیز شده بود: «حالا می فرمائید من چه کار کنم؟»

باز همو شده بود. به یادش می آورد. رنگ چشم هاش بخصوص یادش آمد میشی بود. ناخنش را می جوید، «اگر بفهمد من نامه را دیده ام، به شما هم نشان داده ام از لج من هم شده ...»

راعی گفت: «نه، نترسید، من باش حرف می زنم.»

«پس من چه کار کنم؟ یعنی می گوئید بمانم، امشب اینجا بمانم؟»

«میل خودتان است. اما خوب، بهتر است بمانید.»

باز صدای زنگ در بود. عفت گفت: «کلید دارد، اما همیشه زنگ می زند،

اول زنگ می زند.» و بیرون رفت. از چایش هنوز بخار بلند می شد.

واقعا چرا آمده بود؟ با سرین یکبار همین طورها شده بود. اول تلفن

کرد و بعد آمد. چهار پنج سال پیش بود. دستمالی به صدلی هاش کشید. کتا بهاش

را مرتب کرد. میوه داشت اما باز خرید. وقت داشت. چای هم دم کرد. وقتی سرش را شانه می زد خودش را توی آینه نگاه کرد، گفت: «خوب، به من چه؟» اما بعد موهایش را به هم زد، وحتى رفت تا ظرف میوه را از روی میز بردارد. اما دیگر دیر شده بود. با حینش آمده بود. شش سالش می شد. تازه بویی برده بود. خانه پدرش بود. ماطع گفته بود: «طلاق می دهم.»

نسرین همه چیز را می دانست، و گفت. داعی گفته بود: «من نمی دانم، از این چیزها خبر ندارم.»

گفت: «خواهش می کنم؛ من هم فرض کنید رفیق شما هستم. پنج شش سال است شما را می شناسم، آشنایان من همه همان دوستهای ماطع اند، اما از وقتی رفته ام خانه پدرم نشد یکی از شما تلفن بکند یا سری بزنند.»

چادر روی شانه اش افتاده بود. داعی گفته بود: «من نمی دانم. این طور آدم ها زن خودشان را نجیب می خوانند و همه زن های دنیا را نانجیب. اما کافی است زنشان یکبار هم شده نشان بدهد که او هم می تواند، اگر بخواهد. آن وقت خواهیم دید چطور فریادشان به آسمان می رود.»

نسرین گفته بود: «یعنی چه؟ نمی فهمم.»

«چطور نمی فهمید؟ آخر یکبار هم شده بهش نشان بدهید که این کارها زیاد هم مشکل نیست. نمی دانم، نشان بدهید که دیگران هم به شما توجه دارند، یا مثلاً فلان کس مزاحمتان می شود تا ببینید چطور رام می شود.»

وقتی برق را در چشم های زن دیده بود و بخصوص چال روی چانه اش را، بلند شده بود. اگر حسین خوابش نبرده بود مطمئن بود که نمی گفت، گفته بود: «چای که می خورید؟»

نسرین گفت: «من دم می کنم، شما بفرمائید.»

«نه، خواهش می کنم.»

ورفته بود توی آشپزخانه، و پیش از آنکه چای بریزد یکی دو مشت آب سرد به صورتش زده بود، و بعد هم مجبور شده بود چند لحظه ای دست به دست بمالد. چرا؟ چه چیز را خواسته بود نجات بدهد؟ حتی اگر باش خوابیده بود، خوابیده بود. حالا می فهمید که چرا، آنهم وقتی همان وقت ها می دانست که این کاسه شکسته بند زده ارزش تلنگر زدن هم ندارد. آب که به صورتش زده بود خودش را توی آینه دیده بود، بک نظر فقط. و وقتی برگشت سینی به دست اول به پستانهای برآمده اش نگاه کرده بود و بعد به گردن بلند و سفیدش. می دانست که نسرین جهت نگاهش را دیده است. گفته بود: «اما با من یکی نه.»

وخنديد. نسرین چادر را روی سرش انداخت: «نه، شما ترسید. هر چند اگر این را نمی گفتید فکر می کردم برای خودتان چانه می زبید.»  
و بلند بلند خندیده بود.

راعی گفت: «اما خوب، اول آدم فکر می کند آن یکی را به لجن می کشد، اما وقتی سر حساب می شود می بیند این تن خودش، روح و جسم خودش بوده که به خاطر هیچ و پوچ یا لجبازی - البته می بخشید - به گُنه کشیده.»  
نسرین جای را روی سبز گذاشت و خم شد تا حسین را بیدار کند. بالاخره هم خواب آلوده بفلش کرد، گفت: «خیلی متشکرم. این حرف آخرتان یادم نمی رود. خودم هیچ، من فردا باید جواب این را هم بدهم.»  
و حلت گفت: «پس تو اینجا بودی؟ من را بگو که بکوب رقص خانه ات.»  
مست بود، دستگیره در را گرفته بود. در تکان تکان می خورد. عفت نبودش.  
گفت: «مگر مهمانی آمده ای که اینجا نشسته ای؟ بلند شو، بیا برویم توی اتاق من.»

راعی که بلند شد آهسته گفت: «تو هم می شنوی؟»  
داشت بو می کشید و سر می گرداند. بعد هم که دستگیره در را رها کرد تا به وسط اتاق برسد همچنان بو می کشید. بالاخره زیر سیم لختی که به لامپی ختم می شد ایستاد. گفت: «چطور نمی شنوی؟»  
بوی تند عطر عفت را می شنید. نه، این نبود. نگاهش کرد. و حلت گفت:  
«آهان فهمیدم، تو زن نداشته ای، زن عقدی. تنها فقط یکی مثل من می شنود.»  
مج دست راعی را گرفت و او را هم پای خودش کشاند، و پله شده میان دستگیره در و مج راعی آهسته گفت: «می دانی، اینجا بوی لاش مرده می دهد. این را تو نمی فهمی. اگر زن گرفته بودی و هفت هشت مالی به او اعتماد می کردی، یکدفعه، هاورکن، بی هیچ نشانه و اماره ای می دینی از یک جایی بوی لاش مرده می آید، انگار که از خانه ات، برج عاجت شکافی یا روزنی به گوری باز شده باشد.»

و بعد دیگر کشانلش: «بجنب. شاید هم اصلاً تو فاقد حس شامه ای.»  
جلو در اتاقش پا به پا می مالید. توی جیبهاش را می گشت. توی سرسرا دیگر چمدانی نبود، اما از جایی، از آشپزخانه شاید، صدایی می آمد، صدای شیر آب بود و صدای شستن چیزی، که بالاخره به غرغروی مداوم رسید و همچنان ادامه یافت. همان یک چیز، لیوانی را شاید، می شست، همچنان، و غرغزو انگار نخی بود که آن هفت هشت سال را به این جا، به این سرسرای خالی و سا آن

مستطیل و مربع‌های جای قاب عکس‌ها و یا حتی این دو سیم جدا از هم آویخته از سقف می‌پیوست، راعی تا مگر در این سلسله بی‌انتهای صدایی که مثل قطره قطره‌های شیر آبی بر پیشانی‌ش کوفه می‌شد سکنه‌ای ایجاد کند، گفت: «دنبال چه می‌گردی؟»

و دستگیره را چرخاند. قفل بود. صدای شیر آب نمی‌آمد. پس از وقفه‌ای، غوغو، همان صدای تماس سرانگشت‌ها بر انحنای درون لیوانی چیزی، ادامه یافت. وحدت چند کلید از جیب بغلش درآورده بود. راعی فقط به غوغو گوش می‌داد که دیگر انگار بوی عطر عفت را هم داشت، آنقدر که صدای چرخش کلید و حرکت زبانه صدایی دور وضعیف شد. وحدت گفت: «بفرما.»

همان اتاق. می‌شناخت. قفسه‌های آهنی پر از کتاب بود. اما زمین لخت بود. تنها آن سه کنج نشکی پهن بود، و بر دوطرف آن کتابی، دفتری، کاغذ مجاله شده‌ای پراکنده بود. یک چراغ خوراک‌پسزی هم بود و کتری دود زده. یک صندوقی لهستانی کنار قفسه‌ها بود بر دو پایه و تکیه داده به دیوار روبرو.

«کفش‌ها ترا بکن و برو بشین آن بالا.»

به بالشت تکیه داده به دیوار اشاره می‌کرد. راعی کفش‌هایش را کند. «می‌بینی؟ دوباره برگشته‌ام به دوره تجرد. واقعاً که عالمی دارد. خوش به حال تو.»

برده را کنار زده بود و چیزهایی بر می‌داشت. سینی بود و یک استکان و نعلبکی. راعی کبریتی زد و چراغ خوراک‌پسزی را روشن کرد. کتری تا نیمه آب داشت. بایست می‌رفت. امشب چیزی دیگر، لمحهای دیگر بود از پنجره گناه روشن نارنجی رنگ، و گاه تاریک. گفت: «یعنی نمی‌شود کاریش کرد؟»

وحدت سینی به دست داشت بیرون می‌رفت. میان چهارچوب درایستاد و بی‌آنکه سر برگرداند پرسید: «چی را؟»

«فراموش کن! انگار کن با خودم حرف می‌زدم.»

اگر می‌خواست با وحدت همدلی کند شاید چیزی را از دست می‌داد که دیگر فردا شب، یا حتی شب‌های دیگر نمی‌توانست جبران مافات کند. کتابی برداشت. ورق زد، حتی چند سطر خواند. بست. بایست می‌رفت. همیشه همین طوره‌است، هر جا که باشی جایی دیگر نیستی، مقبول شده‌ای، وحدت آمده بود با دو فنجان چای در سینی و قندانی پر. در را دیگر نبست. گفت: «می‌بینی؟ هنوز از مزایای تأهل هم برخوردارم.»

سینی را که گذاشت روی زمین کروی را برداشت و شعله چراغ را فوت کرد. صدلی بله داده به دیوار را راست کرد و بر لبه اش نشست. راعی گفت: «خوب؟»

وحدت نگاه کرد، نه به او یا به چیزی در کنار سر او، به گوشه بالش مثلاً، اما آنطور که مردمک هاش ثابت بود - بی هیچ پلك زدنی - انگار به دو سوی او نگاه می کرد، یا با وجود چشم باز نگاه نمی کرد. راعی گفت: «بازی را بگذار کنار، بگو بینم قضیه چیست؟»

«کدام یکی؟»

«همین دیگر.»

به کنایه های رها شده بر کف اتاق و بمسینی چای و حتی وحدت اشاره کرد، طوری که به ملافه چرك لحاف هم اشاره نمی کرد، نکرده بود. وحدت گفت: «کدام قسمتش بیشتر برایت جالب است؟»

راعی نیم خیز شد. بایست می رفت. وحدت گفت: «بنشین، دلخور نشو. من امشب آمده بودم سراغ تو، می خواستم باهات صلاح و مصلحت کنم. اما حالا می بینم چه فایده دارد. دیگر نمی شود کاریش کرد. کار، حالا دیگر، از کار گذشته. خودت که می بینی. آن خانه گرم شده است این گوشه، درست انگار دکه استاد سیف الله باشد. اما خوب، چه می شود کرد؟ شاید هم کار از ریشه خراب است، تفصیر من وعفت یا آن بوی لاش مرده نیست، یا هست. اصلاً می دانی این بو آنقدر مانده است، آنقدر کهنه است که گاهی فکر می کنم از اینجا و هر جا شکافی به استودان های زردشبان یا دخمه هاشان باز شده است. می دانی یکبار سعی کردم یکی از دخمه هاشان را بینم، نزدیک یزد. يك ساعتی رفتم تا رسیدم سر تپه، به دردی بسته و سنگی. دیوارها هم بلند بود و از سنگ صاف بی هیچ روزنی یا منفذی یا حتی جای پاییی. دور تا دور هم همه اش پر نگاه بود. آنجا، در آن آسمان آبی بی ابر هم لاشخوری نبود، اما آن بو بود، از جایی، نفهیدم از کجا، آن بوی لاش مرده می آمد.»

راعی چای را برداشت و سعی کرد به رنگ چای و به یکی دو پر معلق درامتکان نگاه کند، یا حتی فکر کند. وحدت گفت: «پس گوش نمی دهی؟»

«چرا. اما فکر می کنم این بو ممکن است از من و تو باشد، درما که در طول این قرون از آن استودان تو گرفته تا این دکه را ساخته ایم، آنوقت تو می خواهی گناهم را به گردن عفت و نمی دانی بیجمعات بار کنی.»

«دیدی گفتم نمی فهمی؟»

و خم شد و جره‌ای خورد: «من کی گفتم که تقصیر این یا آن یکی است؟ اما تقصیر من یکی هم نیست، اگر هم باشد از دست من کاری ساخته نیست، نمی‌توانم. حرف زدن هم در موردش، در مورد هرچی، بی‌فایده است. تازه هر چه من بگویم هیچکس - حتی تو - کاری به محتوایش ندارد. همه فکر می‌کنند، خوب، اعصابش خراب است. همین تو مگر نمی‌گفتی، نکند دوباره چیزی خورده باشی؟»

راعی گفت: «عذر می‌خواهم. نمی‌دانستم. اما خوب، عادی نبود، حالا هم نیستی. حرفت را رگ و راست نمی‌زنی.»  
 جره‌ای خورد. همین طورها بود که گفته بود، چند سالی، انگار برخطی شکسته می‌زیست، در اوج یا فرود. اما حالا دیگر وقت این حرف‌ها نبود. اصلاً حوصله‌اش را نداشت، آنهم وقتی فکر می‌کرد درحقیقت به خاطر خودش آمده است، و نه اینکه اینجا چیزی را عوض کند، ستونی یا سقفی را نگه دارد. گفت:  
 «قضیه این بارو چیست؟»

«کدام بارو؟»

«همین که مدام دنبال توست؟ از خودت که درنیاورده‌ای؟»

«آخر برای چی؟ چه نفعی از این کار عاید می‌شود؟»

«من نمی‌دانم. اما آخر معقول هم نیست، تو که کاری نمی‌کنی.»

«مگر بقیه کارها، اتفاقات روزمره دور و برما، همه معقول است؟ درثانی به

جای این حرف‌ها یکدفعه شد یکی از شما یک‌شب بیاید دنبال من، فقط یک‌شب،

چهار پنج ساعت، نانشان بدهم، تا به چشم خودش ببینمش.»

«امشب چی؟»

«حواسم نبود. نگاه نکردم. تازه من معمولاً دیر وقت می‌آمدم خانه.»

چه کار می‌توانست بکند، آنهم نشسته بر این ملاقه چرک و چرک نخورده و

کنار این کتری دود زده؟ اما سأل این بود که نمی‌دانست درد کجاست. شاید هم همه

جا بود مثل همان بوکه و حلت می‌گفت - پخش شده در همه فضای اینجا و هر

ناکجا. گفت: «خوب، پس اگلاً بگو کی تصمیم داری کار را تمام کنی؟»

با تعجب نگاه کرد. نگاه می‌کرد، شاید بیشتر برای آنکه نبیند با وجود

گشادگی آن چشم‌ها. گونه‌هایش فرو رفته بود، بیشتر از همیشه، شاید نه

ریشش اینهمه گودترشان نشان می‌داد. دستش می‌لرزید، از فغان توی دستش

می‌شد فهمید.

«کی پیداش کرده؟»

«همین امروز عصر . خودش گفتم . مگر خودت به همین قصد نوشته

بودی؟»

دیگر نمی لرزید، گفت: «خوب، ظاهراً که این طور می زند، اما راست من گذاشته بودمش توی جیب پیراهن آیش. نمی پوشیدش، تازگیها می دانست که من آن لباس را چقدر دوست دارم، اما دیگر نمی پوشید، عمداً نمی پوشید.» بلند شد. موهای چانه اش را با دو سر انگشت می گرفت - اگر بشود گفت، گرفتگی بود - می کند. طول اتاق را تا در رفت و برگشت: «تو سیگار داری؟»

باز برگشت. راعی سیگار را دراز کرد. ندید. تا برگردد دو تا آتش زده بود. سیگار را که گرفت، راعی گفت: «خوب، مگر نمی خواستی یداش کنده، روزی بالاخره یداش کنده؟»

دیگر مجبور بود بایستد. ایستاد: «من؟ خوب، تاحدی، اما نه این طور، و حالا، یا به این نحو. این طور، آنهم وقتی من هنوز باشم خیلی رو و سطحی می زند، انگار که آدم بخواهد، آنهم وقتی همه ورق هاشان را پنهان می کنند رو بازی کنده.»

آمد نشست همچنان بر لبه صندلی، انگار که هر لحظه ممکن است برخیزد. راعی تا دو پایه عقبی جدا از زمین نگرانش نکند چایش را خورد. وحدت گفت: «اما راستش اگر آن دو تا بچه نبودند، می دیدی، همه تان می دیدید. خوب من دوستشان دارم، عفت را هم دوست دارم، بهش هم احترام می گذارم. اما اینها با معصومیشان، با لبخندها و نمی دانم انتظار هر شبشان، این بابا بابا گفتشان آدم را به دام می کشند، بال پرواز آدم را می چسبند، انگار بیایی دو وزنه به بال عفتی بپندی و بعد بهش بگویی، خوب، حالا می توانی پری، تا هر جا دلت می خواهد.»

راعی گفت: «خوب، این جناب عفت که خیالش را از وزنه اخترش راحت کرده. فقط مانده است سعید، و بعد هم آن بوی مردار هزار ساله. حالا هم اگر کمی همت بکند به یکی دو پر و بال زدن یا حتی چنگ و منقار نشان دادن به این و آن می تواند با خیال راحت ببرد. اما به کجا؟ و تا کجا؟ نمی دانم.» با سر آویخته و خیره به تقالته فغانش گفته بود، يك نفس. وحدت گفت:

«پس من که رفتم جناب ساطع حسایی منبر رفت؟»

«مگر برای عفتها فرقی هم می کنند؟»

سرفوز افتاده بود. اگر خودش هم تا کجا آبادی، کوه قافی سراغی کرد

می پرید، اما نبود؛ وقتی هفت آسمانی در کار نباشد؛ و هر جا فقط همانجا است، نه بالاتر و نه پائین تر طیران مرغ دیدی ها فقط طمئنه ای به بی بالی بود. این را همانجا وقتی بر قله نشسته بود و به سبیری دل گریه می کرد فهمیده بود. وقتی هم سرازیر شد حتی بر نگشت به ستون قلوه سنگ های که بر هم چیده بود نگاه کند. باد حتماً ستون قلوه سنگهاش را ریخته بود، اما اینجا، جایی در خودش، نه آن ستون که سنگینی همان جسدی را حس می کرد که فکر کرده بود به خاکش می سپارد و فرود می آید. سر بلند کرد. وحدت داشت نگاهش می کرد، پرسید: «چیه، چی شد؟ تو دیگر چرا این قدر تلخی؟»

گفت: «گفتم که مگر برای تو فرقی هم می کند؟ اینجا مسائل کوچک و ریز و جزئی است که وقتی بخوای باهاشان کلنجار بروی، سروساما نشان بدهی دست و پا گیرت می شوند، اما همین است که هست. اما تو داری با پشت کردن به آنها بزرگشان می کنی، و بعد از سر ترس یا نمی دانم ضعف می خواهی به کل نادیده شان بگیری، یا شاید هم علت وجودیشان را، پیچیده بودنشان را در چیزهای دیگر، جاهای دیگر پیدا کنی.»

«نه این طورها هم نیست. تو بی رحمی، برای اینکه اصلاً به آدم گوش نمی دهی. فقط دنبال حرف خودت، فکر خودت را گرفته ای؛ نه انگار که من هم اینجا هستم. بین، یادت که هست؟ آن سالها عصر پنجشنبه ها من زودتر از همه تان سر وعده می آمدم و بعد هم اگر به دستشویی می رفتم، یا می دیدم دو تانان دارید با هم بیج بیج می کنید همه اش دلشوره این را داشتم که نکند در مورد من، زندگی خصوصی ام، و نمی دانم، رفتارم حرف می زنید. گاهی - باور کن! - از میخانه که می زدید بیرون، پای پیاده، تما همه تان نمی رفتید، یکی یکی از جمع جدا نمی شدید به خانه نمی آمدم. خوب، حرف مردم بخصوص شماها برایم مهم بود، زندگی من وابسته به نظر این و آن بود. شب تا سحر هم انگار نکیر و منکر به سراغم آمده باشند از این دنده به آن دنده می غلتیدم و همه اش می خواستم برای این یا آن حرفم توجیهی بتراشم. بعد که با عفت آشنا شدم تا مدتی فقط او، نظر او، برایم مهم بود. بایست فقط به او حساب پس می دادم. نه که شماها را نادیده بگیرم، اما خوب، نظر غالب نظر عفت بود. بعد از طریق ذهن او، زبان او و دیگران هم مطرح شدند، حتی بقال سرمحل، و نمی دانم عمه و خاله عفت، درست مثل لاشه ای که به چنگک سنگها افتاده باشد. من هم بر گشتم دوباره پیش شماها. خوب، با جم و خم ذهنتان آشنا تر بودم، حدود نظراتان را می دانستم. ولی دیگر نه من همان وحدت سابق بودم نه شماها، دیگر همه اش نق می زدیم، به هم.



دیده‌ای، این بناها با نجارها وقتی دارند چیزی می‌سازند فقط یکی دو کلمه با هم حرف می‌زنند، وبعد تمام وقت دستهاشان، عضله‌هاشان کار می‌کند: «آن را بده»، «سر این را بگیر». و باز فقط دست است و آجر، یا دست ورنده و ازه و چکشی که میخی را می‌کوبد. عیب ما این است که چیزی نمی‌سازیم برای همین هم هرز می‌رویم، پشت میز نشینی یا کار بی‌ثمر ذلّه‌مان کرده است، حالا هم فقط زبان شده‌ایم، چانه‌ای که، اگر نه به قصد جویدن، همچنان تکان می‌خورد، برای همین هم از دست هم نمی‌توانیم جان سالم به‌در ببریم. من یکی می‌خواهم از این دور باطل فرار کنم. چطور؟ نمی‌دانم.»

«اگر اینطور است پس دیگر چرا ساطع را گنج کرده بودی؟»

خندید، به‌فقیهه. شانه‌هاش می‌لرزید: «پس گنج شده، هان؟»

«بله. اما باید دید به‌چه قیمتی.»

«خوب، گران تمام می‌شود، می‌دانم. خودت هم دیده‌ای، گاهی شب‌ها، نصف‌شب، بخصوص وقتی آدم پیاده داردمی‌آید خانه، اگر مست باشد، یک‌دفعه متوجه می‌شود که سگی بوکشان دارد دنبالش می‌آید. تمام راه همین‌طور پشت سر آدم آمده است. می‌دانی، تنها چاره‌کار این است که استخوانی، تکه نانی جلوش بیندازی تا مطمئن شوی که پاچه‌ات را نمی‌گیرد. آدم‌ها هم همین‌طورها هستند، هر چه نزدیکتر بدتر. گاهی باید حتی به‌دروغ چیزی در مورد خودت، زندگی خصوصیت سرهم کنی تا ماه‌ها چیزی برای لقلقهٔ زبان‌شان داشته باشند.»

«پس باز هم نظرشان برایت مهم است.»

«مهم است؟ البته که مهم است، اما به نحو دیگری، یعنی حالا این منم که تصمیم می‌گیرم این دونفر آدم در مورد چی حرف بزنند، نه آنها.»

راعی گفت: «پس آن آدم را برای همین ساخته‌ای؟ همان که شب و روز دنبالت هست؟»

«نه، اشتباه نکن. آن - چطور بگویم؟ - آن بابا واقعاً ول کن نیست. چرا؟ نمی‌دانم، اولین بار که دیدمش سرکوچه ایستاده بود، زیر همان تیر چراغ برق سرکوچه. پالتوش بلند بود و تا زیر چانه‌اش دکمه کرده بود. يك كلاه کبی هم سرش بود. هنوز هم همان پالتو را می‌پوشد، چند ماهی است. کلاه کبی‌اش راهم دارد. چه می‌گفتم؟ بله، وقتی شب اول بهش رسیدم، برگشت و رو به‌من، اما طوری که قرص صورتش در سایه بود، پرسید: «می‌بخشید آقا، ساعت چند است؟» درست انگار می‌خواست بگوید، تا این وقت شب کجا بوده‌اید؟ شب دوم و نمی‌دانم دهم هم عیناً همین‌طور باش برخورد کردم. اوائل فکر می‌کردم،

خوب، باید بدانند که من ساعت ندارم. همان شب اول گفتم: «من ساعت ندارم، اما گمانم یازده یازده ونیم باشد.» گفتم: «نمی‌دانید کوچه چرخاب کجاست؟ توی همین خیابان باید باشد.» معمولاً کلاهش را بر می‌دارد، کاغذی از درز کلاهش درمی‌آورد، چهارتا زده. بازش می‌کند. بعد هم کلاه را می‌چاند توی سرش، طوری که نقابش تا روی پیشانی و حتی بینی اش سایه می‌اندازد. بالاخره وقتی توی کورسوی نور چراغ سر تیر یکی دوبار به کاغذ نگاه می‌کنم می‌گوید: «بله، همان است که گفتم. خیابان حکمت کوچه چرخاب.» شب اول گفتم: «همین است.» گفتم: «اما پلاک که ندارد.» گفتم: «ببیند آن بالا کنار تیر است.» گفتم: «اما نوشته کوچه بهمین.» نمی‌دانستم. راست می‌گفت. گفتم: «مردم محل به اسم کوچه چرخاب می‌شناسندش، پس همین جا باید باشد. اما آخر شما ننگشید باکی کار داشتید؟» باز کرد، نگاهی انداخت، خواند: «نهران، خیابان حکمت، کوچه چرخاب.» همین. تا همین جا را می‌خواند، شاید هم تا همین جا را آن تو نوشته بودند. بعد هم کاغذ را چهارتا می‌زند و باز می‌گذارد لای درز کلاهش. یک شب گفتم: «شاید آن کوچه روبرو باشد، یا شاید یک خیابان حکمت دیگر هم یک گوشه دیگر شهر باشد. پیش می‌آید.» گفتم: «من قبلاً تحقیق کرده‌ام، نیست.» وقتی هم می‌پوسم: «شما بفرمائید باکی کار دارید، چه کاره است، شاید بتوانم کمکتان بکنم.» می‌گوید: «من که خواندم برایتان.» و باز دمش را می‌برد که کلاهش را بردار. می‌گویم: «مثلاً اقلان نمی‌دانید چند ساله است، سیل دارد یا نه؟» می‌گوید: «من نمی‌شناسم.» می‌گویم: «...»

داعی نیم خیز شده بود. گفتم: «داری برای من هم استخوان پرت می‌کشی؟»

وحدت هم بلند شده بود. دادزد: «چی؟ پس باور نکردی، فکر کردی اینها را دارم از خودم درمی‌آورم؟»

«بهمین مربوط نیست، اما من برای این حرف‌ها اینجا نیامده بودم.»

«پس برای چی آمده بودی؟»

داعی دیگر بلند شده بود، تا کفش‌هایش فقط چند گام فاصله داشت. اما همچنان ایستاد. نمی‌خواست به همین جا تماشا کند، به خاطر خودش هم شده بایست تا آخر خط می‌رفت. بازی است دیگر، ورق‌کهدادی نمی‌شود وسط‌هاش جرزد، دست را تو رفت. اما می‌ترسید، از عربانی، از اینکه آدمی را لخت ببیند، چه برسد به آنکه به دست خودش لختش کند، از درون و برون. دیده بود، بارها و فهمیده بود هیچ چیز فانی‌تر از عربانی آدم نیست، ایستاده بردو پا

و دستها آویخته بر راستای تن، گردنی که تاب تحمل سر را ندارد، آنهم با آن دو چشم دو دوزن که هر لحظه بر شیبی می لغزد. گفتم: «بگیر کنجاوشده بودم، یا حتی به خاطر خودم آمده بودم. من دیگر دارد چهل سالم می شود، اما هیچ چیز را تا آخر خط نرفته ام، همداش تکه تکه بوده، نیمه کاره، چسب و بست خورده، درست مثل کسی که تمام عمر سر سفره دیگران غذا خورده باشد. بعد، یعنی همین چند شب پیش فکر کردم اگر باید رفت، دیر یا زود، چرا نباید زیست همانگونه که آدم ابوالبشر اگر زنده می ماند همه طول حیات انسان را تاکنون و حتی پس از این را تجربه می کرد؟ توقع زیادی است، اما خوب، آدم وقتی می بیند دارد دیر می شود عجول می شود. بعد هم دیدم برای دیگران هم همین طورها بوده، تکه تکه، ناقص. و این تکهها، این خرابه های آدمها انگار دارد روی سر من خراب می شود، طوری که می ترسم نکند این تمام عمر من هم همانطورها بگذرد که از تو، یا مثلاً صلاحی. می شناسی که؟»

«نه!»

«یادت نیست، گفته ام برات. همکار است. دیر نقاشی است، و حالا که پس از بیست سال زندگی مشترک زنت مرده است تازه به فکر افتاده که از او تمام قد هیچ طرحی ندارد. دارد می کشد، آنهم حالا. البته نمی خواهد با طرحی تمام قد برای همیشه زنده اش کند، نه، بلکه می بیند مقبوض شده است، یا انگار زن با مردنش به او توهین کرده، مثل رفیق نیمه راهی و لش کرده. شاید هم می خواهد با کشیدنش، حتی لخت، سحر زن را باطل کند.»

خوب، همین که حاضر شده بود یکی دو تکه از پوشش عریانی غم انگیزش را در آورد کافی بود، آنهم وقتی میان اتاق و روبروی او ایستاده بود و وحلت با تعجب نگاهش می کرد.

راعی گفت: «بین، باز هم جای هست؟»

«خودت برو بین، دلم نمی خواهد با عفت روبرو بشوم.»

«رفته است. مگر صدای در را نشیدی؟»

گفت: «همین جا هم می شود درست کرد.»

نشست کنار چراغ خوراک پزی. دنبال کبریت می گشت. راعی گذاشت تا خودش پیدا کند. سراغ قسه ها رفته بود. بیشتر شده بود و یکی دوردیف نازه می زد.

وحلت گفت: «اشکال کار من بیشتر این شده است که هیچکس دیگر مرا جدی نمی گیرد، یا فکر می کنند لولم، یا خمار، یا نمی دانم در حالت ترک، درست

انگار با بیماری روانی سرو کار دارند.»

راعی برگشت: «مگر تا حالا غیر از این بوده است؟»

«خوب من هم می خواهم این طور نباشد، سعی هم می کنم اما نمی شود. سألۀ بدن یا درد مفصل، و نمی دانم بی خوابی شبها نیست، اینها همه چاره دارند، یا یکی دو تا قرص تمام می شود، اما بعد، خودت ببین، مثلاً همین جا را. مگر می شود میان این آشفتگی، در کنار آن زنی که موهاش را بور کرده، کوتاه کرده، و بچه هایی که وقتی می یستلم رو بر می گردانند آرام بود، منطقی بود؟»

کتایی برداشته بود، دیوان منوچهری بود. برای انصراف فکر برداشته بود. رفت سر جایش نشست. گفت: «می دانی عیب تو این است که هیچ وقت بعد از آن سالها نخواستی در خودت بنشینی - چطور بگویم؟ - فراهم بنشینی، یعنی دائم خواستی مرکز ثقل را جایی دیگر بگذاری، در هفت، در نمی دانم کتا بهات، رفقات. برای همین، علت هر واقعه کوچک زندگی را نمود خودت که در دیگران جستجو کردی.»

بلند شد، سیگار زیر لب. تا در رفت و برگشت و به نیمه راه نرسیده برگشت. در را بست، قفل کرد. دسته کلید را توی جیبش گذاشت. به ردیف کتابها نگاه می کرد، سرمری. پای قفسه اول نشست. انگشت بر عطف کتابها می کشید.

راعی گفت: «دبال چی می گردی؟»

گفت: «صبر کن، یک دقیقه صبر کن.»

باز بلند شد، از قفسه ای به قفسه دیگری رفت و همچنان به سر انگشت بر عطف کتابها می کشید، گفت: «همین جاها بود.»

روبر گرداند به دور و بردختن خوابش نگاه کرد. خم شد یکی دو کتاب را برداشت: «عجیب است، نیستش.»

«آخر چی می خواهی؟»

«مهم نیست، یادداشتش کرده ام. حوصله اش را داری؟»

راعی حرفی نزد. کتاب را باز کرد، نخواند، از بالای کتاب نگاهش می کرد. چند دسته کاغذ را زیرورو می کرد. دفترچه ای را ورق زد. یکی دو تکه کاغذ را مجاله کرد و به گوشه ای انداخت. توی پاکتی را نگاه کرد. راعی گفت: «نکند می خواهی قصه سرو را بخوانی؟»

ماند، پاکت به دستی و دسته کاغذ به دست دیگر، سیگار زیر لب. دود

می کرد و به نزدیکیهای فیلتر رسیده بود. از گوشه لب گفت: «مگر بعد از من چقدر توی کافه ماندید؟»

«چطور؟»

«خوب، مهم نیست. اما انگار جناب ساطع خیلی ور زده.»  
 «آخر این دفعه انگار به جای استخوان يك تکه گوشت جلو پوزه اش انداخته بودی.»

آمد نشست روی زمین و کاغذها را صاف کرد. راعی تا نگران سیگارش نباشد به سطور نردبانی جلوسورتش نگاه کرد. وحدت گفت: «حق یا تو است. اما آخر گاهی هم باید يك تکه گوشت داد. سنگ‌های آشنا دیگر به استخوان و تکه نان قانع نیستند.»

سیگار نبود. جایی انداخته بودش. پرسید: «حتی اگر گوشت ماهیچه پای آدم باشد؟»

«حتی. و به تمیزی گوشت تن آدم.»

راعی کتاب را بست. سیگاری آتش زد. وحدت چند صفحه‌ای را ورق زد، گفت:

«مفصل است، تازه منظم نیست. بیشترش هنوز یادداشت است، اما ما حاصل این است که من در این یادداشتها سعی کرده‌ام دست بگذارم روی همانجایی که تبری، داسی فرود می‌آید و نداوم يك تنه را قطع می‌کند، یا بگریم سنگی که جلو جریان آرام و مداوم را می‌گیرد. ما اینجا به هر دلیل که بوده، مثلاً موقعیت جغرافیایی، گرفتار همین مشکل بوده‌ایم، و حالا هم هستیم. اما من فقط - اگر موافق باشی - می‌خواهم قصه سرو کاشمر یا حتی فریومند را برایت بخوانم.»  
 کاغذی را برداشت، گفت: «بین، دقیقی می‌گویند:

یکسی سرو آزاد بسود از بهشت

به پیش در آذر اندر بکشت

نبشتش بر آن زاد سرو سهی

که بذرفت گشتاسپ دین بهی

یا مثلاً باز دارد که:

چو چندی برآمد بر این سالیان

بیایید سرو سهی همچنان

چنان گشت آزاد سرو بلند  
 که بر گرد او بر نگشتی کمند  
 چو بالا بر آورد و بسیار شاخ  
 پی افکند گردش یکی خوب کاخ  
 فرستاد هر سو به کشور پیام  
 که چون سرو کشر به گیتی کدام  
 ز مینو فرستاد زی من خدای  
 مرا گفت از اینجا به مینو بر آری  
 کنون هر که این پند من بشنوید  
 پیاده سوی سرو کشر روید  
 بگیری بد یکسر ره زرد هشت  
 بسوی بت چین بر آری بد پشت

بعلمش هم توضیح داده‌ام، از اینجا و آنجا روایت‌ها را جمع کرده‌ام، خودت  
 آنها را بیش و کم می‌دانی.»  
 صفحه را کنار دستش گذاشت، از روی دست کاغذها هم باز صفحاتی جدا  
 کرد همان‌طور پراکنده کناری می‌ریخت:  
 «خوب، این بیت هم جالب است:  
 به آیین پیشینگان منگرید

بدین سایه سرو بن بفتوید

اما همه روایت‌ها بیشتر دال بر این است که کاشتن سرو - چه به فرمان  
 گشتاسب یا به دست زردشت - درست‌نشانه آغاز بت، یا بهتر است بگویم هجرت  
 بوده است، و خود سرو هم مکه است، خانه خدا، و نیز رمزی از مینو.

بهشتیش خوان ار ندانی همی

چرا سرو کشرش خوانی همی

چرا کش نخوانی نهال بهشت

که چون سرو کشر به گیتی که کشت

مهنر از همه هالیدن آن پیروزی امشاسپندان و انسان براهین و دگر دیوان  
و حتی ایران بوده است، و حتی خود درخت...»  
باز ورق زد: «نوشته بودمش. زردشت را درست به درختی تشبیه  
کرده اند.»

بلند شد، دوره شاهنامه اش را آورد، جلدها را این طرف و آن طرفش  
می گذاشت، نه رویهم و صاف، اما پرت نمی کرد. جلدی را باز کرد. ورق زده،  
با دستی لوزان. انگشت شستش را تر نمی کرد، سعی می کرد با نوک انگشت  
صفحه را بگیرد، جدش کند و بعد ورق بزند. خواند:

«چو يك چند گاهی بر آمد بر این

درختی پدید آمد اندر زمین

از ایوان گشتاسپ تا پیش کاخ

درختی گشن بیخ بسیار شاخ

همه برگ او پند و بارش خرد

کسی کو چنو بر خورد کسی مرد

دیدم؟ باز هم هست. فردوسی هم دارد. همه اش را نوشته ام.»  
بقیه جلدها را طرف چپش ریخت، و باز سراغ یاد داشت هاش رفت.  
ورق می زد، می خواند، با نگاهی سرسری. و بعد صفحه را طرف چپش می انداخت  
و گاهی جلوش پرت می کرد روی گوشه رختخوابش. گفت: «خوب، یادم آمد.  
گمانم در مورد امفندیار است. می گوید:  
سر سنگک نسابوت کردند سخت

شد آن بارور خسروانی درخت

می بینی؟ انسان را بعد درخت تشبیه کرده است. جالبترین مثال را می شود  
در برگ رستم دید:

## شغاد آن بنفرین شوریده بخت

## بکند از بن آن خسروانی درخت

خودت هم که یادت هست. رستم شغاد و درخت را بهم می‌دوزد، انگار که درخت نمی‌تواند و نباید سپر بنفرینی. چون شغاد بشود، برای همین هم تیر از درخت می‌گذرد و به تن شغاد می‌رسد، بگو که درخت نه، که انسان درخت تیر را از تن خود گذاره می‌دهد.»

باز ورق زد. صفحه‌ای را پیدا کرد. به دست گرفت، خواند، گفت: «نه، این چندان مهم نیست، باشد بعد. وقتی همه‌اش را تنظیم کردم. کجا بودیم؟»

راعی گفت: «می‌خواستی قصه سرو کاشمر را بخوانی.»  
«بله، درست می‌گویی. زیادی هرز رستم، اما لازم بود. خوب، فکرش را بکن بیسال دو یست و سی و دو هجری...»

نگاه کرد، ورق زد، یکی دو تا را طرفدانشش انداخت: «بله درست است. صاحب تاریخ بیهق نوشته است: واز آنوقت که این درخت کشته بودند

تا بدین وقت هزار و چهارصد و پنج سال بود. می‌بینی؟ هر دو درخت هنوز بوده است، یکی به کاشمر، یکی هم به فریومد. فکرش را بکن با وجود دو قرن استیلای عرب هنوز چیزی ادامه داشته، آنهم سروهایی کشته زردشت، گشن ییخ، بسیار شاخ، و به نسبت این حوزه فرهنگی بگیریم که شعله‌ای در اجاقی. آن وقت...»

باز ورق زد، و هر برگ خوانده و نخوانده را جلوش می‌ریخت، بی-آنکه ببیند که کجا.

«المتوکل علی الله جعفر بن المعتمد خلیفه را این درخت و صف کردند، و او بنای جعفریه آغاز کرده بود، نلمه نوشت به عامل نیشابور که باید آن درخت ببرند و برگردون نهند و به بغداد فرستند و جمله شاخه‌های آن درنمد دوزند و بفرستند، تا درودگران در بغداد آن درخت راست باز نهند و ساقه‌ها به هم باز بندند، چنانکه هیچ شاخ و فرع از آن درخت ضایع نشود، تا وی آن ببیند آنگاه در



بنا بکار برند.»

توی جیب‌هایش را گشت، جعبه‌سیگارش خالی بود، مجال‌اش کرد و همان دور و بر جایی انداخت. راعی سیگار روشن شده‌ای جلوش نگه داشته بود.

«مشکرم. دیدی؟ درنم‌پسچند و بر گردون نهند و تا جعفریه ببرند، و چون خلیفه بدید در بنای جعفریه به‌کار گیرند، آنهم درختی را که مؤلف تاریخ یهن گفته است؛ در سایه آن زیادت از ده هزار گوسفند قرار گرفتی، و وقتی که آدمی نبودی و گوسفند و شبان نبودی، و وحوش و سباع آنجا آرام گرفتندی. و چندان مرغ گوناگون بر آن شاخه‌ها مأوی داشتند که اعداد ایشان کسی در ضبط حساب نتواند آورد؛ و زردشتیان تا قطعش نکنند حاضر شده بودند پنجاه هزار دینار نیشابوری خزانه خلیفه را خدمت کنند. اما ظاهراً فرمان خلیفه را دیگر کردن محال بود. و اشتیاق دیدن سروش چنان بود که از دیدار آنهمه زر می‌توانست گذشت، آنهم کسی که تا مبادا خزانه تهی شود فرموده بود تا از زردشتیان مسلمان شده همچنان جزیه بستانند. خوب، اما درخت، وقتی دور تن‌اش، یست و هفت تازیانه باشد اراهی در خور می‌خواهد و کسی که تمهد این کار کند. اما می‌جویند، همیشه هم پیدا کرده‌اند، از خواجه نصیر بگیر تا خواجه رشیدالدین فضل‌الله، و اینجا خواجه ابوالطیب امیر عتاب بن ورقاء الشاعری الشیبانی است. صبر کن عین نفل ابوالحسن علی بن زید این است: چو بیفتاد در آن حدود زمین بلر زید و کاریزها و بناهای بسیار خلل کرد، و نماز شام انواع و اصناف مرغان بیامدند، چندانکه آسمان پوشیده گشت و به انواع اصوات خویش نوحه و زاری می‌کردند بر وجهی که مردمان از آن تعجب کردند و گوسپندان که در ظلال آن آرام گرفتندی همچنان ناله و زاری آغاز کردند. خوب، حالا به فرض که این وصف ساخته ذهن گیرکان باشد، یا همان‌ها که از بی‌چیزی تا جزیه نهند مسلمان شده بودند، اما مگر نه که بمرز همان می‌گوید که بر مردمان رفته بود، بر نداومی که قطع شده بود؟

بین، من بارها، باور کن، به خواب یا حتی بیداری آن کاروان شر و شرابان و گردنومهای حامل شاخه‌های درنمد پیچیده را دیده‌ام، باش از کاشمر تا جعفریه همپا شده‌ام.»

بلند شده بود، با تمام قامت، و به اشاره دستی آفاق مغرب و به‌دستی دیگر آنسوی کویر جایی را نشان می‌داد، گفت: «از کاشمر تا جعفریه، هزاران اشتر، زنگوله به گردن. قبلاً انگار در زمان منصور همه عمارات تیسفون را درکار ساختن بغداد کرده بودند و حالا نه‌تن‌همه خراسانیان را که بنبند همه ساکنان این خطه را جدا کرده بودند و می‌بردند بر گردونه‌ها و بر جاده ابریشم تا ما را، من و تورا، چون پشیمان، تیرسقف، و نمی‌دانم ستون و جرز و دیوار درکاخ‌هاشان بکار برند.»

نشست، انگار که بشکند به ضربه تیری ناگهانی و همه برگ و بار و حتی شاخه‌هاش به همان یک ضربه برگرددش بریزد. و حالا داشت با دو دست لرزان آویخته از شاخه‌هاش، شاخه‌های شکسته آویخته از پوست درختی که او بوده بود، کاغذهای پخش و پلا شده‌اش را، انگار که برگ‌هاش باشند، یا سر شاخه‌هاش، تراشه‌های تنه‌اش، یکی یکی برمی‌داشت و رویهم می‌چید. راعی گفت: «بعد، بعلش چی شد؟»

نگاه کرد. دو قطره اشک به‌مژه‌هاش آویخته بود، که چکید بر گونه‌ها.

«می‌دانستم می‌پرسی. خوب این را هم گفته‌اند. می‌گویند پیش از آنکه آن کاروان بنبند تن ما، رمز تداومی هزار و پانصد ساله به جعفریه برسد متوکل کشته شده بود آنهم به‌سوت دو غلام ترك. قبول که در این روایت هم رمزی هست، اما می‌دانی آنکه سرو فریومد را بر انداخت به دلیل همین روایت هم شده آزموده‌تر شده بود، یعنی دوپست و نود و یک سال پس از بر انداختن، قطعه‌قطعه کردن سرو کاشمر...»

باز بر سر اوراقش رفت که حالا دسته‌کرده و بقاعده، اما نه به ترتیب، رویهم چیده جلوش بود. دست‌هایش می‌لرزید، گفت: «یادم است، اما عین روایت جالب‌تر است، با توجه به اینکه یکی نشانه تثبیت استیلای عرب بوده، و ریشه‌کن کردن؛ و این یکی رمزی از تسلط ترکان.»

برگه‌ها را باز گرد بر گردش می‌پراکند. نیافت. نمی‌یافت. گفت: «یادداشتش کرده بودم. می‌بایست همین جاها باشد. اما مهم نیست. یادم است. می‌گویند پنا‌لنگین تا ضروری به‌وی وحشم وی نرسد فرمود تا درخت را آتش بزنند. بله، درست شنیدی، آتش بزنند، یعنی دو عنصر پرستیدنی کیش زردشتی

را به جان هم انداختند و خود از میانه گریختند تا شومی قطع چنان سر روی دامنه‌شان نگیرد. خوب، مقصود از این روایت اینست که دیگر اینجا نقطه پایان يك دوره است، نقطه عطف است طوری که حتی صاحب تاریخ بیهق یادش می‌رود از بلندی شعله چنان سر روی بگوید؛ یا طول زمان سوختن را متذکر شود؛ یا مثلاً ازدودی بگوید که همه آفاق این حوزه را گرفته بود؛ لانه‌هایی که سوخته شدند؛ اصناف مرغانی که برگرد چنان درخت‌فروزان سر تا پا شعله و دود طواف می‌کرده‌اند. اما . . .»

دست برد و گوشه لعافش را پس زد: «می‌بینی؟»  
انگشت بر بته جقه قالی گذاشته بود: «از همان وقت است شاید که این سروهای سرخمیده را بر من قالی‌هاشان نقش کردند. بین، انگار روی خودش خم شده باشد، یا شکسته باشد.»

بوی دود را اول راعی شنید و بعد دید. چراغ خوراکه پزی بود. از گرد کتری سیاه‌شده تنوره می‌کشید و تا راعی بجنبد و فیله را پائین بکشد همه آفاق انباشته از دود بود. گفت: «دورا باز کن، مگر نمی‌بینی؟»  
دود تا سقف رسیده بود و نخ‌ها، قندیل‌های سیاه، اینجا و آنجا از سقف آویخته بود. کلید نمی‌چرخید. وحدت گفت: «نه، فایده ندارد.»

سرفه می‌کرد. راعی بلندشد پرده جلو پنجره را عقب زد. منقل را برداشت و پائین گذاشت. بازهم بود. بطری‌های مشروب و نوشابه، خالی و پر، طرف‌های نشسته برهم توده شده، چوب شکسته و افور. همه را بایست می‌گذاشت پائین. کتاب هم بود. پنجره را که باز کرد نیم‌خنک تازه‌ای مثل دست‌کودکی صورتش را نوازش می‌کرد. اما نمی‌شد. بوی دود تا ریه‌هاش رفته بود و سرفه وحدت پشت سرش نمی‌گذاشت. دل آشو به‌اش شباهتی به‌ظاهر نداشت، اما همان‌طور‌ها بود. نه، نبود. چیزی مثل آونگ در سینه‌اش از جایی نامریی آویخته بود، بی‌حرکت، و سنگینی‌اش را نه در گلو، نزدیک‌های سبب آدمش که در تمام اعضاء و احشاش حس می‌کرد. چراغ‌هایی اینجا و آنجا روشن بود. بالاخره آنجا گوشه ساختمانی هلال‌ماه را پریده‌رنگ و باریک و بی‌نور دید. بایست می‌رفت. وحدت گفت: «بیا برویم، بیرون.»

و سرفه کرد. صدای ماشین‌ها، بوق‌ها، و ترمزها از اینجا و آنجا شنیده می‌شد؛ انگار که مکعب‌های بزرگ و کوچک را خراش هزار هزار صدای دور و نزدیک تکه‌تکه می‌کرد.

وحدت گفت: «آن پنجره را ببند، خواهش می‌کنم. می‌رویم بیرون، همین»

سرخپایان يك دكة عرق فروشی هست، دنج است.»  
 راعی برگشت. پردهٔ دود نازک‌تر شده بود، و آنجا میان چهار چوب در  
 وحلت‌خم شده بر دو زانو سرفه می‌کرد. راعی گفت: «نه، من باید بروم. عذر  
 می‌خواهم.»

کفش‌هایش را که پوشید، گفت: «دلخور نشو، واقعا باید بروم، بگیر  
 باید تنها باشم. برای امروزم خیلی زیاد بوده.»  
 به وحلت که رسید دست دراز کرد. وحلت گفت: «بس توهم می‌روی به  
 برج عاج خودت؟»

«آره، بگیر برج عاج. اما تو...»

نه، نمی‌بایست می‌گفت. گرفتش و بوسیلش: «وقتی نمی‌توانیم کاری برای  
 هم بکنیم دیگر زخم زبان چرا؟»

وراه افتاد. به چهارچوب در که رسید برگشت، گفت: «بین وحلت، تو  
 حتماً فکرها را کرده‌ای، می‌دانی که تنها با خودکشی می‌توانی کاری کنی که  
 آدم‌ها جدیت بگیرند، از عفت گرفته تا بقیه، همکارها و حتی بچه‌ها؛ آنهم  
 درست همین‌امشب. اما این هم یادت باشد که من یکی تحمل‌یار اضافی ندارم.  
 می‌فهمی؟ دیگر نمی‌توانم بعد از مرگ تو با این دلشوره زندگی کنم که می‌شد  
 منصرفش کرد و نکردیم، یا من بخصوص نکردم. درثانی من به اندازه کافی جسد  
 روی دوش یا حتی توی سینه‌ام، اینجا، دارم که دیگر جایی برای لاشه تازه  
 نیست...»

کافی بود. همین‌ها را هم که گفته بود زیادی بود. بایست می‌گفت: «با  
 اینهمه بمان!» نگفت. درخانه را باز کرد و بیرون آمد. پله‌ها تاریک بود. دست  
 به نرده‌ها که بگیری می‌شود پائین‌رفت. اشکال کار فقط در پاگردها بود. نرده  
 پوشیده از یاس طرف‌چیش بود. پارس‌سگی نیامد. یکی دو برگ را لگد کرد.  
 اما بوی پائیز را حس نکرد. می‌دانست که هست دره‌ها، لای برگ‌های یاس و  
 حتی میان سرانگشت‌هاش که بر میله‌های نرده می‌کشید. بوی دودی که وحلت  
 می‌گفت نمی‌گذاشت بشنود، یا بوی مردار. در را که باز کرد ماشین را جلودر  
 دید. چراغ داخل ماشین روشن بود. در عقب باز بود. عفت گفت: «بفرمائید،  
 محمن می‌رساندتان.»

گفت: «چی؟ هنوز اینجا نماند؟»

«منتظر شما بودم بفرمائید. محمن غریبه نیست، می‌داند، همه چیز را

می‌داند.»

راعی سوار شد. نمی‌خواست، اما دیگر کاریش نمی‌شد کرد. بازی پیش از او شاید هم از دم آلت بر بکم آغاز شده بود. عفت گفت: «به نظر شما من چه کار باید بکنم؟ خواهش می‌کنم صریح بفرمائید.»

نمی‌خواست به صورتش نگاه کند اما مجبور بود. حالا بخصوص بزکش تندتر می‌زد، آنهم از اینهمه نزدیک و اینکه ناگهان نور پائین ماشینی یا چراغ تیری، دکانی روشنش می‌کرد. گفت: «من نمی‌دانم. گیجم.»

محسن گفت: «ولش کن، خواهر. این مرگ لیاقت...»

راعی گفت: «خواهش می‌کنم نگه دارید. من پیاده می‌شوم.»

عفت گفت: «تو دخالت نکن، این زندگی من است نه تو.»

نگه داشته بود و قبل از اینکه راعی دست دراز کند در جلو باز بود و محسن بیرون ایستاده بود. در را محکم بسته بود. عفت گفت: «محسن، محسن!» از جوی آب پرید. از کنار پیاده‌رو می‌رفت، دو دست در جیب‌های شلوار. عفت گفت: «بجهنم.» و لفرید جلو فرمان. به محاذات محسن که رسیدند نگاه داشت و چند بار بوق زد. محسن نگاه نکرد، بعد هم پیچید توی کوچه‌ای.

راعی گفت: «اجازه بفرمائید من بروم. شما شاید بخواهید با این هازندگی کنید، آنوقت از حالا...»

راه افتاده بود. گفت: «گور پدر همشان. آدم که نمی‌تواند به همه حساب پس بدهد.»

حرف وحدت بود. هنوز هم در او حرف می‌زد. گفت: «پس اجازه بفرمائید من هم بیایم جلو. این‌طور که خوب نیست.»

نه، نمی‌بایست. بوی عطرش، بخصوص حالا، ناراحتش می‌کرد. شیشه را پائین کشید. سیگارش را در آورد: «اجازه می‌فرمائید؟»  
«خواهش می‌کنم.»

عفت گفت: «جواب من را ندادید. البته مجبور نیستید. اما من می‌خواستم، آنهم حالا که باش صحبت کرده‌اید، بفرمائید من چه کار کنم.»

«مگر خودتان تصمیمی نگرفته‌اید؟»

«گرفته بودم، اما فکر نمی‌کردم ممکن است به این قیمت تمام بشود.»

«به چه قیمتی؟»

«همان‌که نوی‌کاغذش نوشته بود. در این مورد که حرفی بهش نزدیدی؟»

«چرا، مناسفانه. از دهنم در رفت. شاید هم چون عصبی‌ام کرد گفتم.»

«چی گفت؟ نظرش چی بود؟ واقعا می‌خواهد چه کار کند؟»

«دقیقاً که نمی‌شود گفت، یعنی این امکان هست که همین امشب کار را فیصله بدهد و یا ... راستش نمی‌دانم. خودتان بهتری شناسیدش. در این گونه موارد کافی است آدم کتابی را باز کند و شعری بخواند، آنقدر تلخ، که ببیند بدتر از این هم سابقه داشته؛ و یا مثلاً يك قمری بیاید روی هره پنجره آدم بنشیند.»  
«پرده را انداخته است.»

«بله، دیدم، وقتی هم من پنجره را باز کردم گفتم: «لطفاً، آن پنجره را ببند.» با اینهمه نمی‌شود پیش‌بینی کرد.»

«يك روزی من می‌توانستم، همه چیزش برایم آشنا بود، حتی می‌توانستم بگویم که حالا مثلاً چی فکر می‌کند. اما یکدفعه عوض شد. نفهمیدم چرا. مطمئنم که ربطی به اعتیاد و نمی‌دانم ترکش نداشت. حالا هم نمی‌کشد، اما با وجود این عوض شده است، طوری که فکر می‌کنم غریبه است، اولین بار است که می‌بینمش. نازه حرف‌هاش، کارهاش آنقدر ضد و نقیض است، آنقدر شلوغ است که گیجم کرده است. ببینید شما باور می‌کنید آدمی به دل رحمی و حلدت سگ همسایه را کشته باشد؟»

راعی گفت: «پس برای همین صدای پارسش را نشنیدم؟ هر وقت می‌آمدم، تا به کنار نرده می‌رسیدم پارس می‌کرد.»

«و حلدت هم همین را می‌گفت، می‌گفت: «ساعت دوازده وقتی آدم هست با شدت در را باز می‌کند و قدم در راهرو می‌گذارد یکدفعه با آن صدای نخر اشیده چرت آدم را می‌درد.» يك ماه پیش يك روز عصر دیدم نشسته است کنار نرده‌ها. سگ آنطرف نرده بود. پارس نمی‌کرد. تکه گوشنی جلوش بود، داشت بو می‌کرد. دویدم پائین. بهش گفتم: «نکنند چیزی توش ریخته باشی؟» گفت: «نه، می‌خواهم باش دوست بشوم. راهش همین است.» سگ که تکه گوشت را خورد خیالم راحت شد. اما باز بهش گفتم: «این سگ قیمتی است، می‌بینی که تربیت شده است، مبادا بلایی سرش بیاورد.» گفت: «خیالت راحت باشد. دیگر درست شد.» اما باز شب که آمد غر می‌زد، فحش می‌داد بهر چه سگ است و بخصوص سگ‌های اصیل. می‌گفت: «این افلا» روزی دوسه کیلو گوشت لخم نفله می‌کند تا شب بیاید کنار نرده و یکدفعه توی دل آدم پارس کند.»

چراغ که سبز شد راعی پرسید: «بالاخره چی شد؟»

«راستش نفهمیدم. از گریه پیرزن نفهمیدم که سگ طوریش شده. می‌گفت: «حتماً کار دزد بوده.» شب که و حلدت آمد بهش گفتم. گفت: «بله، نفهمیدم پارس نکرد.» بعد هم شنیدم که توی اتاقش می‌خواند:

امروز بکش چو می توان کشت  
مگذار که زه کند کمان را  
کانش چو بلند شد جهان سوخت  
دشمن که به تیر می توان دوخت  
گفتم: «کار تو نیاشده!» گفت: «خواهش می کنم. تو دیگر امشب را  
خراب نکن، برای اینکه این اولین شبی است که تا در را باز کردم چیزی از  
توی تاریکی، از پشت آن نرده و یاس لعنتی پارس نکرد.» گفتم: «اما این را  
هم بدان که پیرزن داده است تشریحش کنند، می خواهد بداند چی شده که یکدفعه  
افتاده و مرده. می گفت، دیدم افتاده کنار نرده، به پشت، و پاهایش می لرزد. وقتی  
من رسیدم پوزه اش را مالید به پام.» باز خواند:  
دمی آب خوردن پس از بدسگال

بعد هم از من پرسید: «تو می دانی مصرع دومش چیست؟» و باز همان را  
خواند. گفتم: «گفته شکایت می کنم، گمانم کلانتری هم رفته.»  
راعی گفت: «فکر نمی کنم کار وحدت باشد.»

«نه، کار خودش است. مطمئنم. آن شب آنقدر سرحال بود که نگو، انگار  
چهار پنج سال پیش بود. نصف شب آمده بود کنار تخت من. از خواب که پریدم  
دیدم نشسته دارد نگاه می کند. گفتم: «نترس، کاریت نداشتم. فقط داشتم نگاهت  
می کردم.» گفتم: «چرا بترسم؟ مگر چی شده؟» گفت: «تو خوبی.» نمی دانم  
گفت: «فرشته ای، اما هرچه پیش آمد مرا باید ببخشی. من یافتم تو و بچه ها  
را ندارم.» حتی خواست دست من را ببوسد. مست نبود. اما چشم هاش طوری  
بود که ترسیدم، فکر کردم نکند... نه، احمقانه بود، می دانم. اما خوب، جای  
ترس هم داشت، آنهم وقتی پنج شش ماهی بود که پا توی آن اتاق نگذاشته  
بود. وقتی رفت بیرون بلندشدم در را از تو چفت کردم.»

«نکند فکر کردید ممکن است بلایی سر شما و بچه ها بیارود؟»

«بله، عیناً. اما من که گفتم احمقانه بود. خوب، چند ماه پیش توی دوزنامه  
خوانده بودم که مردی زن و سه بچه اش را کشته، بعد هم روی دیوار سیاهه  
قرض هاش را نوشته. عکس سیاهه قرض ها را انداخته بودند. وحدت هم خوانده  
بود. اما حرفی نزد. معمولاً اگر چیز جالبی می خواند می آمد برای من هم  
می خواند. وقتی هم بهش گفتم، گفت: «نخواندم.» رقم آوردم، نشانش دادم.  
سرسری نگاه می کرد. بیشتر عکس دیوار اتاق جلیش کرد. رفت ذره بیش را آورد  
و بعد هم رقم ها را نوشت و جمع زد. گفتم: «یکصد و پنجاه هزار و صد و بیست  
تومان.» گفت: «ببین، اشتباه کرده. درست جمع نکرده. انگار نوشته یکصد و پنجاه  
هزار و پانصد و بیست تومان.» گفتم: «یعنی اگر اشتباه نمی کرد...؟» گفت: «نه،

اما آدمی که نتواند يك جمع ساده را حل کند چاره‌ای نداشته. تازه مطمئن که این یکیش بوده. بقیه دیوارها چی؟ شاید هم چیزهایی نوشته بوده، آنهم با خون گلوی بریده خودش.» گفتم: «تو که گفتی نخوانده‌ای؟» گفت: «خوب که چی؟» بعد هم گفت: «تو همه‌اش به فکر زن و چند تا بچه‌ای. خوب، من هم هستم. آنها که گناهی نداشته‌اند. اما اگر مرد دیوانه نبود - که حتماً نبوده - بین چه زجرهای کشیده آنهم از وقتی که دیده نمی‌تواند، یا از وقتی تصمیمش را گرفته تا وقتی که جان کندن آنها را دیده. بعد دیگر البته آسان بوده، می‌توانسته، حتی اگر با يك تیغ معمولی باشد می‌شود برید.»

چهارراه آشنا می‌زد. سر پیچ می‌رسیدند به جلو ساختمان. راعی گفت: «پس برای همین رفتید خانه پدرتان، بچه‌ها را هم بردید؟»  
«خوب، یکیش این بود.»

«دیگر چی؟»

نگه داشت درست جلو در ساختمان. ماشین را خاموش کرد، گفت: «من نمی‌خواهم بچه‌ها را زیر دست چنین پدری بزرگ شوند. می‌فهمید؟ خودم کار می‌کنم. شاید هم بروم يك ده، شهرستان دور افتاده معلم بشوم.»  
«بعد از ده بیست‌سال به بچه‌ها چی جواب می‌دهید؟»  
«که چی؟»

«هیچ. همین که چرا. می‌فهمید که؟ گاهی بی آنکه حرفی بزنند از آدم می‌پرسند.»

«آن وقت دیگر می‌اندازمشان بیرون، یا اگر وحدت باشد نشانش را می‌دهم می‌گویم، خودتان بروید و ببینیدش.»  
«اگر نباشد چی؟ می‌دانید که با يك مرده، با شیخ يك آدم نمی‌شود جنگید.»

«ترس من از همین است. برای همین هم خواستم کمک کنید، به من و بچه‌ها و به وحدت، کاری بکنید که این‌طورها نشود.»

«من که گفتم، باور کنید نمی‌شود پیش‌بینی کرد، متأسفانه وحدت تیزتر، باریک‌بین‌تر از آن است که بشود چیزی ازش پنهان کرد، آنهم وقتی می‌بیند پشت سرش همه چیز ویران است و درکنارش و حتی جلوش هیچ نیست.»

پرسید: «پس می‌گوئید من چه کار کنم؟ برای اینکه مبادا کاری بکند که دیگر نشود جیرانش کرد هرکاری بفرمائید می‌کنم.»  
«حتی برگردید؟»



«نه، این یکی نه، برای اینکه خودش هم نمی‌خواهد. دستش حس می‌کنم خودش می‌خواست همین‌طورها بشود، خودتان هم که گفتید.»

«نمی‌دانم. بهر صورت بدبختی این است که نمی‌شود بار کسی را به‌دوش گرفت، اگر بتوانیم و بکنیم بیشتر ترحم کردن است. در ثانی وقتی سقوی دارد می‌ریزد، دیگر نمی‌شود زیر آوار ایستاد و گفت، بین چه اسلیمی قشنگی یا حیف آن گوسواره، و نمی‌دانم این بته جقه.»

«خوب، من هم برای همین - به قول وحدت - فرار کردم.»  
 «بله، وحدت هم حرفش همین است. اما اگر دو نفر، یا مثلاً چهار نفر - مثلاً شما و وحدت و بچه‌ها - نتوانند سأل‌عشان را حل کنند با همه جهان نمی‌توانند... نه، بیخشید، این‌ها همه لازم و ملزوم‌اند، سقف را که برداری دیگر کانون خانواده‌ای، اجاقی نمی‌ماند، یا... بیخشید، من باور کنید دیگر نمی‌توانم فکر کنم. اینجا هم چندان جای خوبی نیست.»

ماشین را راه انداخت. گفت: «گمانم کوجه حکیم نظامی بود؟»  
 و بیچید. راعی نمی‌خواست. تنها کار ممکن این بود که همان‌گونه که وحدت، قصه سرو را برایش می‌خواند، یا حتی اجرا می‌کرد. گفت: «همین جاست.»

کنار زد، پیش و پس رفت. ماشین که خاموش شد گفت: «شما که از من نمی‌ترسید؟»

«چرا ترسم؟»

«خوب، همین طوری گفتیم. خواستم بگویم باز می‌توانم با شما حرف بزنم؟»

«چرا نه؟ هر وقت مایل باشید.»

«نه، همین حالا، امشب.»

در باز بود. گفت: «شما بفرمائید.»

تاریک بود. تورفت. چراغ را زد. و بعد کنار پله‌ها ایستاد. چه عطری زده بود؟ بوی گلی نبود، یا گلی نبود که او بشناسد. صدای پایش نمی‌آمد. بر پاگرد اول ایستاده است، حتماً. راعی گفت: «طبقه چهارم است. اما من، اگر اجازه بفرمائید...»

«می‌دانم: چیزی ندارید. اما آخر اتاقتان که بدتر از اتاق وحدت نیست.»

تا عفت به پاگرد سوم برسد دیگر رسیده بود و کلید هم نوری دستش بود،

هر دو کلید. نه، نمی گذارند. نمی شود. در را باز کرد. چراغ خاموش بود. این اندوه همیشگی اش بود از این پس، با از وقتی مادر دیگر نبود - گیرم در شهری دیگر کنار سماور نشسته و صدای قل قلی که مثل لچک سرش همیشه بود - تا حالا که می بایست چراغش را روشن کند و همه چیز را از ابتدا آغاز کند. خوب، همین است که هست. باید هم. گفت: «شما بفرمائید بنشینید سن يك چیزی می آورم. خودم هم گرسنه ام.»

توی یخچال چیزهایی داشت، نان و پنیری، میوه ای. عفت گفت: «ن هنوز زخم، تا شما میگاری بکشید يك چیزی می آورم.»

و به طرف آشپزخانه رفت. راعی در رو به مهتابی را باز کرد. میزی را بیرون گذاشت. صندلی چرمی خودش را این طرف و يك صندلی راحتی طرف دیگر گذاشت. چراغ مهتابی را بعد هم می توانست روشن کند. نگاه کرد. نه، فرصت شمردن نبود، یا دیگری دانست. پنجره روشن بود، گیرم که در ديف دوازدهم از طبقه هفتم یا هشتم.

عفت سینی به دست وسط اتاق ایستاده بود: «چرا بیرون؟»

«عادت کرده ام. در نانی دل باز است.»

توی سینی چند بریده نان بود و ظرفی پنیر و يك قالب کره. شیشه مربا یادش نرفته بود. دو بشقاب با کارد و چنگال و قاچی خربزه. نیمی رانمی بایست می آورد. اما فقط يك لیوان آورده بود. وقتی نشست گفت: «جای هم اگر خواستید همین حالا حاضر می شود.»

و شروع کرد. تکه نانی برداشت، برشی پنیر رویش گذاشت: «حالا هم من باید تعارف کنم؟»

راعی هم نشست. تکه ای نان و برشی کره. فاشق مرباخوری یادش نرفته بود. با همان نوله کارد هم می شد. عفت گفت: «یعنی ممکن است...؟»

نگاهش کرد: «بله، و شاید هم همین حالا، درست همین لحظه که من و شما اینجا نشسته ایم.»

«خوب، به فرض که درست باشد من ناچارم انتخاب کنم، یا او یا من و بچه ها.»

«بچه ها؟ بله، بچه ها.»

و خورد، یکی دو لقمه. عفت گفت: «یعنی می فرمائید بچه ها مهم نیستند؟»  
«همه چیز مهم است، حتی این تکه پنیر. هیچ چیز هم فی نفسه نه مهم تر است نه بهتر. اما همین تکه نان و پنیر می تواند جایی آدمی را از مرگ نجات دهد»

و جای دیگر خوراک گربه‌ای سیر بشود، یا توی قسمه‌ای کپک بزنند. تازه من نمی‌فهمم، شاید چون پدر یا مادر نبودم، اما آخر مگر چی شده که آدم‌ها تا به یست و پنج یا سی رسیدند همه هم و غششان می‌شود بچه، آینه‌د بچه، انگار خودشان دیگر مرده‌اند؟»

«نه، شما نمی‌فهمید. خودتان هم گفتید. آدم اصلاً این فکرها را نمی‌کند، فقط ایثار می‌کند، بی آنکه بفهمد. دلیل وجودش همان بچه‌ها می‌شوند.»

تلفن زنگ زد. راعی گفت: «حالا؟»

عفت هم بلند شده بود: «نکنند خودش باشد؟»

همچنان زنگ می‌زد. محسن بود، خودش گفت. راعی گفت: «چی شده؟»  
«عفت آنجا است؟»

«بله.»

«می‌خواهم باش حرف بزنم.»

«طوری شده؟ تو کجا هستی؟»

عفت پرسید: «وحدت است؟»

از آشپزخانه می‌پرسید. گفت: «نه، محسن است. می‌خواهد با شما حرف بزند.»

«حالا می‌آیم، بگذارید جای رادم کنم.»

تا عفت برسد پرسید: «وحدت را دیدیش؟»

«پس کجاست؟»

«خودت که می‌شامیش. توی آشپزخانه. گوشه دست باشد.»

تا عفت برسد همچنان گوشه به‌دست ایستاد. از آنجا پنجره روشن یا تاریک را نمی‌توانست ببیند. پنج ضلعی نامنظمش تنها تکه‌ای از آن کلاف بود، نقطه‌ای از خطی که هیچوقت راست نیست. نمی‌شود، نمی‌گذارند. عفت گوشه را گرفت: «چی شده؟»

راه افتاد. تا در راهی نبود اما از میان صندلی‌ها بایست رد می‌شد. خودش بود. احتیاجی نبود که بشمارد. در چهار چوب پنجره ایستاده بود و پرده مثل شالی بردوشش آویخته بود. به‌دستی انگار خرمن موهای - شاید میاه اما برشانه ریخته‌اش - را می‌پیچاند. دست دیگرش بر چهارچوب بود. پیراهنی آبی به‌تن داشت، آستین بلند. جهت نگاهش به همین طرف‌ها بود. عفت می‌گفت:  
«خودش کجاست؟»

نمی گذارند . نگاهش می کرد . باز پرسید : « تو گشتی ، همه جا را ، حمام را ؟ »  
 باز گفت : « بگرد خواهش می کنم ، همین حالا برو بین من گوشی دستم  
 است . »

وبه راعی گفت : « اتاقش را آتش زده ، اما خودش نیست . وقتی محسن  
 رسیده دیده مردم جمع شده اند توی کوچه . دود داشته از پنجره بیرون می زده .  
 بالا هم که رسیده دیده همسایه ها دارند در را می شکند . گفته ، من کلید دارم . »  
 راعی گفت : « خودش چی ؟ »  
 « گفتم که ، می گوید رفته . »  
 و گفت : « نیستش ؟ پس رفته . تو همانجا باش من حالا می رسم . »  
 و به راعی گفت : « شما نمی آید ؟ »  
 « کجا ؟ »

دید ، می بیندش ، آنهم اینطور که او ایستاده است و نگاه می کند . درست  
 همین جا را . تا مگر غفت را نبیند . گفت : « باشد . » و به طرف درراه افتاد .  
 « پس همین بود که می گفتید ؟ »  
 « چی ؟ »

نگاه کرد . نبود . پنجره خاموش شده بود . حالا بهتر می تواند بیندیش آنهم  
 این موی کوتاه رنگ کرده اش را . غفت گفت : « هنوز ایستاده . »  
 « نمی آید برویم ؟ »  
 « می دانید همه چیزهاش را ریخته وسط اساق ، حتی قالی را ، بعد هم  
 آتششان زده . »

راعی که در راه قفل می کرد پرسید : « کتابهاش چی ؟ »  
 « نه ، گمان نکنم . چیزی که طول نکشید . محسن زود رسیده ، یکی دو سطل  
 آب که ریخته آتش خاموش شده . می گفت ، دود می کند ، هر چه هم آبمی ریزم  
 چاره اش نمی شود . »

می دانست ، حتی انگار دیده بود . دست به پا گرد گرفت و پیچید . باز هم  
 بود ، هست . تبری می آید و قطع می کند . گفت : « حتماً نفت چراغ خوراکه پزی  
 را ریخته روشن . »

غفت گفت : « آنقدرها که نفت نداشت . »  
 « همین که يك کلمه روشن بشود و آتش خانه کند کافی است . »  
 سر و را هم می گفت ، گشن بیخ ، سهی فد ، انگار که خود شعله ای باشمبیز .

برای همین شاید با سری خم شده برخویش می‌کشند، همانطورها که شعله‌خم بشود، وقتی باد بوزد.

ماشین که راه افتاه هفت برسید: «پس یعنی کجا رفته؟»

«نمی‌دانم.»

«بهشما حرفی نزد؟»

«نه، اما من بهش گفتم که حوصلهٔ حمل جنازه ندارم. گفتم، برای اینکه جدی بگیرندت ظاهراً باید خودکشی کنی، همین امشب، اما من - به خاطر خودم گفتم - نمی‌توانم، تحمل بیشتر از اینش را ندارم.»

پیچیدند. گفت: «تکند بیاید خانهٔ من؟ خودش گفت، می‌خواهد یک هفته‌ای بیاید.»

«پس شما نمی‌آید؟»

«مگر فرقی هم می‌کند؟ گیرم که دو کتاب سیاه شدهٔ دوده گرفته را از

آنجا بیرون بکشم، یا من هم یکی دو سطل آب روی آن قالی بریزم؟»

نگه داشت. راعی گفت: «اگر پیداش شد تلفن می‌کنم. مطمئن باشید.»

«می‌خواهید برسانمتان؟»

«نه، با تا کسی می‌روم. متشکرم.»

نه دیگر سوز سرمای درمیان نبود، اگر هم بود دور بود، دوزستانی که درپش بود، یا همهٔ زمستانهایی که از سرگذرانده بود. خط راست از هزاران نقطه، ازینهایت نقطه درست می‌شود، پشت سرهم و بی‌فاصله، خطی از اینجا تا آن درخت یا... تا کجا؟ صف می‌بندند، پشت سرهم. سرک می‌کشند تا بشمارند، آنها را بشمارند که کم می‌شوند از اول صف، که می‌روند بلبلی به‌دست. پول‌ها - شاندا می‌شمارند، اول اسکناس‌ها را و بعد پول‌های خرد را و دوباره اسکناس‌ها را توی کیف بغلی می‌گذارد و پول‌های خرد را توی جیب‌کت یا جیب کوچک شلوار. اول فاصله‌ای هست، هر آدم نقطه‌ای است که پشت سر یکی دیگر است. بعد دیگر حس نمی‌کنی، یک قدم جلوتر که بگذاری گذاشته‌ای. کم شده است، یکی. و پشت سر کسی ایستاده است، کسانی که آدم را به حساب می‌آورند. یکی جلوتر از من است که هست. وجود دارم.

«من سه بار دیده‌ام فیلم خوبی است.»

تا گیشه، تا در اتوبوس، بعد پهلوی هم، کنارهم. اما توی پیاده‌رو حساب از دست آدم بدر می‌رود. همیشه کسی هست که از روبرو می‌آید، کسی که برخط ستیم نمی‌آید. دو یا سه‌تا درامداد خط تو ایستاده‌اند. گام‌های بچه‌ها هشتاد

سانتی متر نیست. باید دور زد. ایستاد و یا از میان دو زن رد شد. بلندقد. به لمحه ای می توان بر آن پوست گرم و سبزه دست کشید و به شانها رسید و بعد به برجستگی سینه، انحای پستانها. کی بود؟ نمی شود دقت کرد، یا ایستاد و پرسید. دارند، همه آلبوم دارند. به دیوار اتاق هاشان حتی گاهی عکس هاشان را می آویزند. منم. لبخند به لب و دست بر شانه زنی که حالا دیگر نیست. می میرد، من هم. برای همین می خورد، و هر شب؟ اینجا ایستاده می شود خورد. خردک هم دارد. بر آن چهار پایه بلند خالی می شود نشست. همیشه کسی پیدا می شود که لبانش را بلند کند: «سلامتی!»

«نوش!»

هست، بازهم، سر همین کوچه. تریچه های نقلی در يك يشقاب و گرد بر گردشان چند پر ازهرچه سبزی و هرچه بو که در مزرعه های صیفی کلری هست. «اجازه بفرمائید حساب کنم.»

اینجا زیر زمینش بهتر است. دنج است. ساعتها می شود نشست و با عرق بازی کرد. کبابش بد نیست. استکان چرا در میان آن انگشتان گرم دار نمی شکنند؟ روی میزشان فقط بطری هست و ماست. يك قاشق ماست کافی است تا دیگر تلخ نباشد. ماست و موسیر هم بد نیست. صلاحی حالا حتما دارد گوشها را می کشد، با گوشواره ای کوچک، قطره آبی که از پره گوش چپ آویخته است، نمی چکد، اما باید به گونه ای بشود که انگار پلك اگر بزنی دیگر چکیده است، نیست. آلبوم باید داشت، و روی جلنش عکسی با سمه ای از همانها که ساقی دارد، جام به دست، افشان موی، سیاه و شکن در شکن، با دامنی بلند و جرخان، چین چین، نه از یابد. پستانها کوچک، گرد چون ترنج، در ستر چند چین کوچک و ظریف ساتری از تور. ابروها کشیده و کمائی، به هم پیوسته. لبها کوچک، نقطه موهوم یا جوهر فرد.

سایه نمی زدند. نیستند، یا زمینی نیستند، حضوری است در لامکان. مکان سایه می خواهد، همانگونه که طرح زن صلاحی روی آن تخت و زیر آن چادر. نماز سیاه با گل های سفید به تاریخ ۴۸/۷/۱۷. اللهم انس وحشته، یا حتی اضطراب مرا. نه. همین است که هست، پنج ضلعی نامنظمی است و روزنامه ای که تا حالا باد حتما برده است. اینجا می شود ایستاده خورد، يك چتول و یکی دو گوجه سرخ. يك جرعه، تلخ، و رویش برشی سرخ و نمک زده. صلاحی می گفت: «جای آداب تخلیشتان چه می توانید بگذارید؟»

همین‌هاست دیگر، یا حداقل آداب من همین‌ها شده است که درست نیامده است، روایت نشده است، معلق میان دو هیچ، لخت و عریان برقله‌ای و خیره به‌دیده‌ای، هم اکنون و اینجا، در مکان. قلنا اهبطوا. می‌افتم.

نان و نمکی، همین، یا نان و سرکه، و نه یش. حتی نان و نمک و سرکه اسراف بوده است. ایستاده بود و نگاهم می‌کرد، سروی به پیرهنی آبی و موها را به‌دستی می‌پیچاند. گیسوان را به هر دو دست می‌بافند. اینجا هم هست. دیگر باید خلوت باشد. روی میزهاشان آنقدر بطری هست که آدم می‌ماند که این سه نفر و اینهمه، اینهمه ظرف، بشقاب‌های پر از هر چه استخوان. نان و نمک فقط، همانگونه که شیخ بدرالدین بود، یا شد از پس آنکه رانده درگاه شد، مانده بر خاک، به ملعنت هبوطی دیگر گرفتار، دو دست پیر و لرزان بر جلد چرمی کتابی. نه، نمی‌تواند، شیخ را دیگر وقتی نمانده است، از پس آنکه عبادت همی کرد هفتاد سال خدای را و هرگز يك طرفه العین عاصی نشد خدای را، عزوجل.

آن ساعت شیطان را بر وی آمد سالخورده اما زیبا، روزگار دراز بر او برآمده اما به تازگی برنایان، گیسوان فرو هشته برشانه و ریشی خضاب بسته، بی هیچ نشانی از پیری چیز شکوه ایشان. گفت:

«من خدای زمینم، و آنکه او را هفتاد سال پشت دو نامی کردی خدای آسمان بود. جزای خدمت چندین ساله ات این بود که دیدی. یکبار مرا سجده کن تا ترا خلاص کنم.»

در روایت آمده است که بر صیفا سجده کرد و در کفر بردارش کردند. شیخ بدرالدین می‌گوید: «بروا می‌شناسمت. دیده امت بارها. وقتی آمدی به صورتی دیگر، سرشته از نور، و روزی سروی به پیرهنی، گیسوان افشان.» کتاب بیسویی می‌اندازد و برمی‌خیزد، تکیه نه بر عصای پلند، که بر دو پای لرزان، همانگونه که او بود، صلاحی بود، یا وحلت. همه را توده کرده است و شعله که بر خاسته بیرون زده است. نه، دیگر شمارشی هم در کار نخواهد

بود. فاصله تیرها، درخت‌ها و حتی از این دکان تا آن یکی را می‌رود، و ناگاه می‌بیند به چهار راهی رسیده است. چمن سبز روشن وسط میدان را برنگ پوشانده است. گفته بود: «اینجا مسائل همه ریز و جزئی‌اند.»

بود، امانه جدا ازهم، آنطور که هر خانه هست با دیوارهایش و دری که بسته است بر هر چه که دیگری، گوشت و آبگوشت دارند. از بویش می‌شود فهمید. می‌کوبند با کوشکوب چوبی، یکی دو بشقاب کافی است. کاسه آبگوشت را وسط سفره می‌گذارد. يك کاسه چینی نرشی هم کنارش. نرشی هفت سبزی بیشتر می‌چسبد. پیر هم هست. اول یکی دو لقمه نان و پنیر و سبزی می‌خورند. «چند دفعه بگویم که سر سفره باید آب باشد؟»

نان‌های مانده را توی کاسه تریب می‌کنند. دور تا دور می‌نشینند، بر زمین و دور سفره، یا گرد سینی مسی قلمکاری شده. «هنوز غلام نیامده. يك کم صبر کنید.»

نمی‌شود. تا کی می‌شود نان و پنیر خورد؟ همه با دست، با پنج انگشت. اول دست پدر لقمه‌ای بر می‌دارد و بعد مادر و بچه‌ها آخر از همه. می‌چوند. نان‌های تازه‌را با گوشت و نخود می‌خورند. سبزی باید سر سفره باشد. پیاز هم بد نیست، بامشت هم می‌شود شکستن.

«قاتن کنید.»

نکمه‌های بزرگ نان با کمی گوشت و نخود. چند گوجه کافی است تا طعمش بهتر شود، خوش رنگش کند.

«بقیه‌اش را بگذارید برای صغرا. کوچک است، نمی‌تواند تند بخورد.» جلو و خورشت پخته‌اند. دل را مالش می‌داد، با آن رنگ سبز سیر سبزی. هاش و گوشت‌های تکه تکه شده بر متن سبز سیری که هنوز بخار می‌کند و عطر لیمویش را تا کوجه می‌آورد. لیمو را درسته هم می‌شود تویش انداختن. يك سوراخ که داشته باشد کافی است.

نوی آشپزخانه‌شان نشسته بودند، دورمیز، چهار طرف میز. بویی نیست. چراغشان خاموش است. باهند. می‌آیند، هر جا باشند. سماور چه زود به قل قل می‌افتاد. استکان‌ها برق می‌زد، همیشه. سماور را ماهی یکبار با گرد آجر می‌شست. برای پدر یکدست می‌ریخت، قند پهلوی. دو تا پست سرهم می‌خورد. سیگاری بر می‌داشت. تهش را چند بار پست دستش می‌زد. نوری چسای بچه‌ها آب مرد می‌ریخت، از مشربه دم دستش. جای دو رنگ. باید اول آب جوش ریخت، شکر دو قاشق پریا قند سه تا چهار حبه. خوب بهمش می‌زد. بعد قاشق



را روی سطح آب جوش می‌گرفت و چای را درست نوب قاشق می‌ریخت، باره‌که‌ای رنگ که در قاشق سیر تر می‌زد و وقتی از آن سرریز می‌کرد همانقدر که سطح آب جوش را عنایی می‌کرد، سایه می‌زد، دیگر استکان پر شده بود.

«من ام می‌خوام.»

آب که صاف باشد چای خوش‌رنگ‌تر می‌شود. چای را باید خود، حتی اگر دورنگ باشد. مگر تا کی می‌شد نشست و تماشايش کرد، یا خم شده، آن رنگ عجیب میان چای و آب جوش را نگاه کرد؟ بهم می‌زدیم، همه‌مان، حتی حالا، اگر زنده بود و می‌ریخت. کم‌رنگ می‌شود، زرد یکدست، با چند پری چای، معلق، تا بشود گفت که چای است. می‌خوردیم. هیچوقت نگفته بود:

«نمی‌خوام، این که کم‌رنگ.»

در لباس خانه و رو به پنجره ایستاده بود، تاریک بود. باشد. پله‌ها را نشمرده بود. دوتا یکی آمده‌ام، حتماً. پاگردها یادش نبود، و حتی اینکه در را باز کرده باشد. برای همین چیزهاست که به‌خانه می‌روند، غروب نشده؟

«با با جان، سلام.»

با دو گونه گل انداخته و دو چشم سیاه براق. موهایش را شانه کرده‌اند. بافته است و با روبانی سرخ بسته. پیش‌بند بسته پشت سر بچه ایستاده است. همین چیزهاست، جزئی، لحظه‌ای. آب قناری یادت نرود. دانه‌اش تمام شده است، حتماً. یادش نمی‌ماند. باید بروم. و آن صدای صاف و شفاف تمام ساختمان را می‌لرزاند. می‌شود بود، ادامه داد، و حتی در فنجانی چای ریخت، گرم که آن رنگ عجیب میان چای و آبجوش را نمی‌شود دید، همانجا که چای رنگ می‌باخت، انگار که حاشیه ابرهای طرف مغرب بود، نه غروب اینجا که همیشه ناقص است و چیزیش پشت ساختمانی مانده است، و اگر بروی از طبقه اول به چهارم و حتی ششم یا دوازدهم باز ساختمانی دیگر هست که نمی‌گذارد، یا حداقل میله‌ای که پرده صورتی را دو نیمه می‌کند.

صلاحی ایستاده است و می‌کشد. حالا به انگشت‌های پا رسیده است، به ناخن پا. صورتی می‌زند، یا عنایی کم‌رنگ. رنگ و روغن می‌خواهد. و تنی که خون بایستد چی؟ بی رنگ است، سفید است. فقط طرح می‌کشد. بقیر خودش می‌داند، به یاد می‌آورد که چطور بوده است. همان خطوط اصلی کفایت می‌کند. طرح شکن موها را می‌کشد تا بقیه را خودش فقط به یاد یاورد. دست کشیده است، بارها. و نگاه کردن بر عورت زنان مکروه است. نبض هردقیقه

هفتاد مرتبه می‌زند. نمی‌زند. آینه دیگر فایده‌ای ندارد. از بخار روی آینه فهمیده است که دیگر نمی‌زند، سفیدی‌گونه‌ها و کشیدگی بینی و چشم‌های باز خیره‌کافی نبوده است. و حالا با چشم‌های بسته زیر آن چادر نماز سیاه با گل‌های ریز دراز کشیده است. پرنده‌ها که می‌میرند کوچک می‌شوند، قناری‌ها بخصوص - پرهاشان چه زودکننده می‌شود - آنقدر کوچک که باورت می‌شود می‌توانسته است از میان میله‌ها پرد و نپریده. آدم‌ها هم کوچک می‌شوند، آنقدر که... به کجا بروند؟ لباس خانه صلاحی راه‌راه است با جیب‌های گشاد. آدم احساس خنکی می‌کند، سبک‌تر می‌زند. به پوست بدن نمی‌چسبد. نسیم می‌تواند به پوست برسد. اگر از هر عضو طرح‌هایی بکشد، جدا جدا، از پا چند طرح، از دست هم...

«احمق!»

چطور می‌شود اینها را چسبانند؟ پهلوی هم می‌گذارد و خم می‌شود: «این دست است. این انگشت شست، این هم...»

«احمق!»

حش همین است آنهم وقتی گوش خوب نشده باشد، گوشواره به نسبت انگشت شست یا چانه بزرگتر بزند، و تازه آن یکی سینه‌بند بیشتر بهش بیاید. برده قلمکار را آویخته است تا باد نیاید، تا باد خطوط موها را، کاغذها را به هم نریزد، به تدارک مافات. نه، نمی‌شود. نمی‌تواند.

اگر حالا جای من بود می‌کشید. ابعاد کاغذ را چهار چوب می‌گرفت. اشکوب اول از بالا همیشه تاریک است. چند مهتابی؟ اول خط‌های عمودی و افقی را باید کشید. هر خط افقی اشکوبی را از اشکوب دیگر جدا می‌کند. دوازده اشکوب ویکی هم‌مکف. بیست و پنج خط عمودی هم‌کافی است. اشکوب اول را مایه باید زد. نمسیاه باید باشد. سیاه یکدست. کمی نیست. خالی است. «الف» برای اشکوب اول، «ب» اشکوب دوم. «ب یک» بزرگتر است. مثل آجرهای گنبدها یا دیوارها درست کرده‌اند. هر مهتابی درست زیر ستون میان دو اتاق بالا است. برای همین است که «ب یک» بزرگتر است، دو اتاقه است شاید. اما همان یک در و یک پنجره را دارد و یک مهتابی. طبقه‌های زوج اینطور است. سفیدی کاغذ برای روشن بودن است، همیشه روشن. «ه دوازده» چی؟ تاریک است، حالا. اما دیگر می‌شود نشمرده گفت کدام است، با وجود آنهمه چراغ. توی آسمان در آن دور دستها نمی‌شود فهمید که کدام ستاره نیست، تا بود شده است، مثل همان اتاق‌های دیگر آنطرف ۲۷ و ۲۸. اما این یکی هست،

حتی اگر نباشد، تاریک باشد، مثل ستاره‌ای که هر شب بارها رصدش کرده باشی. «ه یک» روشن است، همیشه، با دو گل‌دان بزرگ در دو طرف مهتابی و صدلی راحتی در وسط. «ه دوازده» را سایه باید زد. سیاه یکدست برای همیشه تاریک، سایه برای پنجره‌هایی که گاهی روشنند، هر شب باید یکی کشید. و اگر همین حالا بناگهان روشن شود؟ برای همین شاید معشوق کلی، درخت کلی را می کشیدند که اهل علم را مشغولی نیست به حال الفاظ - جزوی - و معنی‌های جزوی، بلکه شغل ایشان به معنی‌های کلی است، همان که از هزار دیدار و پرهیز در ذهن می ماند، انگار که همه عباری‌های از این پس نیز همین طورهاست که حالا، دستی نه که طرحی از دستی، نه بر شاخه درخت یا بر چهار چوب پنجره که معلق میان هست و نیست، میان دیدار و پرهیز، و حتی نه قائم بر آرنج که اتفاقاً را یا غلط افتاد کار را اکنون بدینگونه است که هست، که اگر هم از پس پلک زدنی نقش را صورت دیگر شده باشد همانگونه می بینی که دیده‌ای. انگشت شست و اشارت بر افراشته و آن سه ساقه کوچک خم شده بر خویش، نه آنطورها که صلاحی می کشد، یا سن. تازه وقتی دست می لرزد، حتی موقع هاشور زدن مهتابی «ه دوازده»، وقتی پائین چشم می پرد و سیگار دیگر نمی چسبد و چیزی مثل ورقه‌ای خاکستر یا لایه‌ای خاک بر پیشانی نشسته است:

«نوش ۱»

جای آداب تخلیه‌شان همین‌ها را گذاشته ایم. قبل از غذا با یک استکان می شود گرم شد. ورقه خاکستر از سطح پیشانی جدا می شود و مثل طوماری که رهایش کنند بر خود می پیچند، و همانقدر که یکی دو جرعه دیگر بخوری، ترک خواهد خورد، می شکنند و می ریزد، خرد و خاک شده، تا نرمة بادیش بپراکند. اما روی غذا حتی اگر نان و پنیر هم باشد دیگر همانطورها نیست. بیشتر باید خورد، و هر شب پیش از پیش. وحدت حالا کجاست؟ صلاحی مجبور است خاکش بکند، چه در سردخانه باشد، یا در همان پستو نگهش داشته باشد. بومی افتد و بوی همان مردار که وحدت می گفت همه جا را خواهد گرفت. از عود و عنبر و مشک تار، نافع آهوی ختن حتی، کاری ساخته نیست. مست هم که باشد می شنود، یا شاید آنقدر مست باید بود که دیگر نباشی یا نسبی بشوی که بر پوست می نشیند و برمی خیزد، خنکی مطبوع بال زدن کبوتری که می خواهد بر شانه ات بنشیند. و بعد دیگر یکی دو استکان که اضافه بخوری شبنم خنک بر پوست نشسته برمی خیزد و همان لرزش زیر پوست، گرمای مداوم روزهای شرجی،

خواهد ماند.

چراغ روشن شد. ندید. نبودش. پرده آویخته است. پس بوده است، شاید هم نگاه می کرده. می شود بر لب بحر فنا ایستاد و نخورد و حتی نخواند، و یا اینجا و هر جای دیگر نشست. کسی هست.

گوشه پرده را دستی کنار زده بود. صورت را نمی دید. نیستم. گفت :

«مشکرم.»

نشست، خیره به آن رنگ نارنجی یکدست، با آنکه می دانست لحظه ای پیش،

گیرم ساعتی، نمی باید و بعد تاریک می شود و تا آن رنگ سربی همه جا گیر پیش از طلوع که هر چه سیاهی را بی رنگ می کند، همانگونه سیاه می ماند، که حالا

سیاه بود. گفت، و این بار بلند:

«باز هم مشکرم.»

## فصل چہارم



مطمئن نیستی، هيجوقت، موقع دنده عوض کردن اگر اخم کند، وقتی فرمان را به يك دست گرفته است و با چهار انگشت دست ديگر نيمي از دایره فرمان را لمس می کند، و يا حتی وقتی سر از پنجره تا کسی بیرون می کند و چیزی به کسی ديگر می گوید... مطمئن نیستی، چراغ که سبز می شود و دو عابر، کوتاه و بلند:

«شما فکر می کنید بنده چند سال دارم؟»

می ایستد وسط خیابان، روی خط سفید، وقتی چراغ قرمز است، ملت ها است قرمز شده است و ماشین ها از کنارش می گذرند. مرد بلند قد برمی گردد نگاهش می کند. چند سال؟ از خطوط چهره اش نمی شود فهمید، حتی وقتی با صدای بوق برمی گردد تا نگاه کند. مطمئن نیستی. به کی بود که گفت: «احمق، مگر کوری؟» آنهم وقتی راحت دور باشد، هر چند گفته باشی: «شما بپرید، در برابر حساب کنید.»

صفي طولانی. همیشه آدم هایی هستند که پیش از تو رسیده اند و با پاهای گشوده ازهم دو برابر يك آدم جا گرفته اند. خط ۱۰۱، خط ۱۰۹. مطمئن تر است. راننده را نمی بینی. به خاطر تو تنها نیست که اینهمه راه می رود، دنده عوض می کند، ترمز نکرده راه می افتد، فحش می دهد.

خانه نبود. آقای راعی قبلاً هم جلوس می زد. کوبه را که زد صدای سرپایی ها را شنید، روی زمین کشیده می شد، و کسی آنطرف، از کنار حوض شاید، پا سنگینی جلو می آمد. نفس نفس می زد؟ سر تا پا سیاه در آستانه در. چارقد سیاه سنجاق شده زیر گلپوش قاب پیری بود: دو چین کنار لب ها، چین های ریز زیر چشم ها و حتی موهای سفید بر چانه، و گونه های پلاسیده - بی هیچ اشکی. اما چشم ها سیاه و زنده بود میان آنهمه چین و مژه هایی که چندتا چندتا بهم چسبیده بود. با اینهمه چشم ها برقی داشت، هنوز داشت.

«آقای صلاحی تشریف دارند؟»

پیراهن آستین بلند، سیاه. خیرشده اند. خیرشان کرده است، همه را. کار را که تمام کرده، خبر کرده. می ماند، برای همیشه، رنگ صورتی گوشت زیر ناخن که انگار به ناخن نشت کرده. ناخن را سایه زده است.

«جنابعالی آقای راعی هستید؟»

منظر بوده. چرا؟ تمامش کرده. دیگر می شود دید - اگر نشان بدهد - که چطور با چند خط از کار درش آورده: «بله.»

«گفتند، اگر آقای راعی سراغ مرا گرفتند بگوئید تشریف یاورند

ابن بابویه.»

وحالا اشک هم بود، اول مژه های به هم چسبیده را خیس کرد و بعدچین های ریز زیر چشم ها را. چند تار موی سفید از لبه چارقد بیرون مانده بود. مادر آقای صلاحی است؟ برای تشییع نرفته است. مطمئن نیستی، هیچوقت. سیاه پوشیده. وهمین کافی است.

خط ۱۳۹. تنها به همین ها می شود اعتماد کرد، اشکالی مجرد و متزع و پشتش هرچه بخواهی، هر مصداقی که اراده کنی. اما باز مطمئن نیستی. گاه چیزی هست که به اراده تو نیست، همانگونه که پشت پنج، یا وقتی ساختمانی دوازده طبقه داشته باشد، یا ۱+۱۲.

«فکر می کنم جنابعالی شصت و پنج سال را شیرین داشته باشید.»

شصت و پنج سال، با اینهمه ماشین که پشت سر هم می آیند و چراغ سبزی که اجازه می دهد بر پدال گاز فشار بدهند.

صف می بندند و به نوبت سوار می شوند. يك دسته بزرگ گل، گل های کوبک، به دست راست. چند شاخه گلایل در لفاف زردرقی که سه گوشه اش را با نوارهای سیاه بسته اند. از نوارهای سیاه، از اخمی که در چهره این نازه رسیده هست و از دود سیگار آن یکی که دیگر به شکل حلقه های مکرر نیست می شود فهمید که درست آمده ای، همانجایی که باید باشی. دیگر مطمئنی. از وقتی که در صف جایی را اشغال می کنند، یا حتی از صبح، وقتی گل فروش از میان آتیمه نواری مشکلی را انتخاب کرد، چینی میان ابروهایش پیدا شده است. به کفش هایش نگاه می کند. شاید وقتی روبروی آینه ایستاده است تا گره کراوات مشکلی اش را درست کند از فشرده گی لبها بر هم فهمیده است. چین میان دو ابرو را بعد دیده است. هستم، و او، همین يك هفته پیش بود که با هم... زن ها، پیرترها، سیاه پوشیده اند، سر تا پا سیاه، جورابها حتی. قبلا تهیه می یکنند. لازم است باید



داشت، هر روز ممکن است پیش بیاید. مردها در بندش نبوده‌اند. هر چهار تالیاس معمولی دارند. ظرفیت کرایه فقط پنج نفر است. می‌گاری می‌شود کشید، لازم است. این دست‌ها، از قیافه‌اش نمی‌شود گفت که خودش باید باشد. اما دست‌ها همانطور هاست که باید باشد: انگشت‌ها گره‌دار، و پشت دست‌ها باد کرده. چرب است، برق می‌زند. موهای ریز پشت دست‌ها سرخ می‌زند. با همین دست‌ها می‌شوید، می‌کند، خاک می‌کند. اول لخش می‌کند و بعد توی حوض می‌اندازد. آب حوض غسالخانه چرب است. چربی همیشه روی آب می‌ایستد. سر جاززه از آب بیرون می‌ماند، دست‌ها گشوده به دو طرف و زیر آب. سینه هم بالا می‌ایستد. پاها و بائین ته هم زیر آب می‌رود. حرکت می‌کند، همیشه، تکانی که از آب نیست، که از جنازه نیست. دهان باز و چشم‌ها بسته. کوچک می‌شوند، همه، با پوستی سفید و گاهی لکه‌ای روی پیشانی، روی چانه. ریشش را تراشیده است. چانه‌اش را بریده است، حتماً. دست که بلرزد، کمی حتی، خون بیرون می‌زند، عطی سرخ که پهن می‌شود، بر پوست می‌لغزد و می‌چکد. نوار زخم هنوز روی چانه‌اش هست. باشد، ده، نه، سیزده روز از موعد اصلاح سرش گذشته است. ناخن‌های پایش را دیشب، شاید هم امروز صبح، گره‌هاست، با فیچی. ناخن گیر می‌شکند. یکی یکی جمع کرده است و ریخته است توی سطل آشغال. مکروه است.

با کیمه و سنگ پا می‌شویند. گره به شویی است، شستن نیست. فقط کشیدن کیمه است بر پوست و ماساژ شدن سنگ پا با ترک‌ها. ترک‌های پاشنه پا را کاریش نمی‌شود کرد. اما دیگر مطمئنی که ناراحتش نمی‌کند، کفش پاهایش را نمی‌زند. می‌شوید و آب می‌ریزد و چیزی می‌خواند، گاه بلند، و گاه به زمزمه. گوش نداده‌ای، هیچوقت. و باید غسل دهند میت را به سه غسل: اول به سدر؛ دوم به آب کافور؛ سیم به آب خالص. و کیفیت غسلش مثل غسل جنابت است: ابتدا می‌کند اول به شستن دست‌های میت، سه مرتبه؛ پس می‌شوید عورت او را به کمی اشنان، سه مرتبه؛ پس غسل می‌دهد سر او را با کف سدر، سه مرتبه؛ پس جانب راست و بعد جانب چپ را به همین نحو، و می‌کشد دست خود را بر جمیع بدن میت. و باید این شستن‌ها به آب سدر باشد. پس بشوید

ظرف‌ها را تا اثر سدر برود و بریزد در ظرف آب دیگری، و بیندازد در آن کمی کافور، پس غسل بدهد او را به آب کافوره مثل غسل به آب؛ و بریزد بقیه آب را و بشوید ظرف‌ها را، پس آب خالص بیاورد و غسل سیم بدهد، به همان نحو. و بایستد غسل دهنده بر جانب راست او و بگوید، هر زمانی که غسل دهد از او عضوی را: «عفواً، عفواً». نمی‌شود دید پوستی را که حالا دیگر قالب تن است و زیادی ندارد. سطل آب و پست دستهای باد کرده، انگشتر عقیق نمی‌گذارند، اما هست چیزی که بوی کافور حتی نیست، مثل همان موج‌هایی که حتماً توی حوض هست و به پاشویه می‌خورد، یا شمع نوری که از روزنی، جایی، می‌تابد و تنها موهای ریز و سرخ پست دستها را روشن کرده است. و کفن واجب او سه پارچه است: لنگ و پیراهن و آزار که سرتاسری باشد. و مستحب است که زیاد شود بر این‌ها پارچه حیره میمینه و آن جامه‌ای است که از یمن می‌آورند، یا از اردیگر. و زیاد کنند پارچه پنجمی که بپنجد به آن ران‌های میت را. و مستحب است که علاوه بر اینها عمامه برای او قرار دهند.

لباسش را برمی‌دارند. دست دستفروش‌ها هست. چیزی اگر توی جیب‌هایش پیدا شود مال مرده شوی‌هاست. خود نویس را باید برداشت. شانه‌ای را که یک دنده‌اش شکسته، می‌شود دور انداخت. زنها را زن می‌شوید. گیره سر را - صلاحی - برداشته است. کف صابون به میج دست‌ها اگر بمالد خیلی راحت می‌توان دست‌بند را، نه، النگوها را، درآورد. نخ گیره گوشواره را با قیچی باید چید. اگر روی آن تخت و زیر لفاف چادر نماز گلدار، گل‌های ریز، عریان باشد، سر تا پا، پیراهنی کهنه، نه نو، تنش می‌کنند. پیراهن نو مرده‌شوی‌ها را خوشحال می‌کند. جای النگوها پیدا است. پیراهنی گلدار، گل‌های آبی برزمینه‌ای سفید. آستین کوتاه، نه، بلند. پیراهن کهنه را باید نگاه داشت، حتی اگر چند روز پوشیده باشد. پیراهن‌های شسته بوی صابون می‌دهد، فقط. وقتی پیراهن شسته آن بوی عجیب تن را حفظ کرده باشد دیگر نمی‌شود ازش گذشت. عطر

یاس هم اگز زده باشد هنوز می شود همان بوی تن را داشت و در صندوقی نگاه داشت. تا کی؟ زن‌ها را هم همین‌طور غسل می دهند، مثل مردها؟ طاق باز، روبه آسمان، نه، رو به آن طاق ضریبی آجری و آن روزنی که آبی است، آبی باز آسمان. یا آن خرمن موهای مشکمی چه کار می کنند؟ توی حمام، حتماً، همه موها را جلو صورتش می ریخته است و شانه می زده؛ سر بافه‌ها را می گرفته و شانه می زده تا موها کنده نشود، کمتر بریزد. دست زن‌های مرده شوی هم باد کرده است؟ ناخن‌هایشان بلند است. چرک زیر ناخن‌ها. موی سرخ همیشه برق می زند. موهای پشت گوشش خاک‌کثری است. سیگارها می کشد. انگشت‌هاش نمی سوزد؟

«همین جا نگهدارید.»

نمود، مرده شوی نبود. چرا دست‌هایش چرب بود؟ خاک هم چرب می شود. خاک قبرستان‌های کهنه همیشه چرب است. پس کفن کند او را و حاضر کند آن پارچه پنجمی را که ران پیچ باشد و پهن کند و بگذارد بر روی آن مقداری از پنبه و بپاشد بر آن مقداری زیره و بگذارد آنرا بر قُبُل و دُبُر میت، و برسوراخ دبر او پنبه بگذارد؛ پس آن پارچه را ببندد بر رانهای او و محکم ببندد رانهای او را؛ پس لنگش را ببندد از نافش تا هر کجا که برسد و بپوشاند بر او پیراهنش و بالای آن سرتاسری و بالای آن حبره و یا چیزی که قائم مقام آن باشد. و بگذارد با او دو جریده از چوب خرما یا از درخت دیگری، و باید تروتازه باشد و درازای آن به مقدار استخوان ذراع باشد. می گذارد یکی از آن دورا در جانب راست، چسبیده به بدن، از آن محلی که موضع بستن لنگ است و دیگری را در جانب چپ، مابین پیراهن و سرتاسری، و بگذارد کافور را بر مواضع سجده میت که پیشانی و باطن کف‌ها و سرزانونها و اطراف انگشتان پاهای او، و اگر کافور چیزی زیاد آمد بگذارد بر سینه او، و بپیچد بر او کفن.

هایش را، و ببندد او را از جانب سرو پاهایش.

اخم کرده است، توی آینه، چرا؟ کار هر روزش است، همین مسیر را می آید و می رود. اگر مردی یا زنی گریه کند مطمئن نبستی که این دوچین نظریف توی آینه بسبب گریه مرد است و آن شانه‌هایی که تکان می خورد؛ و یا این:

«خدا، خدا.»

یا حتی این راه، این همیشه آمدن و رفتن. باید پیچید. بعد دیگر اسفالت نیست. دست انداز. دوچرخه سواری که رکاب می زند. پسر به توپش نگاه می کند و بعد به ماشین و باز به توپ. تا وسط جاده می آید و باز نگاه می کند بهراننده. چشم‌ها.

«لطفاً همین جا.»

در باز است، سبز رنگ، درهست. سکوهای سنگی همیشه هستند، سرد و منتظر. با دو دست بر عصایش تکیه داده است. به اسباب بازبها نگاه نمی کند، از همه نوعی هست و به هر رنگی. کور است، حتماً. از صدای پا و صدای زن می فهمد و بعد از صدای اسباب بازی. آن یکی را برداشته است که پهلوی ماشین کوکی است:

«بك تومان می شود، خانم.»

چطور فهمید؟ روبرویش درخت نارون مرفدمطهر است، ایوان و سردر، مفرنس‌های گچی، و دردی دولته‌ای. تا بلورا درست روبروی در ورودی گذاشته‌اند با خطی سفید به قلم نسخ و بر مٹی سبز:

«طبق تصمیم هیئت امنای بقاع متبرکه شهر ری دفن جنازه

این بابویه مقطوعاً ۳۵۰۰ ریال می باشد (که شامل حفاری، آجر نظامی، تابوت کشتی، نماز و تلقین خواهد بود) و در مقابل اخذ وجه قبض رسید چایی صادر می گردد. پایه عکس و چراغ و درپوش آهنی مطلقاً ممنوع است و قبور هم باید همسطح ساخته شود، پس از تهیه زمین.»

آقای صلاحی يك سال تمام منتظر بوده، حتماً فکر زمین را کرده، فکر سنگ روی قبر را و روپوش را. چرا روپوش؟ سرپوش، همان که آنجا، کنار بقعه هست. يك ورقه آهنی که روی قبر خم شده است.

ایستاده‌اند، حلقه‌وار، بر دایره‌ای ناقص. پنج نفرند و با آن یکی که زائده‌ای است بر دایره ناقص شش نفر می شوند. هیچکدام سیاه پوشیده‌اند.

يك شانه، سردستی، اینطرف و آنطرف، و یا حتی با دست و توی تا کسی وقتی اتفاقاً می بینی که موها خیلی ژولیده است. سیگار به دست حرف می زند. بلندتر است. گوش می دهند. سیبل نازک بالای لب، کراوات قهوه ای خطدار، خطهای آبی و گیره ای با حرف اول اسم، حتماً. نمی شود سرسری گرفت، وقتی موها کم پشت باشد بیشتر وسواس به خرج می دهی. برق وسط سر را باید پوشاند، با شانه، بعد با دستی که کمی تر باشد همه را بر طاسی فرق سرخواباند. بازهم شانه زده است و درآینه نگاه کرده. همیشه ناراضی. اگر باد بوزد چی؟ دست هایش را توی جیب های شلوار کرده است. از همه کوتاه تر است، حتی از آن یکی که فقط از دود سیگارش می شود فهمید که هست. یقه اش باز است. وقت نکرده، یا اصلاً کراوات نمی زند. راحت تر است. توی سایه وقتی شاخه ها تک نمی خورد نسیم بر گردن، بر پوست سینه، می نشیند. آرنجش را روی شانه پهلوی دستی اش گذاشته است. همیشه می گذارد، هر وقت که بخواند بایستد و گوش بدهد؟ نمی شود فقط ایستاد، ایستاده بر دو پا. در نشستن، وقت راه رفتن، وقتی چیزی برای گفتن هست یا برای شنیدن می شود به کسی تکیه داد. اما حالا چی، حالا که آن جا، در میان چهار دیوار غسلخانه کسی رو به طاق ضربی به آب حوض، به تکان های آبی که سنگین و چرب است سپرده شده است؟ گوش می دهد.

بازهم هستند، چهار نفر که کنار ستون ایستاده اند، نزدیک در غسلخانه، و یکی که آنطرف پشت به ستون ایستاده است، دست بر روی دست. اول یادش آمده است: «هفته گذشته بود که گفت... ماه صفر بود که...» و زده است، محکم، با دست راست بر پشت دست چپ:

«ای روزگار!»

و دست راست همچنان بر پشت دست چپ مانده است، و شانه اش را به ستون تکیه داده است. با چه دقتی می توانی به یاد بیاوری، وقتی که می دانی خط به نهایت رسیده است، به انتهای کلاف، آنهم تمام نقاطی را که با هم در آن و بر آن زیسته اید. استکان و نعلبکی را زیر شیر سماور گرفت و شست. سینی برف می زد. چادر نماز به سر، فقط چشم، دو چشم سیاه و دستی سفید که جای را جلوی تو گذاشت:

«ای روزگار!»

هفت نفر می شوند. روی سکوی ایوان نشسته اند، همه. با هم نرسیده اند. پیرترها زودتر می نشینند. چقدر می شود گفت، «یا الله؟ کی بود؟ اگر کسی بیاید جا باز می کنند تا بنشیند. تیم خیزی و یا الله. بعد دیگر حرفی ندارند.

عصا برای اینطور جاها خوب است، می شود با دو دست بر آن تکیه داد و با اطمینان نشست و حتی به زمین، به آجر فرش زمین نگاه کرد. غلف با رنگ سبز روشن از فاصله دو آجر بیرون زده است. گورهای همسطح کهنه است، از ناصافی سنگ روی قبرها می شود فهمید. نوشته را دیگر نمی شود خواند. ترك برداشته است. سی سال که بگذرد باز می شود همانجا خاک کرد. بی صاحب اگر باشد بی اشکال است. آقای صلاحی نیست.

زن ها پهلوی هم ایستاده اند، سیاه پوشیده. فقط دستی سفید آنهم از پشت چادر نماز تور سیاه، سر تا پا سیاه، حتی جورابها و کفشها. فقط یکی نشسته است، اینطرف روی سکوی ایوان. با آنهاست؟ زن ها حرف می زنند. هیچکس گریه نمی کند حتی زن، زن تنها، با آنکه اینطور نشسته است، گلوله ای انگار به سترلفاف چادری، گونه چپ تکیه داده بر ستون دست چپ، خیره به آجر فرش، به زمین. حالا که زن آمد می شود فهمید با آنهاست. خم شد و شانه هایش را گرفت، با دو دست سفید. دو بازویش سفید و گوشتا لود است، خوش تراش و سفید، پشت بوته های ریز و درشت چادر نماز تور، سیاه. آقای صلاحی نیست. هیچکدام از مردها صلاحی نیست، حتی آنکه از دود سیگارش می شد فهمید که هست. صلاحی بلند قدرتر است، سرش حتماً پشت شانه های آدمها پنهان نمی ماند. يك جایی است، دنبال تهیه زمین یا مشغول چانه زدن برای نصب سرپوش آهنی، یا نوشتن متنی که بر سنگ می شود نقر کرد: آرامگاه خلد آشیان مرحومه مغفوره. رسید چایی را می گیرد، تا می زند، چهارتا، ولای ثوبیم بفریاش می گذارد برای الصاق در آلوم به تاریخ ۴۸/۷/۱۹. سنگ قبر را بعداً می گذارند، سرپوش را هم. يك گلدان اینطرف و یکی آنطرف. اگر بونه یاس را همین امروز بکار فقط چند ماه طول می کشد تا از میله های آهنی بالا برود، روی آن خم بشود، و بعد، یکی دو سال دیگر مثل معجری می شود، چادری سبز که ستر آن نام خواهد بود، نوشته به قلم نستعلیق.

زیر درختها، آنجا که قبری نیست، یا اگر هست همسطح خاک است، نشسته اند. سماور هم دارند. بچه ها را هم می آورند. وقتی آفتاب باشد سایه می چسبند.

جنازه توی غسالخانه است، رها شده بر سطح آب. زن را زن های شویند با آن دست های باد کرده شان. غسل دادن زن ها را نمی شود دید، مردها نمی توانند ببینند، حتی صلاحی. توی تابوت می گذارند و چهار نفر، چهار طرف تابوت:

«اقول شهدان لاله الا الله!»

وبعد نماز میت و تدفین. تلقین هم هست. مردها پشت سر جنازه راه می‌افتند. اول آنکه به ستون تکیه داده بود، و بعد دیگر آنکه حرف می‌زد. حرف نمی‌زند. به عصا باید تکیه داد و بلند شد. تابوت کش‌ها تند راه می‌روند. زن‌ها هم حتماً راه افتاده‌اند. روبنده‌اش هم سیاه است. می‌بیند، از پشت روبنده. بازوی سفید پیداست و قرص صورت. زیر بغلش را گرفته‌اند، دو زن. شیون می‌زند. دیگر تنها نیست. مردها به پشت سر نگاه نمی‌کنند، نباید بکنند.

«اقول اشهدان لاله الا الله!»

از روی قبرهای همسطح می‌شود رد شد، اما وقتی نرده داشته باشد، سرپوشی آهنی یا پایه‌عکس - جوان ناکام - باید دور زد و گاهی چند تا را. يك بونه هم گل سحلی کاشته‌اند. اگر سنگ روی قبر نباشد، فقط يك برآمدگی و یکی دو آجر که رویهم گذاشته باشند مثل این است که دیگر نیست، نبوده است. آب که می‌ریزی زود نشت می‌کند، خاک خیس می‌شود و بعد دیگر باز خاک است، برآمدگی خاک است. سنگی يك پارچه با نام و نام خانوادگی و مال تولد و وفات، و نرده‌ای دور تا دور. بوتهٔ یاسش دو سه ساله است. هنوز هست. و اگر وصیت کرده باشد - نسبت به يك سوم اموال حق دارد وصیت کند - اتسافی می‌سازند: آرامگاه خلد آشیان... می‌دانی که کجاست، و حتی مطمئن می‌شود که سال آینده پیوند نسترش می‌گیرد و گل‌های سرخ... برای جوان‌ها بیشتر این کارها را می‌کنند. تا سی چهل سال دیگر محفوظ می‌ماند. قبری که سنگ ندارد دو سال یا حداکثر سه سال که بگذرد فراموش می‌شود، همسطح خاک می‌شود، بی هیچ ستونی از آجر یا دوسه قلوه سنگ حتی. سرپوش برای سایه است. چتری که تا باران بر نام و نام خانوادگی نیارد، یا وقتی برف همه چیز را همسطح می‌کند بینی که هنوز هست. سایه سرپوش فقط ظهرها تمام سنگ قبر را می‌پوشاند، اما حالا فقط تا متولد سال ۱۳۱۰ را سایه گرفته است. هنوز هست.

زن‌ها عقب‌ترند. شیون می‌زنند، بلند. پیرمردها نمی‌توانند، اما جوان‌ترها زیر تابوت می‌روند و بعد جا عوض می‌کنند. بهتر آن است که از برای کسی که تشییع جنازه کند اول دست راست میت را که جانب چپ جنازه است به دوش راست خود بردارد؛ پس پای راست میت را باز به دوش راست بردارد؛ پس از پشت جنازه برود و پای چپ

میترا به دوش چپ خود بردارد؛ پس دست چپ میت که در جانب راست جنازه است به دوش چپ بردارد. و چون خواهد که بار دیگر تربیع کند از پیش جنازه نرود، بلکه از جانب پشت جنازه باز گردد و باز به همان ترتیب تربیع کند. و اکثر علماء برعکس گفته اند که: اول ابتدا به دست راست جنازه می کند؛ پس به پای راست؛ پس به پای چپ؛ پس به دست چپ. و اول موافق احادیث معتبر اولی است. و اخوط آن است که هر دورا بعمل آورند. و افضل آن است که عقب جنازه یا پهلوها راه رود و پیش جنازه نرود. و ظاهر اکثر احادیث آن است که اگر جنازه مؤمن باشد پیش آن راه رفتن خوب است، و جنازه خلاف مذهب خوب نیست؛ زیرا که ملائکه او را استقبال به عذاب می کنند. و با جنازه سواره رفتن مکروه است. و زنان را تشییع جنازه سنت نیست.

سبک است. آدم هم کوچک می شود. طاقه شال گوش را لمس می کند، مثل انگشتی. باید رفت همپای آن سه نفر، دور زد. زنان را تشییع سنت نیست. تابوت دیوار نداشته. روی تخته ای، چیزی، می گذاشته اند و راه می افتاده اند. اگر جنازه زن بوده، با تکان تابوت تنی را که هنوز چیزی از زن بودن داشته می دیده اند. با وجود آن لنگ و پیراهن و ازاری که سرتاسری است و حتی جیره یمنیه و یا آن پارچه پنجم - که پیچند به آن رانهای سبت را - تا نامحرمی انحنای شانها را نیند، برجستگی سینه را، سنت نبوده است. حالا نمی شود دید. یا شاید نمی دانند که سنت نیست. آرامگاه، با سردر کاشی کاری شده: آرامگاه خاندان اعتضاد. دو نفر جلو آشنا می زنند. وقتی نرده های سبز رنگ را، سرپوش آبی و این چند گلدان را دور بزنی دیگر از نفس افتاده ای. اما هست، همیشه کسی هست که شانهاش را زیر تابوت بدهد تا وقتی تورها کردی جلوتر بیاید. آزاد شده ای، اما نه، نمی شود، بردوش می ماند. زن ها حالا پشت سرپوش ها، پایه های چراغ، یاس و بیچک و گلدان هستند، آنجا که چند دخت هست. زیر بغل زن را گرفته اند. و دونای دیگر زیر بغل یکی که ندیده ایش،



یا بجایش نیاورده‌ای. شیون می‌زند. دو بازوی سفید و گوش‌تالود پیدا نیست. دارند زمین را می‌کنند. آنجا که قبرها همسطح است، کنار دیوار خشتی، زیر برق آفتاب. و اینجا هم، زیر سایه نارون. آفتاب می‌چسبد. کدام گور؟ صلاحی کجاست؟ سزاوارترین مردم به نماز میت وارث اوست، بنا بر مشهور، و شوهر اولی است بر زن خود. رو به قبله، طوری که سر جازه رو به جانب راست نمازگزار باشد پنج تکبیر و پس از هر تکبیر... اگر یکی به جا آورد از دیگران ساقط است. واجب کفائی است. واحوط آن است که...

«اللهم اغفر لهذه الميت»

و تکبیر پنجم را بگویند و فارغ شوند. یا پراکنده؟ زیر سایه نارون مرد عصابی نشسته است، و آن یکی که... عصا ندارد؛ سیگار نمی‌کشد؛ سیبل ندارد، حتی تسمیحی به دست نگرفته است. چطور می‌توان به یادش آورد؟ خاک نرم است. سی سال که بگذرد می‌شود باز کند. با پاشنهٔ بیل حتی می‌شود کند. به گل‌ها، به بوته‌های یاس چه کمی آب می‌دهد، وقتی باران نمی‌بارد؟ جمعها می‌آیند. هر جمعه؟ سوم. هفت روز گذشت، چهل روز. ملالی نیست جز دوری شما. هست، هنوز سهمی دارد، سهمی از زمان، از روزهای هفته، از ماه. و بعد؟ تا چند سال؟

یکی از چهار نفر می‌لنگد، همان که شبکلاه به سر داشت، و طرف راست تابوت را به دوش چپ داشت. عرق پیشانی و گردنش را پاک می‌کند. کوتاه‌قدتر از او بود برای همین تابوت لنگ می‌زد، یک بر می‌شد. فقط سر و شانه‌های گورکن پیداست، این یکی پیداست. گورکن زیر سایه نارون دیگو پیدا نیست. فقط یبلش پیدا می‌شود. خاک را بیرون می‌ریزد، به دو طرف. زن‌ها رسیده‌اند، رسیده بودند، وقتی مردها نماز میت را می‌خواندند. دو تا فقط نشسته‌اند، پهن شده بر خاک. دو دست سفید گوش‌تالود پیداست، لبوانی به‌دستی و چیزی میان انگشت شست و اشاره. زن تنها خیره نگاهش می‌کند، با رنگ مات گونه‌ها و پیشانی و دو چشم سیاه. بقیه ایستاده‌اند دورتادور گور، تک و توکی هم آنطرف، کنار نردهٔ دور قبر. مویش را می‌کند. جوان است. خنم می‌شود دست بر خاک می‌زند، کف دست راست را. به سینه‌اش هم می‌زند:

«الهی بعیرم»

زن رو بنده بسته هم به سینه‌اش می‌زند. صدایش شنیده نمی‌شود، از اینجا. شاید هم حرفی نمی‌زند، فقط به سینه‌اش می‌کوبد. عبا به دوش، شبکلاه به سر،

کتابی جلد چرمی به دست بر خاکریز گور نشسته است. چهار طرف تابوت را می گیرند، همان چهار تا، و به طرف گور می برند. یکی از مردها گریه می کند، بلند، همان است که هیچ مشخصه ای نداشت. زن هاهم گریه می کنند، شیون می زنند. حالا دیگر سرگورکن هم پیدا نیست، دیگر خاک بیرون نمی ریزد. طاقه شال را برمی دارند. کفن سفید است. می شود کشیدش، نگاه کرد و کشید، با چند خط فقط، و توی خانه، توی همان اتاق یا پستو، پشت پرده قلمکار سرفرصت تماشا کرد. لازم است. صلاحی کجاست؟ و مؤلف گوید که غیر از وقت احتضار از برای میت دو جا تلقین مستحب است یکی وقتی که او را در قبر گذارند و بهتر آن است که به دست دوش چپ او را بگیرند و او را حرکت دهند و تلقین کنند:

«یا فلان بن فلان (اسم میت و پدر او را ببرد) الله ربك و محمد نبيك و القرآن كتابك و الكعبة قبلتك و علي امامك و الحسن و الحسين و علي بن الحسين و محمد بن علي و جعفر بن محمد و موسى بن جعفر و علي بن موسى و محمد بن علي و علي بن محمد و الحسن ابن علي و القائم الحجة مهدي صلواة الله عليهم ائمتك، ائمة الهدى الابرار.»

ته قبر ناریدتر است، جایی است برای جنازه ای که بر پهلوی راست و رو به قبله می خوابد. آجرهای نظامی را به دیواره این طرف و مکو طور آن طرف تکیه می دهند، کنار هم، بی هیچ شکافی. رویشان می ایستد تا همه ببینند که محکم است، که خاک بر مرده نمی ریزد، یا وقتی بیرون آمد و ریختن خاک را شروع کرد مطمئن باشند که آن مرحومه در امان خواهد بود. شیون است دیگر، چند نفر با هم. عضایی و آن یکی نشسته اند بر لبه گور. با پشت دست یا بد توی گودال خاک ریخت. شبکله ای عبا به دوش هنوز می خواند. روی خاک اخاده اند. قبر يك و جب از زمین بلندتر است، همسطح نیست. هر دو تازن با هم:

«خدا، خدا.»

تحمل کردن آسان است، اما اگر همه را پذیری. همه را یا هیچکدام.

اگر دو را برداری یا سه را ازسلسله اعداد، می بینی که نمی شود، بهم می خورد، باید قید همه را بزنی، از خیر تمامش بگذری. وقتی می خواند، از بر یا از روی کتاب جلد چرمی اش، یا حتی وقتی یادمی گیری که دریک مجموعه، در یک کسب نظام، باید بسا پشت دست خاک در گور ریخت، یا باطن قدم های محضر را رو به قبله قرار بدهی ویس و القرآن الحکیم فراموش می کنی که نیست، که دیگر از اینکه سر وعده حاضر نشده ای گله ای نخواهد داشت. میان تو که هستی و او که فلان بن فلان شده است، فاصله ای هست، فاصله کلماتی به لسان عرب، یا آداب دفن میت، و همین حایل، قرائت درست تلقین، سه بار، است که ترا از معلق بودن میان هست و نیست می رهاوند. فقط مسأله ایمان آوردن نیست، ایمان به چشم های ناظر، یا به مرسل و سلسله ائمه، مسأله همه نظام مطرح است، همه آنچه سنت است، واجب است، یا مستحب، یا احوط. فاصله میان نفی یکی از این آداب تا نفی خدا فقط يك قدم است. کافی است که تو یکی را پذیری تا به نفی همه ارکان برسی، به نفی همه سلسله مراتب. یا همه، یا هیچ. صلاحی نمی تواند تاب بیاورد. نمی شود، تنها، در پی چهار نفر تا بوت کش رفت، تا بونی که لنگ می زند، بعد ایستاد، تنها، کنار دهانه گور تا از خاک پرش کنند. و بعد؟ اگر با پشت دست خاک در گور نریزی، اگر نشینی، نا انگشت بر گور بگذاری، اگر الحمدی حتی نخوانی...

چوب سیگار سیاه. حتماً سیگار را تر کرده است. سیگار را دیگر خودش باید ببرد. پشت به جاده خاکی، موهای پشت گوش خاکستری، تنها. عینکش را روی میز نهاده است.

«سلام.»

«سلام از ماست. می دانستم می آید. منتظر تان بودم. حالا بفرمائید

بنشینید.»

جای می خورد. در کلمات بیگانه، حتی اگر معنی اش را بدانی، چیزی هست، غرابی شاید، بخصوص که ترجیع بندی هم داشته باشد: فبای الاء ربکم ماتکذبان، این هاست و قافیه گونه ای آخر هر آیه که نمی گذارد عریانی مردن را، نه، عمق گور را حس کنی، یا وزن خاک را. اگر هر بیل دو کیلویی خاک بگیرد صد و بیست بیل، نه، دویست و سی و دو بیل خاک باید ریخت تا پر شود. زیر این همه خاک آب زود نشت می کند. زیاد نمی ریزند. آقای صلاحی اصلاً ندیده.

«آقای صلاحی، شما کی تشریف آوردید؟»  
 «يك ساعتی می شود. فکر کردم دیر یا زود پیدانان می شود.»  
 چای قندپهلوی پررنگ است. چند پر چای روی سطح چای هست. نعلبکی  
 را خوب نشسته اند.

«عذر می خواهم آقای صلاحی، آن کار را تمامش کردید؟»  
 «تمام؟ به يك روایت تمام شده بود، همان طرح های اولیه هم کافی بود.  
 بینید من اهل نطق و بیان نیستم، اما کشیدن طرح کسی که نوزده سال و سه ماه و  
 دو روز با آدم زیر يك سقف زندگی کرده مشکل است، بهنی با خط نمی شود.  
 راستش را بخواهید هیچ حجمی به خطی قاطع ختم نمی شود، چه برسد به حجمی  
 که با هر انحنایش خاطره ای همراه است. اما من فقط می توانم با خط بکشم.  
 من حتی به این نتیجه رسیدم که آن طرح های کبوتر و کاسه و حوض که دیدید،  
 حتی آن گلدان و دست چیزهای هجوی اند.»

نگاه نمی کند. با خودش، یا برای خودش حرف می زند. توی کافه، این  
 چایخانه کنار گورستان این با بویه نمی شود کشید. آدم های دیگری هم هستند،  
 دور آن میز. آن یکی که چاق است، بادو گونه گل انداخته، موها کم پشت است  
 و گاهی چند جفت پا که از جاده خاکی رد می شوند. نمی شود. همه را  
 باید کشید.

«دیشب سرد نبود. می دانستم. اما من احساس کردم که سردم است. خوب  
 نداشتم. برای اینکه گرم بشود همه آن طرح ها را ریختم توی بخاری، یکی یکی  
 البته، حتی آنها را که تازه کشیده بودم، بعد دسته دسته. تا آتش گر می کشید،  
 می کشیدم، تند. اما نمی شد. مداد و کاغذ مزاحم بودند، میان آنچه آنجا بود و  
 آنچه در ذهن من است فاصله ای بود. کاش می شد با انگشت کشید، با انگشتان  
 هر دو دست. اول فکر کردم اگر رنگ و روغن داشتم می شود کاریش کرد. اما بعد  
 دیدم نه، باز هم قلم هست و رنگ و حتی بوم و سه پایه. شاید آنها که با انگشت  
 و بر آب روخانه چیزی می کشند از همه نقاش ترند. بعد هم متوجه شدم آتش  
 دارد خاموش می شود و من فقط يك طرح ناقص دارم، از دست هاش بود مثل  
 اینکه. تا کاغذ را کندم و توی آتش انداختم گر کشید. آخرش هم مجبور شدم  
 کاغذهای سفید را هم توی بخاری بیندازم. نشستم و تماشا کردم.»

«پس بالاخره؟»

«خوب، دیگر صبح بود، مجبور بودم ترتیب دفن را بدهم.»  
 عینکش را به چشم گذاشت. اشکی نبود. بلند شد. پول چای را داد، عصا

به دست به طرف درسیز گورستان راه افتاد. سکوهای سنگی. مرد کور نشسته بود، با عروسک‌ها و اسباب بازی‌هایش. با دو دست بر عصایش تکیه داده بود. صلاحی گفت: «عصاهم بد نیست، امروز صبح پیداش کردم، مال مرحوم ابوی بود.»

وحالا آمده است تا خاک را ببیند که يك وجب... با پشت بیل کلوخ‌ها را نرم می‌کنند و آب بر روی خاک می‌ریزند. آب زود نشت می‌کند، و بعد هم دسته‌های گل را بر خاک می‌ریزند، با نوارهای مشکی. وسنت است که ولی میت یا شوهر او یعنی اقرب خویشان او بعد از آنکه مردم از سر قبر او برگردند نزد سرمیت بنشینند و به صدای بلند او را تلقین کنند. و خوب است که دو کف دست را روی قبر گذارد و انگشتان خود را فرو ببرد در خاک و دهان را نزدیک قبر ببرد، و بگوید:

«اسمعی افهمی یا فلان بن فلان (نام او و نام پدرش را بگوید).  
هل أنت علی العهد الذی فآرقتنا علیه من شهادة أن لا اله الا الله  
وحدده لا شریک له وأن محمداً صلی الله علیه وآله عبده ورسوله...»  
دیگر کمی نیست، اما شبکلاهی نشسته است کنار گور، عبا به دوش، و می‌خواند. تا سه روز و سه شب باید بخواند: «یس والقران الحکیم انک لمن المرسلین.» پس کی بود، خفته بر پهلو راست و روبه‌قبله، زیر آنهمه خاک؟ سبک بود. مطمئن نبودی، هیچوقت. سایه درخت نارون حالا کوتاه شده است. آفتاب عمودی می‌تابد. صلاحی کنار گودال خالی می‌ایستد، عصا به دست. خالی نیست، هنوز ته گور سایه هست، همانقدر که زائده سکومانند را خنک نگهدارد.  
«فکر کردم اگر قبلاً ترتیب همه چیز را بدهم بهتر است.»  
نگاه می‌کند، به همان زائده و شاید هم باریکه روشن ته گور. عصا نمی‌شکند.

«می‌دانید عشق‌باز به که می‌گویند؟»

راعی گفت: «بله.»

«پدرم عشق‌باز بود سی تا چهل کیلو تر داشت. عکسش را دیدید، همان که به دیوار اتاق بود. مال جوانی‌هاش بود. همین یکی را دارم.»  
چرا از پدر؟ حتماً، همین‌جا، زیر یکی از این سنگ قبرهاست. سی سال که

بگذرد می شود یکی دیگر را همانجا خاك كرد.

«آشپز خبر کرده بودند. صبح زود آمدند، همه عشقبازاها، با اقله آنهايي که پدرم می شناخت. گرو بندی داشتند، یعنی هر عشقبازي مثلاً ده تا کبوتر انتخاب می کند و می براند. خوب - چطور بگویم؟ - هر جمعه همه عشقبازاها منزل یکی جمع می شدند، از صبح زود، هوا که خوب بود، بهار و تابستان. گرو می بستند. از صبح زود می آمدند. اسباب چای و منقل های پر آتش دورتا دور. حقه و افورها چینی بود، ناصرالدینشاهی. حالا پیدا نمی شود، همه اش کاشی است، زود می شکنند، تاب آتش را ندارند. کنار هر منقل هم يك نعلبکی بر تریاك بود، تریاك بومی، زرد. چه عطری داشت! پدرم اهل دود و دم بود. صبح تروچسب یکی دو بست می کشید و می رفت سر کارش. کارمند اداره آمار بود. ساعت دو که می آمد دیگر رنگ به صورتش نمانده بود. مادرم از اذان ظهر بساط را آماده کرده بود. چه آتشی درست می کرد، مخملی، سرخ، به قول خودشان سینه کبوتری. ذغال، وقتی که یکی دو ساعت زیر خا کسمرانده باشد، رنگ بخصوصی پیدا می کند، رنگ را باید فقط نشان داد، نمی شود گفت چطور، یا مثل چی، بخصوص که گرم هم باشد، و نازه آن دود. آدم که خمار باشد می فهمد، نه، بعد از یکی دو بست آدم به صرافت رنگ می افتد. اول يك بست می کشید و يك نصفه چای پر رنگ شیرین روش. بعد نهار می خورد. عشقبازاها همه شان اهل دود و دم نبودند. آدم وقتی بکشد به حرف می افتد، صمیمیت پیدا می کند. دیده اید که؟ شاید هم شنیده باشید. پدرم پشت به مخته، روی تخته پوستش می نشست، پشت منقل، عبا به دوش. وقتی می کشند دلشان می خواهد - گفتم انگار - دلشان می خواهد کسی دور و برشان باشد. چای را باید خودشان بریزند. نمی دانید با چه دقتی استکان و نعلبکی را می شست، زیر شیر سماور، چند بار. اصلاً فقط عملی ها می توانند چای را خوب عمل بیاورند. می دانند که چای کی دم می کشد، و فاصله قوری با آتش دقیقاً چقدر باید باشد. دهن گرمی دارند، هر کس برای خودش يك منقل داشت و يك و افور. وقتی کسی يك بست می چسباند فکر این نیست که زود تمامش کند تا به رفیقش برسد. چه نگاهی می کنند! باید سیخ زد. بعد از هر يك هم يك جرعه چای شیرین واقماً می چسبید. خاطره ها با هم به یاد می آیند. به هر بهانه ای که شده یکی را تعریف می کنند و بعد یکی دیگر را. یا راستش را بخواهید فقط حرف می زدند. هیچکس نیست که ساکت بماند، من که ندیده ام. در عرف خوری اینطور آدم ها پیدا می شوند. عملی ها وقتی خمار باشند چند بست را می خواهند پشت سر هم بکشند. فاصله میان هر دو بست را هم باید حرف زد. برای همین

هر کس يك منقل مخصوص به خودش داشت. فهمیدید که چرا؟ تازه ممکن است وافر پر شده باشد و خوب نفس ندهد. صبح که می آمدند اول قرار می گذاشتند که مثلاً ده تا کبوتر ببراند. هر هفته نوبت يك عشقباژ بود، البته قبلاً گرو می بستند که هر کس برد چقدر باید از بقیه بگیرد، از آنهایی که گرو بسته بودند. برای نفر دوم و سوم قرار می گذاشتند، فکر نمی کنم. نه، فقط نفر اول. ده تا کبوتر را با هم می برانند، سر ساعت معین و یادداشت می کردند و می نشستند پشت بساط. اینش خوب است که وقتی کسی لب به وافر می چسباند دیگر نمی تواند حرف بزند، آنوقت میدان دست دیگری می افتد. اما مگر می گذارند. دیده اید که چطور جمله را نیمه تمام می گذارند، با آن لحن گرم و تکیه بر روی کلمات و نمی دانم قطع و وصل جمله هاشان. آجیل و سیوه هم بود. خرج سفره به گردن عشقباژ میزبان بود، هر هفته یکی. قبلاً گنم. از همانجا که نشسته بودند چشمشان به کنگره بام بود، آنها که نمی کشیدند، البته. آنها که می کشیدند بعد از هر بست. دود را از گوشه دهان بیرون می دادند و نگاه می کردند. توی همان خانه بود که دیدید. آنروزها بزرگتر بود. افتاد توی ارث و میراث. وسطش رادیوار کشیدیم. توی پنج دری حیاط آنطرف می نشستند. هر کبوتری که می نشست ساعات پروازش را یادداشت می کردند. بعد از اینکه دهمی هم می آمد ساعات پرواز همه شان را جمع می زدند، سر جمع پرواز کبوترهای هر کس بیشتر می شد گرو را برده بود. پدرم چند سالی برد، فکر می کنم سه سال. چند تا از کبوترهایش را شیرین می خریدند. اما نمی داد، دل نمی کند. می رفتم دربند، یا شاه عبدالعظیم، چندناشان را می آورد و می براند. عصر که برمی گشتم می دیدیم آمده اند. نزدیک ظهر بود که پدرم مرا خواست. بگمانم چهارده سالم بود، اما هنوز مآذون نبودم توی پنج دری بروم. گفت: «پسر، برو بالا بین سینه سرخ این پست‌مشت‌ها نیفتاده باشد.» داشت می کشید. تا آنوقت چهارتا از کبوترهایش بسته بودند. سینه سرخ می بایست سومین کبوتر باشد، هنوز نشسته بود. باز هر کدام که می نشست می فرستاد دنبال من. اما عشقباژها نمی گذاشتند بروم روی بام. سفره را که جمع کردند خودش آمد لب ایوان. فکر می کنم عرق هم داشتند، یعنی بعضی‌ها که اهلش بودند می رفتند توی صندوقخانه و لیبی تر می کردند. بعد بازمی کشیدند. بعد از عرق نشه اش بیشتر است. من ایستاده بودم لب حوض، به یک بهانه ای، یادم نیست چی. دستش را سایبان چشم‌ها کرده بود و آسمان را نگاه می کرد. ششمی که آمد چند نفرشان آمدند توی حیاط و آسمان را نگاه کردند. سه تا کبوتر پیدا بود. پدرم گفت: «بیا بابا، نگاه کن بین چیزی می بینی.»

فقط همان سه تا بود. گمانم خواست برود بالای پشت بام که یکی از عشق‌بازها گفت: «نه خان، قرارمان این نبود.» خسته‌تان کردم، نه؟»

«نه، اما آخر می‌دانید، راستش نمی‌فهمم که چرا به یاد مرحوم ابوی افتادید، یا اصلاً! چرا به یاد عشق‌بازیشان و نمی‌دانم... من صبح فکر کردم می‌آیم سر تابوت را می‌گیرم، یکی دو مشت خاک در گور می‌ریزم تا بلکه بار خودم حداقل سبک‌تر بشود. همه این کارها را هم کردم، اما حالا می‌بینم که نه، اشتباه کرده‌ام، یکی دیگر را تشییع کرده‌ام، دفنش کرده‌ام که تازه همان هم، سنگینی تابوتش، همچنان روی دوشم مانده است.»

اشاره کرده بود به گوری که پوشیده از گل و برگ بود و حتی به قاری-خوان، صلاحی حتی برنگشت تا نگاه کند. داعی گفت: «خوب، می‌فهمم. چاره‌ای نیست. آدم شنیده است که هر کس صلیب خودش را به دوش می‌کشد، یا که نمی‌دانم، هر کس را توی گور خودش می‌خواه‌باند، اما بگذریم متوجه می‌شود، هر کس جنازه همه را به دوش دارد، مرده وزنده را.»

«نه، به این سختی‌ها هم که شما فکر می‌کنید نیست، یا گاهی نیست. همانوقت که یکیش واقعاً روی دوشان هست، آنقدر سنگین که دیگران را فراموش بکنید، باید هم، اما - چی می‌گفتم؟ خوب. مرحوم ابوی... آهان یاد آمد. پرسیدید: «چرا به یاد او افتادم؟» نمی‌دانم. شاید هم حق باشماست. درثانی عیب معلم‌های نقاشی این است که حرف نمی‌زنند. مقصودم سر کلاس است، یا حنشان این است. برای همین است که نمی‌توانند حرفشان را سراسر بزنند. همه اش خط. از رنگ هم که خبری نیست. تازه من فقط به فکر حجم - آنهم نه حجم یک مجسمه. مجسمه سازها، کلاسیک‌ها، از یک تخته سنگ شروع می‌کردند و زوائد را می‌تراشیدند. از ماده به صورت می‌رسیدند و دست آخر به ماهیتی که در ذهن داشتند، یا مرمر و تیشه و دست به آنها تحمیل می‌کرد، و با خودشان به سنگ. تازه دست آخر می‌فهمیدند که توانسته‌اند آن کلی ذهنی یا مثال افلاطونی را بسازند. من اگر مجسمه‌ساز بودم دلم می‌خواست به - گل کار کنم، یک تکه گل و بعد یک تکه دیگر. باز جزو و کل شد. با اینهمه فکر می‌کنم با هم فرق دارند. من می‌خواهم که وقتی آن گل‌ها را سرهم کردم و به صورت رسید یکدفعه جان بگیرد. می‌فهمید؟ مثل پرندۀ عیسی پیرد، خود به خود، نه آنکه اسم اعظمی بخوانم، یا خدایی از روح خود دراو بدمد. فرقی همین است. من می‌خواهم خط‌ها هم همین طور باشند، مثل خط‌های آن نقاش چینی که به بندش کشیده بودند. شنیده‌اید که؟ همان که با انگشت شست پایش موشی کشید، آنهم روی خاک، و موش هم



بندهایش را جوید. اما نقاش چینی موشی کشید که فقط می توانست طناب پای او را بچود، عیسی هم از گل پرنده ساخت و نه آدم. مثلاً ببینید، عیسی می توانست از گل مریم را باز، آنهم وقتی که پسر انسان را از صلیب پائین آوردند و به خاک سپردند؟ می خواهم بگویم يك دست مثلاً فقط دو تا خط نیست آنهم روی سطح، یا فقط حجمی نیست که در مکان باشد؛ يك چیزی هم در زمان دارد، در زمان که نه، در خود آدم دارد، در من. تازه در ما شرقی ها يك جور ضنتی هست، همان ضنتی که در خیام بود. اما مقصود من این است که اینطور آدمها - اگر نقاش باشند - نمی خواهند عریان کنند، با این چند خط که شما می بینید، یا آن رنگ فیروزه ای و زرد روشن، به حجم مورد نظرشان برسید، شريك لحظه شان بشوید. سلسله مراتب در هر چیزی، از فرقه های مذهبی گرفته تا کسب و هنر برای همین بوده است. حد هر کس نیست تا به آن عواملی که آنها رسیده اند، آنهم با یکی دو نگاه برسد. حرف از غیر و اغیار و محرم راز و این چیزها برای همین است. خوب، وقتی هم محرم شدی دیگر يك اشاره کافی است، احتیاجی به روده درازی و شرح کثاف نداشته اند، در نقاشی هم به مناظر و مراپا؛ یا اصلاً حجمی در کار نبوده که شما برسید، یا نرسید. اگر هم بوده منع مذهبی نمی گذاشته، روز قیامت باید جاننش داد، پس هر چه مجردتر یا انتزاعی تر بهتر، یعنی منهای شیء بودن این زن یا آن یکی، یا حتی در مکان بودنشان. خوب، حالا شاید بفهمید چرا من نتوانستم. شاید هم اصلاً من نقاش نیستم، هیچکاره ام، همه اش هم تقصیر این خاک است که می گردد، یا تقصیر کپرنیک، گالیله و کپلر و دیگران است که گفتند کروی باش و بگرد، که حالا دارد می گردد.»

با عصا بر خاک می کوید. راعی گفت: «قبلاً هم می گشت، کروی

هم بود.»

«بود که بود، مسأله من مطرح است، اگر نمی گفتند برای من حداقل مسطح بود با همان کرات آب و باد و اثیرش، و مراتب عقول و افلاکش. اما حالا چی؟»

و حالا، اینجا؟ نگاه نمی کند تا بشود دید که اشک از پشت شیشه عینک برق می زند. سیگارش را تر می کند. آدم که الکی باشد دستش می لرزد. توی گور خالی که آب نمی ریزند. ایستاده، کوزه به دست، کنار گور. پای راستش شل است. می بیند که خالی است. از روی سنگ قبرها می رود. برایش عادی است، یا هنوز زمینش نمی گردد، فقط غمش این است که چرا اینهمه راه آمده است. ناچار است دور بزنند. برای همین نرده می کشند، دور تا دور. راعی گفت:

«می فرمودید؟»

«خسته تان کردم، می دانم. اما... باشد، بالاخره برای یکی باید گفت. علی بوده مثل اینکه، می رفته سر چاه های بیرون مدینه و حرفش را برای آنها می گفته. روایت است که چاه ها خشک می شدند. اما روایتی هم هست که می گوید آب چاه ها خون می شده است، برای همین باید رعایت دیگران را کرد و نگفت، برای هیچکس درد دل نکرد.»

«اما حالا، حالا که دیگر می گردد چی؟»

«بله، حق با شما است، اما من که گفتم اهل کلام نیستم، برای همین هم گاهی زیادی مصرفشان می کنم، مثل مبتدی ها، مثل نقاش های تازه کار که بی خود رنگ و وضط حرام می کنند. خلاصه اینکه پدرم آن روز باخت. پولش مهم نبود، سه سال برده بود. سرجمع پرواز آن نه تا، گمانم، چهل و نه ساعت شد. اگر پنجاه و چهار ساعت می شد با نیم ساعت اختلاف گرو را برده بود. تا آفتاب زردی غروب هم ماندند، نیامد. بیشتر بید بود، ده دوازده ساعت پرواز مدام بید بود، یعنی از بهترین کبوترها هم بید بود تا چه رسد به سینه سرخ. پدرم می گفت: «باز هم باید منتظر باشیم.» آن ها می خندیدند، بخصوص آنکه برده بود. روی پاشنه در نشسته بود، مداد را پشت گوشش گذاشته بود، گفت: «خان، شاید سینه سرخت تاز گیها دردی شده.» پدرم حرفی نزد. می فهمید که؟ اگر کبوتری جای دیگری می رفت برای عشق باز تنگ بود، پشت سرش لتری می خواندند. من هنوز نگاهشان داشتم. بال هاشان را چیده ام. نمی شود پروازشان داد. قدغن کرده اند. وقتی رفتند پدرم نمازش را خواند. سر حوض وضو گرفت و نماز ظهر و عصرش را خواند. حضور قلب نداشت، از نگاه هایی که به کنگره می کردم می شد فهمید. آفتاب هنوز بود که رفت روی پشت بام. نه، ببخشید، حالا یادم آمد، تا آخرین نفر پایش را از پاشنه در خانه گذاشت بیرون رفت بالا. مادر هم از حیاط خلوت آمده بود کنار حوض و به آسمان نگاه می کرد. روی پشت بام که بود داد زد: «بابا حسین، یا بالا بین چیزی می بینی.» آسمان صاف صاف بود، یک جور رنگ آبی که فقط در میناتورها می شود دید. اول فکر کردم یک چیزی می بینم، یک نقطه سفید. بعد دیگر ندیدم. پدرم هم ندید. عملی ها وقتی خمار باشند خیلی بد اخم می شوند. پدرم خمار نبود، گفت: «میزان کن میان دو انگشت تا من هم بتوانم بینم.» دو سه دفعه مج دستم را کشید. خودم هم نمی دیدم، اما فکر می کردم هست. شاید هم واقعا بود، توی آن آبی زلال. البته بعدها عینک گذاشتم، معلم که شدم. مر نماز هم دائم چشمش به کنگره بود که دیگر نارنجی

می‌زد. اول سن دیدمش، اما مادرم داد زد. داشت ظرف‌ها را توی حوض آب می‌کشید، استکان‌ها را با خاکستر شسته بود و حالا هر کدام را با است هفت‌دفعه توی آب می‌زد. روی کنگره نشسته بود. اول روی پشت بام نشسته بود که دیگر ندیدمش. پدرم سلام‌نداده آمده بود توی ایوان، داد می‌زد: «پس کجاست، زن؟» از ایوان که پرید پائین تا انگار دوباره برود بالای بام دیدش. نشسته بود روی کنگره. وقتی می‌خواست بنشیند با يك بالش بال می‌زد. وقتی هم نشست روی همان بال، بال چپش خم شد. گفتم که سینه‌اش سرخ بود، اما در واقع سرخ نبود، قهوه‌ای بود. بقیه تش سفید بود. يك نیم طوق سیاه هم داشت. دیگر گرگک و میش بود. پدرم داد زد: «سینه‌اش، نامرد!» طرف راستش بود، نزدیک بال راست. وقتی هم آمد پائین همانطور با يك بال آمد. روی زمین که نشست درست پهن شد. پدرم اول دیدم. سینه‌اش خونی بود، شکاف برداشته بود. می‌دانید وقتی قرفی می‌خواهد به کبوتر بزند یکراست می‌آید به طرفش. اگر کبوتر جلد باشد و معلق هم نباشد، بال نمی‌زند، خودش را رها می‌کند، مثل سنگ. قرفی باز دور می‌زند. کبوتر هم باز بال‌هایش را جمع می‌کند، همین طور، تا بالاخره برسد به سطح بام‌ها. اغلب که زنده در می‌روند جاهای دیگر می‌افتند. قرفی به سینه سرخ زده بود، این درست، با بالش یا نوکش یا پنجه‌هاش. شاید هم گرفته بودش. گفتم که دیدمش. همان نقطه سفید خودش بود، توی آن آبی که گفتم، پس می‌بریده، تا آنوقت می‌پریده. پدرم گرو را برده بود، بدون شك. مادرم گفت: «بدو برو منزل متهلی اسدالله بهش بگو.» پدرم داد زد: «گفتم بلند شو سوزن و نخ را بیاور.» به مادرم می‌گفت. کبوتر توی دست‌هاش بود. کاکلش را می‌بوسید. خوب، عشق‌باز بود دیگر. حتم داشت که جایی دیگر نیابد رفته باشد. برای عشق‌باز ننگ است که کبوترش را کسی بگیرد. اما من مطمئنم، حالا مطمئنم که پدرم قطع امید کرده بود. فکرش را بکنید حالا سینه سرخ توی دو نا دمش بود و گریه می‌کرد. گفتم که نگذاشت عشق‌بازها را خبر کنم تا بیایند و ببینند. شاید نمی‌خواست... یا به دلیل همان ضنت بود که گفتم. به دست‌های خونی‌اش و سینه شکافته سینه سرخ نگاه می‌کرد و گریه می‌کرد. از ناراحتی نبود، مطمئنم. برای اینکه می‌دانست می‌ماند، زنده می‌ماند. گریه پدرم را ندیده بودم. بعد هم ندیدم. حتی وقتی مادرم مرحوم شد گریه نکرد. اما...

می‌لرزد، شانه‌های صلاحی. خم شده برگور خالی زنش، بی صدا، گریه می‌کند. می‌دوخته با سوزن و نخ و گریه می‌کرده، حتماً. راعی گفت: «آقای صلاحی!»

چه بایست می گفت؟ هم اوست، مردك لنگ، كوزه به دست. كتاب دعای هم دارد. زنها دوطرف قبر می نشینند، دوطرف سنگ. آب نشت نمی کند. باید گریه کنند. گریه برای صلاحی تسکین دهنده نیست، یا مثلاً... نه، هست، تسکینی است، آدم می فهمد که غمگین است، می فهمد که دارد گریه می کند. سکوت بد است، نگاه خیره، چشم هایی که خشک است و صورتی که هیچ چین نازه ای در آن نیست، مثل اینکه از صخره تراشیده باشند. وقتی که عرق می خوردیم همین طورها بود. مسأله رنگ مطرح نبود، بعد بود، حجم و اینکه آدم می ترسد دست بگذارد بر شانه او. مادر می گفت: «دلم گرفته بود.» بعد دیگر نبود، وقتی دست بر سینه می کوبید اندوه تبلور نابشر را از دست می داد. برای همین دره جالس فائحه ذکر مصیبت می کنند. اگر جوان باشد علی اکبر هست. اگر دختر باشد، کی؟ یکی هست. هفتاد و دو تن اند، وحتى بیشتر. نظیرش را پیدا می کنند. اول از صاحب عزا می پرسند و بعد با آن ته صدا و کشش کلمات و توسل به آیات و احادیث کاری می کنند تا همه در غم دیگری بگریند. کاش می شد در همان مجموعه زیست. تنها، و بدون اتکاء به يك مجموعه نمی شود. صلاحی گفت: «کاش زمین نمی گشت. اگر نگفته بودند نمی گشت، کروی هم نبود.» زنها صدایشان را نمی توانند بلند کنند، نمی توانستند، حتی صدای حق گریه شان را. در لفاف این چادرهای سیاه مأذون نبودند؛ همه تبلور غمی که به مرز عمل، به مرز حرکات و سکنات نمی رسید. نه، مفری هست، اما نه برای صلاحی وقتی کنار گور ایستاده بود. ذا کر که به ذکر مصیبت می رسید مأذون بودند، همه با هم شیون می زدند.

«فبای آلاه ربکما تکذبان؟»

به ترجیع بند که می رسد هر دو زن گریه می کنند، با هم. صدایشان را می شود شنید، بیشتر همین جاهاست که می شود شنید. مسأله عقول فروتر یا برتر نیست، احتیاج دارند. شعور انسانی از بی مرزی می ترسد، نمی تواند. تا کی می شود ادامه داد؟ در برابر حادثه، نه، در برابر مرگ یا هر چیز ناشناخته باید سدهایی باشد، پرده هایی باشد. تو خود حجاب خودی باید باشد، حتی بیشتر از حجاب تن. قناری هم که می خواند فاصله می اندازد. طول سکوت ها، و وقفه هایش، دقیقاً به يك اندازه نیست. اما اگر در بندش نباشی فکر می کنی مو نمی زند. بعد می خواند. ترجیع بند قناری سکوت هاست یا خواندن هاش؟ آداب و اخلاق و همه شایست و ناشایست ها برای همین است؛ جدا شدن آدم هاست از همان آونگی که در فضای سینه و از جایی نزدیکیهای سبب آدم آویخته است.

زنها دست هایشان را روی گور گذاشته اند و گریه می کنند. نمی شود دید،

بخصوص چشم‌هاشان را . از نزدیک اول سیاه می‌زند ، اما اگر بینی ، اگر بشود دید میشی می‌زند. تحملش برای من، نه ، برای صلاحی مشکل است. از من چه کاری ساخته است؟

«آقای صلاحی، می‌خواهید برویم؟»

شانه‌هایش نمی‌لرزد، زیر دست نمی‌لرزد. صدای قاری را نشنیده، حتماً. هر شب عرق می‌خورده.

«بخشید، نشد، دیگر نتوانستم.»

عینکش را با دستمال کاغذی پاک می‌کند. تر است، پائین عینک. بر عصا تکیه می‌دهد و بلند می‌شود. چشم‌های زنها را نمی‌شود دید. فقط چهار دست سفید بر سنگ‌گور. اگر زنش را با چادر نماز بکشد با خط البته، آسان‌تر است. فقط يك چشم یا دو چشم که بکشد بقیه را می‌تواند بیاد بیاورد.

«متوجه شدید آقای صلاحی که این‌ها چه راحت گریه می‌کنند؟ هر هفته

می‌آیند یا شاید ماهی یکبار...»

گوش نمی‌دهد. با يك قدم معمولی می‌توان عرض گوری را طی کرد، و بعد اگر پیچی چند گور کنار هم را لگدنکرده‌ای. بلند قدم بوده. روی برنگ‌های یاس گرد نشسته. وقتی که باد می‌آید گرد و خاک می‌شود. اینجا هم گردباد می‌شود، همان‌طور که در بیابان؟ از دور انگار بر زمین می‌خراشد. نه. مشبه به هیچوقت آدم را راضی نمی‌کند. گردباد مثل گردباد، خاک مثل خاک، باز يك چیزی. مرد ایستاده است. زنها نشسته‌اند. دوتایشان آن لقاف را ندارند. عریانی آزادی نیست، هرگز. محدودیت بیشتری است. با نگاه‌ها چه می‌توان کرد؟ زیر نگاه باید مواظب دستش باشد یا پایش یا این تراش عجیب ران‌ها. خون و گوشت نیست. رنگ هم نیست. باید دست کشید، با چشم بسته یا باز. زانوهایش برق می‌زد، بالاتر سفید می‌زد، نه، ترکیبی بود از سایه و سفیدی و يك جور رنگ... همه رنگ‌ها را باید روی تخته شستی پهلوی هم ریخت تا بشود انتخاب کرد، تا بشود روی بوم کشید. یا چند رنگ را باید پهلوی هم کشید و دورتر ایستاد، با يك چشم بسته و حتی بلك فرود آمده چشم راست تا اطمینان پیدا کنی که همان است که بایست می‌بود. با شکست نور چند رنگ با هم تداخل پیدا می‌کنند و... این‌ها را خیلی گفته‌اند. نمی‌شود. آن پوست زنده را نمی‌شود کشید، ثبت کرد. چی دیدم؟ مطمئن نیستم، آنهم با يك نگاه سرسری. حتی اگر خیره نگاه می‌کردم همین‌طورها بود. صلاحی ندید، حتماً. اما همیشه هست، همیشه چیزی، مفری، سدی، بهانه‌ای هست که بتوان بدان آویخت، توی ذهن حتی و در قلمرو بی‌مرز

تخیل، اما اگر خاطره‌ای باشد، وقتی بر يك نگاه، يك حرکت دست که درحافظه مانده است درنگ کنی — با وجود میرایی همان حرکت در قلمرو واقعیت و میرایی بازتابش در ... نه، گذرایی... همین طورهاست. کلافه می کنی. برای صلاحی آنچه مانده است خاطره است، خاطره‌هایی که به خط می‌رسند؛ دستی هست و انگشت‌هایی، سرانگشت را که روی لبه میز فشار بدهی — بسته به این که چطور فشار بدهی — فشار اگر بر نوک سرانگشت باشد ناخن سفید می‌زند. انگشت که مایل باشد يك گوشه صورتی می‌زند و... می‌شود با همین‌ها سرگرم شد. راه نجاتی هست. اما تکیه روی يك چیز، يك حرکت کلافه می‌کند. پنج ضلعی نامنظم کافی نیست. باید خیلی باشد. با هر کدام می‌شود ساعت‌ها وقت گذرانند. هیچ نمی‌گویند. نمی‌خواهد. همان‌ضحت را دارد که می‌گفت. پرسید: «آقای صلاحی، می‌بخشید که فضولی می‌کنم، اما خواستم بپرسم امروز خاکش می‌کنید؟»

«بله، فکر می‌کنم.»

همان‌طور سر به‌زیر و ازمیان گورها. طول گام‌ها را طول و عرض گورها، کنار هم بودنشان یا فاصله‌شان از هم تعیین می‌کند. همین هم مؤثر است، انصراف خاطری است، دور که بزنی، وقتی کنار نرده‌ای که سبز است بایستی، یا به نشون نگاه کنی.

«جواز دفن صادر شده؟ یعنی خواستم بگویم باید...»

«بله، صبح دنبالش بودم. پزشک قانونی از شاگردهای سابقم بود.»

«توی خانه‌تان که کسی نبود؟ فقط يك خانم بود.»

«زن پدر خانم بود. تلگراف کردم. پنجشنبه صبح. لازم بود، یعنی حقیقتش را بخواهید ترسیدم. من به‌شما دروغ گفتم. خانم توی همان اتاق بود.»

«جلس می‌زدم.»

«پس چرا نماندید؟»

«همانوقت نه، بعد، امروز صبح. برای همین هم آمدم تا بلکه... عرض

کردم که. هنوز هم که می‌بینید خاکش نکرده‌ایم.»

«بله، خاکش نکرده‌ایم. بیشتر از این هم اگر بماند بو می‌افتد. اما وقتی

هم کردیم چه فایده؟ برای همین دلم می‌خواست شما بمانید. نه، من وسوسه‌ مثل‌کردن و اینها را نداشتم، همان‌طور که نقاش بوف کور کرد. آدم جنازه‌کسی را که بیست سال باش سر کرده لخت نمی‌کند تا بکشد، یا مثلاً تشریحش نمی‌کند تا بعد با آشنایی با آنچه زیر پوست هست حرکتی را بکشد.»

«پس چرا خواستید من بمانم، یا تلگراف کردید؟»  
 «راستش نمی‌دانم، بگیریید شما هم محرم شده بودید، همانکه عکس‌ها  
 را دیده بودید یا دیدید که من دارم چیزی می‌کشم کافی بود تا بشود ازتان  
 خواهش کرد بمانید. اما من فکر کردم خودتان می‌فهمید.»  
 «نشد، دیدید که.»

«بله، اما زن پدرخانم خودش را رساند، سرشب رسید. زن خوبی است.  
 يك پسر بیست و دو ساله دارد، نابرداری خانم است. با هم آمدند.»  
 از پشت شیشهٔ عینک چشم‌هاش سرخ نمی‌زند. ریشش را تراشیده است.  
 کراواتش سیاه است، سیل جو گندمی، وقتی موسیاه سفید باشد می‌گویند. نیست،  
 موهایش سیاه سیاه نیست، برفش. رنگ، همه‌اش رنگ، و نه خط. چوب سیگارش  
 سیاه است. قبلاً هم سیاه بوده یا بعد که...؟ به صرافش نبودم. یادم نیست. دو چین  
 کنار لب‌ها. گونه‌ها فرورفته است، سایه می‌خورد. نامادری عصا داشت؟ پیر بود.  
 دوتا، یکی اینطرف و یکی آنطرف، زیر بالش را گرفته‌اند، پشت به دیوار مشبك  
 ایستاده‌اند، که دیگر دیوار نیست. آفتاب که باشد، غروب‌ها، روزن‌ها سرخ  
 می‌زند، سرخ کمرنگ، با سایه‌ای که به‌ر روزن ابهامی می‌دهد که... نه، ابهام  
 نیست، طراوت يك لحظه است، مثل خنکی شبستان‌ها. باد که از میان روزن‌ها  
 بگذرد شبستان‌ها را به‌باد می‌آورد، همان خنکی ماندگار را. صلاحی گفت:  
 «بعد از ظهر که کاری ندارید؟»

«نه، چطور؟ کاری از دست من ساخته است؟»

«نه، کاری که ندارم، ترتیب همهٔ کارها را خودشان می‌دهند. اما خواستم  
 مطمئن بشوم که نمی‌روید، مثل دیروز. البته رفتار شما خوب بود. تقصیر من بود  
 که نتوانستم روشن‌تر کنم. هر کس دیگری هم که جای شما بود نمی‌توانست بماند.  
 ببینید من از عصر چهارشنبه تا صبح طرح کشیدم، یکی از همان بسته‌ها بود که باز  
 نکردید. از اینکه سوزاندمان، همه را، متأسف نیستم. به‌زرد خورد نبودند. می‌گفتم  
 صبح که دیدم چیزی نشده، گفتم، شاید از خستگی است، اگر انصراف خاطری  
 پیدا کنم شاید بشود، یا اگر کسی پهلویم باشد. برای همین تلگراف کردم و  
 بعد هم آمدم به‌دیرستان. به‌دکتر هم تلفن کردم. شما که رفتید طرف عصر آمد.  
 برای اینکه ناراحتان نکتم گفتم امروز صبح آمد. من داشتم لباس‌تتش می‌کردم،  
 نمی‌شد. دست‌هاش چوب شده بود، نقاشی‌ها را لوله نکرده ریختم توی دستدان،  
 سه پایه را هم بردم. کاغذهای سفید و آن چند بسته را هم گذاشتم توی دستدان.  
 لباسش را پوشاندم. حالا دیگر داشت کوبه را هم می‌زد. من داشتم زیب‌بشش

را پائين مي كشيديم. خوب، شما ديگر حالا با من، با آن زن محرميد، گفتم انگار. اما اگر در رابازنمي گذاشتيد شايد وقت ييشري پيدا مي كردم. من گفتم، يادم است كه گفتم بينديد. فقط فرصت كردم چادر نماز را رويش بكنم، تا روي سينه. يقه اش درست نبود. جلو سينه اش دكمه مي خورد، سه تا. ديده ايد كه آن سفيدي گردن، برآمدگي آن دوتا استخوان ترقوه و بعد انحاي پستان ها چطور سايه روشن پيدا مي كند كه فقط بايد... نقاش ها، نقاش هاي كلاسيك مرده اي را تشريح مي كردند، دور از چشم كليسا. دكتر حتماً اين چيزها را مي دانست، آنهم وقتي مرزده آمد تو.»

راعي گفت: «باور بفرمائيد من در را به هم زدم. شايد هم خيلي خورده بودم. آخر ظهرها عادت ندارم.»

«شايد بايست ييش مي آمد. هين را مي خواستم توضيح بدهم، شايد هم براي خودم، مثلاً اينكه چرا تلگراف كردم. دكتر دير يا زود سر مي رسيد. حرفي نزد. سلام كرد. كيف دستش بود. گوشي را گذاشت روي سينه اش. آن انحناء كه گفتم تا آنوقت و با آن دقت ندیده بودم. دير شده بود. ديگر نمي شد. بيست سال كم نيست. آدم فكري كند كه هست، كه هميشه هست، امشب كه نشد، امروز اگر نكشيدى... هين را مي خواستم بگويم. مي دانستم دكتر مشكوك شده است. موهاش عجيب پريشان شده بود. زخم را مي گويم. شانه را يادم رفته بود يك گوشه اي پنهان كنم. وقتي شما رفتيد موهاش را شانه كردم بعد هم رفتم به كيوترها دانه دادم، آب حوض را هم به هم زدم و برگشتم بينم اقلاً يك حالتش ايجاد شده، يا نه. نشده بود. از عكس هاش چيزي دستگيرم نشد. شايد جلو يك مرد غريبه سرش را يك طور ديگر شانه زده بود. عكس ها با هم تفاوت داشتند، خيلي. پيراهنش را كه پوشاندم ديدم موهاش درست همانطور شده كه مي خواستم، كه ديده بودم. يادم نيامد كي. اما همانطور بود كه بايست مي كشيديم. دير شده بود. گفتم كه درمي زد، اول كو به را زد. بعد هم كه سرزده آمد. دكتر گفت: «نسخه هاش خدمتان هست؟» توي يك مچري گذاشته بود، خودش. خيلي گشتم. يك دسته بود. ورق زد. فكري كنم وقتي من رفته بودم دنبال نسخه ها همه جاي زخم را ديده بودم. مشكوك شده بود. آن چين ظريف بيان دو ابروش بود. نسخه ها را كه ديد، يكي يكي، گفت: «سكه بوده.» همه جاش را ديده بودم، مطمئن. از موهاش فهميدم. به هم خورده بود، تغيير کرده بود. حتى دكتر سعی کرده بود با دست صافش كند. شايد فكر کرده موهاش صاف بوده. و يا يادش مانده كه موهها را به چه جالتي بايد درياورد تا من نفهمم. جواز دفن را صادر كرد. مثل



اینکه همان وقت بود که تسلیت گفت. وقتی خواست برود چون می‌دانستم که دیده، همان نبی را که تمام نکرده بودید - ته استکانان هم هنوز داشت - گفتم: «دکتر، می‌خواهید لبی ترکیبید؟» گفت: «نه، متشکرم. اما خواستم پرسیم، البته فضولی است، باید بیخشید، اما آخر چرا کسی را خبر نکرده‌اید؟» گفتم: «تلگراف کرده‌ام می‌رسند. اینجا هم که می‌دانید کسی را ندارم.» گفت: «می‌فهمم. اگر از من کمکی ساخته است...» اما گفتن اینها چه فایده دارد؟ نیم ساعتی ماند. يك استکان هم نخورد. تاب نیاورد، مثل شما. کاش می‌ماند، یا شما می‌ماندید. توضیحش مشکل است. آدم نمی‌تواند يك تنه باش روبرو بشود. اگر می‌ماندید شاید می‌توانستم چیزی بکشم، چیزی مثل همان موهای به هم ریخته که فقط يك لحظه دیدم و تصمیم گرفتم هر طور شده تیش کنم.»

چهار نفرند، نابوت به‌دوش. نگاه نمی‌کند، اما می‌داند، دیده است که می‌آیند. گفت: «با اینهمه مهم نیست. تنها دلخوشی من این است که همه چیز اینجا است، گیرم هم که نتوانم چیزی بکشم.»

می‌دانم به‌پیشانی اشاره کرده است، نه به‌قلب. در دل نیست. شاید حتی اشاره نکرده. نامادری را می‌آورند. و در کتاب آداب الشیعه آمده است که سید قادر شوشتری روایت کرده است از احمد بن محمد بن احمد اسحاقی و او روایت کرده است از ابو الفتح حسن بن محمد رادویانی که از ثقات و فحول محدثین است و او روایت کرده است از محقق متتبع علامه‌ء عاملی که او روایت کرده است از عبدالعظیم عزیزی صاحب البرید و او روایت کرده است از محمد ابن علی بن حسین بن موسی فقیه **بنیادی** که او روایت کرده است از کافی قریشی و او روایت کرده است از ابن عباس که گفت شنیدم از سید المرسلین و خاتم النبیین **لم یرو در مسلمانان** از امت من که به‌تشیع برود مسلمانی را هفت قدم، و به‌روایتی دیگر آمده است در جامع الاحادیث که از امهات کتب حدیث است که بردارد مسلمانی را به‌دوش و تاگور ببرد خدای کریم آسان کند برای او

عذاب شب اول قبر را؛ و آمده است که آتش تن او را نسوزانند و  
 خدای - عزّ شأنه - نصیب کند او را هفت قصر از قصور بهشتی؛  
 و به حدیثی معتبر آمده است که خدای او را نمراند تا او را  
 بیامرزد.

تند می روند، از روی گور. نامادری نشسته است و حالا فقط صلاحی  
 است، پشت تابوت، تنها. روی گورها پا می گذارد. اما حالا باید دور بزند و از  
 کنار نرده رد بشود. پایه چراغ برای گذاشتن چراغ است یا شمع؟ شب‌ها  
 روشن می کنند. روزهم می شود. از خاک به خاک، توی آن دهانه‌ای که حالا حتماً  
 از سایه پر شده است، آنهم وقتی دیگر زمین گرد است و می گردد. اما هست،  
 دارد، همیشه و تا زنده است با او است، با آقای میرزا حسین صلاحی است، حتی اگر  
 نکشد. اما من، من که سید محمد راعی خلف مرحوم سید علیخان راعی ام ندارم،  
 نیست. فقط همان است که دیدم در قباب پنجره، که حالا نیست، انگار نبوده است،  
 ندیده‌ام. همین است که هست، نباید گریه کرد، نمی شود. من بیرون از مجموعه‌ام.  
 آقای صلاحی اگر عینک نگذارد، زیر نور شمع یا در پرتو غروب نفاص  
 می تواند بیند که موفق شده است. و من اگر بنشینم، همین جا، روی این سنگ  
 قبر - گور هر که می خواهد باشد - می توانم دست‌هایم را جلو صورتم بگیرم،  
 جلو دهانم تا صدایم بیرون نیاید و با لرزش شانه‌ها بخندم. می شود. حتی اگر  
 تصمیم بگیرم می توانم بی صدا بخندم.

پایان جلد اول

از این نویسنده منتشر شده است:

مثل همیشه  
شازده احتجاب  
کریستین و کید  
نمازخانه کوچک من

منتشر می شود:

خاک دامنگیر

جلد دوم بیره گمشده داعی

دابة الارض

جلد سوم بیره گمشده داعی

سلامان و ایسال «نمایشنامه»

جبهه خانه

